به عون صانع مکین ومکان وفضل خلاق زمین وزمان نسخه



در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین به طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند هر دو سرای   که جاوید باشد بهر دو سرای
یکی فرد و جبار و حی صمد   نه شبه و نه همتا نه جفت و ولد
سفید و سیاه و جهان آفرید   کمین آفرید و مکان گسترید
توانا مر او را همیشه شناس   مر او را ثنا و مر او را سپاس
بقدرت کند زنده مر مرده را   به بار آورد شاخ پژمرده را
سپهر شست تا روز حشر و حساب   به سنگ اندر آتش با بر اندر آب
سپهر آفریدست و خورشید و ماه   به پیوست با هم سفید و سیاه
هم از مرده مر زنده را آفرید   هم از زنده آورد مرده پدید
به جز او کس نداند چنین ساختن   ورا زیبد این کار پرداختن
ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب   ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
بهستیش جمله دلیلند پاک   همه سنگ آتش دلیلند و خاک
بر او آفرین باد و زو آفرین   بران شخص محمود پاکیزه دین
محمد رسولست و پیغمبرست   ز پیغمبران دگر بهترست
همی تا خدا این جهان آفرید   از و صنعها گر دیگر پدید
بحق محمد علیه السلام   بیامد پدیدار از خاص و عام
کسی کش دهد ایزد این پایگاه   از و باید آموخت آیین و راه
پی فرخ او چون گرفتن هنر   ستوده از و نیست نزد خرد
از و گفت باید سخن در بدر   وز و حجت باید هنر سربسر
منم بندهٔ اهل بیت نبی   ستایندهٔ خاکپای وصی
ازین دیگران مر مرا کار نیست   بدیشان مرا دیده دیدار نیست
از آزار ایشان تو رخ را متاب   که آزارشان دوزخ آرد بتاب

در بیان سخن

سخنهای پیغمبران خدای   بگویم بدان کس که عقلش ورا
من از هر دری گفته دارم بسی   شنیدند گفتار من هر کسی
سخنهای شاهان با رای و داد   به بخت و به سست و به بند و گشاد
بسی گوهر داستان سفتهام   بسی نامهٔ دوستان گفتهام
ز بزم و ز رزم و ز کین و مهر   یکی از زمین و یکی از سپهر
همیدون بسی راندهام گفتگو   ز خوبان لشکر لب با هر دوی
ز هر گونه نظم آراستم   بگفتم در و هر چه میخواستم
اگر چه دلم بود ازان بانوا   همی کاشتم تخم و بنده

ازان تخم کش در زمین کاشتم / زبان را و دل را گره داشتم
سخن را ز گفتار ندهم فروغ / نگویم کنون نامهای دروغ
نگارم کنون تخم رنج و گناه / که آمد سفیدی بجای سیاه
دلم سیر گشت از فریدون گرد / مرا زان چه کو تخت ضحاک برد
گرفتم دل از مملکت کیقباد / همان تخت کاوس کی داد باد
ندانم چه خواهد بُدن این خبر عذاب / ز کیخسرو و جنگ افراسیاب
برین بی هنر گر بخندد خرد / ز من خود کجا کی پسندد خرد
که یک نیمه از عمر خود کم کنم / جهانی پر از نام رستم کنم
دلم گشته سیر و گرفتم ملال / هم از پور کاوس هم پور زال
ز من دست گیتی بدزدید مشک / بجایش پراگنده کافور خشک
برآمد ز ناگاه بار سفید / گسستند زاغانم از جان امید
زمانی همی گشت زاغ از فراز باغ / سرانجام بنشست بر جای زاغ
ز بنشستنی کش پریدن نبود / نه پوستینی کش بر بدن بود
گمان من این بود کان تن باز / بامید زاغ آمد اینجا فراز
نه زو خاست صید و شکارش منم / در خویش را در گمان افگنم
کنون چاره بایدم ساختن / دل از کار گیتی نپرداختن
گرفتن یکی راه فرزانگان / نرفتن بآیین دیوانگان
هنر از ره داور نه بر تافتم / که کم شد ز من عمر و غم یافتم
کنون گر مرا روز چندی بقاست / دگر نسپرم جز همه راه راست
نگویم دگر داستان ملوک / دلم سیر شد ز آستان ملوک
که آن داستانها دروغ است پاک / دو صد زان نیرزد بیک مشت خاک

در بیان کم و راستی خود و گفتن حقیقت پیغمبران علیهم السلام

چه باشد سخنهای برساخته / شب و روز ز اندیشه پرداخته
ز پیغمبران گفته باید سخن / که جز راستی شان نبد هیچ بن
برین قصه خواهم کنون راستی / که در وی نیامد کم و کاستی
بگوئیم اکنون یکی داستان / ولیکن نه از گفته باستان
که از گفته رب داد آفرین / که زیبد مر او را ز داد آفرین
که نبود سخن دلکش و دلربای / بجز گفتنی ها توانای خدای
بدان کین جهان را که زینسان نکوست / ایا هر نکوئی هرانچه اندر وست
خدا این ز بهر رسول آفرید / مراد از پیغمبران برگزید
بجز مرد را دوست کس را نخواند / از و آسمان و زمین خیره ماند
فرودن تر نشد کس بر آن آسمان / ندید این بزرگی کس اندر جهان
ز پیغمبران این فزونی که دید / خرد و کس بدین هنر کی رسید
ز هفتم زمان تا بهفت آسمان / نپوشید از و آشکار و نهان
از آدم درون تا بدین روزگار / که او بود پیغمبر کردگار
که مر هر یکی را چه بر سر گذشت / فلک بر بد و نیک شان چند گشت
چه بودند چون بود هنگامشان / چه آغاز بود و چه انجامشان
همه پیر کایک فرو خوانده بود / همه پیر دلش پر نماینده بود
ازان داستانها یکی بر نخوانم / که ز دیده بر رخ شان خون نماند
ز سختی و سستی و بند و گشای / که دیدند پیغمبران خدای
که از حال یعقوب فرزند او / وزان سختی و رنج دلبند او
بهم بر ز هر باستانی که خواند / چنان پر غم و تنگدل تر بماند
حکایات این داستان بس خوشست / سخنهای جان پرور و دلکشست
عجب نیست گر در گذشت این سخن / که قول خدا است سر تا به بن
چه خوانی همی قصه ساخته / بد اندیش آنرا چه پرداخته
بیا قصه از قول دادار خوان / که بپذیرد آن مرد بسیار دان
اگر خوانده ملک آیات را / بدان تا بدانی حکایات را
هنر سر همه قصه یوسف است / ز قول جهان داور منصف است
خرد باید این داستانها نخست / چو بر خوانده باشد بداند درست

آغاز داستان سبب نزول سوره یوسف ع

کنون ای خردمند دانش پذیر / یکی سوی من کن دل هوش و ویر
شنیدم ز گفتار دانشوران / خردپروران و سخن‌گستران
نشسته بنزدیک سید همه / نبی و علی و دگر فاطمه
بروشان همی بوسه دادی نبی / بدیدارشان شادمانه علی
هم اندر زمان جبرئیل از خدای / بیامد به پیغمبر پاک رای
که گوید همی خالق ذوالمنن / که شادی کنون از حسین و حسن
حسین را به خنجر ببرند سر / حسن را کند زهر پاره جگر
ببرید هم در زمان کین جفا / که خواهد نمودن پس از عهد ما
بدو گفت جبرئیل کز امتت / که هستند تا حشر در منتت
بجای من این بیوفائی کنند / بدینگونه پیمان ما بشکنند
چنین داد جبرئیل فرخ جواب / به پیغمبر تازی ژرف یاب
ز اولاد یعقوب فرخ اثر / همانا تو نشنیده این خبر
اگر از برادر ستمها رواست / عجب نیست گر فعل امت جفاست
که آورده بود از علیم و حکیم / سوی مصطفای حلیم و کریم
نه من گفته ام کین جهاندار گفت / بدان شخص محمود مختار گفت
نکوتر ازین قصه های دگر / سخنهای این از گهر پاکتر

ز آغاز بشنو که چون بد سبب / که این سوره آمد ز دادار رب
که یکروز پیغمبر ابطحی / بد اندر سرای علی وصی
حسین و حسن آن دو نور جلی / بیک جایگه در کنار رسول
کز ایشان همی یافت آرام دل / قرار دل و رامش و کام دل
ز یزدان رسانید دل السلام / پس آنگه چنین داد ویرا پیام
بر ایشان چنین رانده شد حکم ما / که بعد از تو بینند ظلم و جفا
پیمبر ز جبریل چون این شنید / بباریدسجاده بر شنبلید
مرا این هر دو آرام جانند و تن / ز دستی که خواهد رسیدن الم
پیمبر چنین گفت کین امتان / که شان من شفیعم بر غیب دان
ندارند شرم از خدا و ز من / بخون حسین و بخون حسن
که از امت این کار یا طرفه باک / که زین طرفه تر پیش ننشست کار
که با یوسف آن پاکدل ناخوشی / چه جور و چه ظلم آوریدند پیش
بگفت این پس از دل مصطفا / نگاریدش این سوره بی بها
نکوتر ازین قصه نامد پدید / بگوش هر مردم آن را شنید
که تا قصه بر تو خوانم نغز / که روشن شود زو دل و هوش و مغز
بدان وحی کز ما بنزدیک تست / بلفظ عظیم و کلام درست

که از کار پیشینگان غافلی / کنون یادگیر ده بروشندلی

فی المواعظه

بدان ای هنرمند فرزانه رای / که همواره بود است باشد خدای
ازان پس که کرد او جهان را پدید / درو آدم و آدمی آفرید
که هر یک سوی امتی آمدند / نکو باز دان تا چه پایه بدند
ازان سی صد و سیزده آمدند / که جمله رسولان مرسل بدند
همه راست بودند و نامی بدند / بنزدیک یزدان گرامی بدند
ورا گوهر از پشت پاک خلیل / براهیم کو بود دین را دلیل
که چون روزگار براهیم بود / که اندر وفا ایزد داور ستود
شنیدم که پیغمبران ده هزار / ز پشت وی آمد دران روزگار

چنان هست بر عدل احکام او / ندانند کس آغاز و انجام او
قیاس از رسولان دادار کن / بگو ای خردمند این در سخن
صد و بیست بار و چهار و هزار / با جماع امت که بد بشمار
رسولان فرخ پی و مستجب / وزان پنج بودند تازی نسب
به نیکی جهان را ز بد دستگیر / ازیشان یکی بود یعقوب پیر
وز ایشان چنین قصه گسترده اند / روایت ز کعب است چنین کرده اند
یکی بود هم در رسول خدای / پسر بودش اسحاق پاکیزه رای
بد آزاده یعقوب فرخ نژاد / نخستین پسر کش ز اسحاق زاد

بکنعان درین بود مولود او
فروزنده بد شخص محمود او

فروزنده یعقوب با دین و داد
نه تنها نه بد چون زمادر نژاد

دو فرزند بودند هر دو بهم
بزادند یکجا و باهم شکم

یکی را پدر نام عیصا نهاد
بعیصا شد اسحاق فرزانه شاد

ولیکن چو زادند هر دو پسر
گسسته نبودند از یکدگر

که آزاده یعقوب یزدان پرست
گرفته بدش پای عیصا بدست

چنین بود مولود آن هر دو تن
ازین داستان آگهند مرد و زن

چو پرورده گشتند هر دو پسر
گشادند چشم دل و چشم سر

نه بد رای و آئین هر دو بهم
بسی شان تفاوت بد از بیش و کم

که عیصا سپاهی بد و تیز رو
بمردانگی هر کس او راست رو

ره زهد و پرهیز یعقوب داشت
همه سیرت و صورت خوب داشت

همی بر عیصا بر و بر جسد
حسد باشد آنرا که باشد حسد

چنان دان که اسحاق فرخ نشان
بعیصا برش بود دل مهربان

زیعقوب مهرش بر بیش بود
ورا سال و مه نیکی اندیش بود

همی خواست تا پایه باشد بلند
بود پاک پیغمبر ارجمند

ولیکن دل مادر مهربان
بر از مهر یعقوب بد بیگمان

همه نیکی از بهر او خواستی
روان را بمهر وی آراستی

چنان بود آنگاه آئین و راه
که آنرا که بد حاجتی از اله

شدی زود بر عادت دلپسند
بسی گاو کشتی بسی گوسپند

بسی دیگ بریان از آن ساختی
یکی خوان زرین بپرداختی

ببردی بجای که آن جایگاه
پرستشگهی بود بهر اله

نهادی بران جایگه زود خوان
همیشه شدی شاد و روشن روان

بران جای کان ساخته خوان بدی
کجا نام آن کار فرما بدی

باستادی بر گرفتی دعا
ز هر گونه آفرین و ثنا

بر پاک یزدان فیروزگر
که در تن روان آفرید و هنر

فراوان بخواندی روان نیاز
فراوان کشیدی دل و دست آز

بگفتی که ای کردگار جهان
تو آگاهی از آشکار و نهان

ازین بنده بپذیر قربان او
که دانی همه سر پنهان او

الهی به نیکی بده کام وی
رحان کن امید و سر انجام وی

نشان پذیرفتنش آن بدی
که از آسمان آتشی آمدی

خداوند خوان بخت خرم شدی
اساس طربهاش محکم شدی

که پذرفته بودی جهان آفرین
هم از بهر قربان هم از آفرین

بعیصا چنین گفت اسحاق نیز
که رو دعوتی ساز بس با تمیز

که دارد به پیغمبری در خورت
نهد تاج پیغمبری بر سرت

تو یاد دار بابت که مهتر شوی
خدای جهان را پیمبر شوی

بشد زود عیصا که قربان کند
یکی ایزدی نامور خوان کند

شد آگاه مادر از آن داستان
سبک خواند یعقوب را در زمان

پدر گفت رو خوان قربان شتاب
بدین کار مر خویشتن را بیاب

که بابت برادرت را خواند پیش
نمودش ز دل شفقت و مهر بیش

بگفتش برو خوان قربان بساز
بران تا کنم آفرین دراز

ببر زودتر خوان قربان ببر
بنه دان نمان شو نیز دیگر

بگو خوان قربان نکو ساختم
نهادم ز شغلش نپرداختم

بیا ای پسر بکن آفرین
مرا نیکخواه از جهان آفرین

پدر سخت پیر است و چشمش تباه
سفیدی نداند همی از سیاه

زعیصا تو نشناسدی نیکرای
بباید کند آفرین خدای

ترا خواهد آئین پیغمبری
ترا خواهد از هر کسی مهتری

نگر بشنود ایزد دادگر
نبوت رسد مر ترا از پدر

چو بر تو دعای پدر کارگر
نیاید ازین پس غم و درد خورد

تو باشی رسول خدای جهان
بماند ترا نام تا جاودان

چنین کرد یعقوب کش نام گفت
دلش لاجرم گشت با کام جفت

بشد خوان قربان بیاراست زود   نهادش بدانسان که فرموده بود   نبیره پدر شد سخن کرد یاد   روان پدر زان سخن گشت شاد
ز عیصا ندانست یعقوب را   شنید آن سخن گفتن خوب را   بدان باز نشناخت این از آن   که بد حکم کرده خدای جهان
که یعقوب فرخ پیمبر بود   ورا بر سر از اوج افسر بود   تو خواهی من و خواهم ای نیک رای   نباشد بجز کرده های خدای
بشد زود اسحاق و کرد آفرین   چنان خواستش ز آفرین آفرین   که این بنده تو که قربان نهاد   دلش قصهٔ خویش بر تو گشاد
الهی به نیکی بده کام وی   روا کن تو حاجات پنهان وی   به پیغمبری دار از رامشش   که دارد ور رنج آسایشش
باندوه شادی نگهدارشان   سرانجام فرخنده کن کارشان   جهاندار یزدان فرمان روا   شنید از رسول آفرین و دعا
روا کرد هر حاجتی کو بخواست   بدان شبه همه کار یعقوب راست   چو آن آفرین و دعا گفته شد   ز یعقوب فرمان پذیرفته شد
فرود آمد آتش یکی بهر خورد   از آن خوان یعقوب را شاد کرد   نبوت بر او شد ز یزدان درست   بجا آمد آنچه ندانست جست
ز یزدان دل زنده خرم شدند   نخوردند باقی و باز آمدند   بد این عیص ناآگه از کار   که یعقوب را گل برآمد ز خار
بیاراست آن خوان رفت و نهاد   شتابید سوی پدر بخت شاد   بدو گفت ای باب روشن روان   نهادم بدانسان که رسم است خوان
بیا آفرین کن مگر کردگار   بمن بر همایون کند روزگار   چو اسحاق بشنید گفتار او   دلش را شگفت آمد از کار او
بدو گفت ای تیره جان پدر   برستی و این خوان نهادی دگر   چو از شغل کار تو آگه شدیم   روا شد همه کار باز آمدیم
چو عیصا شنید از پدر این سخن   بر آمد درخت مرادش ز بن   ز قهرش همانگاه صفرا بجست   که یعقوب فرزانه شد پیش دست
بجای من او پیش دستی نمود   ز من نیکی و نیک بختی ربود   پدر را چنین گفت کای نیکخواه   مرا گشت کار از برادر تباه
که من خوان خود را کنون ساختم   درین ساعت از شغل پرداختم   پدر چون بدان در همی بنگرید   چنان بود کو گفت عیصا شنید
بدانست کان بد ز حکم خدای   نه از روی جلدی و جهد و رای   بعیصا چنین گفت کای جان باب   میاور دل خویشتن زین بتاب
که این نیست بی حکم یزدان پاک   که هست آفریننده جان پاک   چنین کرد حکم ایزد جان پناه   مراد تو نیست در پرده راه
کنون ای پسر زین مشو تنگ دل   همی دار در پند فرهنگ دل   یکی آفرینها کنم بیشمار   بخواهم ز یزدان پروردگار
که دارد ز شاهان ترا شادکام   بزور دل زهره گستر دگام   سپاهت بود داد فرمان بود   دلت شاد و رتبت فراوان بود
بکرد آفرین هم بدینسان که گفت   شد آن مرد با زور و فرهنگ جفت   ز یعقوب لیکن نداشتی بسی   همی گفت هموار با هر کسی
که من تا بجا یست فرخ پدر   ز رای پدر پای ننهم بدر   ولیکن چو معلوم او شد تمام   نهم زود بر راه یعقوب دام
بگیرم ببرم سرش را ز تن   کنم خوش بهر گوشه دل خویشتن   ببینم که پیغمبری چون کند   ازان خوب نیرنگ و افسون کند
همی یافت یعقوب زود آگهی   همی تند زد از منش دانش تهی   دل پاک وی بود پر بیم و باک   که عیصا یکی مرد بد سهمناک
سرانجام یعقوب شد نزد مام   چنین گفت کای مادر نیکنام   ز عیصا همی باک دارد دلم   ز تن جان پاک و روان بگسلم
چه سازم چه تدبیر و رای آورم   کزو رستگاری بجای آورم   چو مادر شنید این سخن از پسر   برون راند خون از دو چشم تر

ز تیمار یعقوب چندان گریست ... که گفتی همی چشم او جان گریست
سرانجام گفتش که ای جان باب ... نباید ترا بد ز فرمان باب
سفر کن ز کنعان بفرخنده فال ... سوی شام نزدیک فرخنده خال
بر لابن نیک پی شو یکی ... همی باش نزدیک او اندکی
مرا او برادر منش خواهرم ... چو او در جهان نیست کس دیگرم
ترا گر ببیند بدینگونه خال ... ز روی تو گیرد همه روز فال
ترا نزد وی خوش بود روزگار ... در آنجا شود دولتت پایدار
بگفت این و یعقوب دل پر ز درد ... سبک مادر خویش پدرود کرد

روان شدن یعقوب بسوی شام نزد خال

ز کنعان بامید یزدان خدای ... ره شام برداشت آن نیکرای
همی رفت نزدیک فرخنده خال ... ورا اختر و بخت یار و همای
همه از گرد ره چون شد اندر سرای ... بدیدار روی خال شد شادمان
یکی سرو آزاده دیدش بلند ... برخ همچو خورشید و بس دلپسند
خوش آمد ز دیدار یعقوب بخت ... بدو گشت خرم چو شاهان بتخت
فراوان بگفتار بنواختش ... بر خویشتن جایگه ساختش
همی داشتش همچو فرزند خویش ... نه کم زد نهان داشت چیزی ز پیش
بدش مهر بر وی چو بر خویشتن ... نه دختر نهان داشت از وی نه زن
دل و هوش و مهر و بدو داده بود ... که از خواهر پارسا زاده بود
نبودش جز ایزد پرستی نهاد ... خود ایزد نهادش بدانگونه داد
بدانسان همی بود پرهیزگار ... نبودش بجز دین و پرهیزگار

آمدن وحی نزدیک یعقوب در شام

برآمد بدین داستان هفت سال ... زمانی نگشتش دگرگونه حال
سرانجام وحی آمد از دادگر ... بفرزانه یعقوب والاگهر
شنیدم ز دانای پاکیزه رای ... نخستینش آن بود وحی خدای
بدو جبرئیل آمد از آسمان ... به پیغام روزی ده غیب دان
رسانید دیر سلام از خدای ... سپهر آفرین و ستاره نمای
چنین گفت کای رسول کریم ... بشارت پذیر از علیم و حکیم
که نامت سرائیل فرخ نهاد ... ازو بر تو این نام فرخنده باد
همی گویدت مهر ما جسته‌ ... بدرگاه ما باز پیوسته‌
ترا ما گزیدیم و دادیم نام ... ازین پس همیت همه گونه کام
ز پیغمبرانت کنیم اختیار ... شود نامهٔ نام تو آشکار
ز پیوند تو هر که پیدا شود ... پسندیده خدمت ما شود
نه بد تا کنون گاه زن کردنت ... کنون آمد این حکم بر گردنت
یکی چارهٔ و رای پیوند کن ... بفرمان ما هوش خرسند کن
که خواهیم دادنت فرزند چند ... همه پاک شایسته و دلپسند
کز ایشان بیان دل راستان ... همی تا بمحشر زنند داستان
چو جبریل پیغام یزدان بداد ... بپر رفتن سوی چرخ پر برگشاد
چو روح الامین رفت یعقوب پاک ... سبک روی بنهاد بر تیره خاک
بچشم و برخ روی خاک زمین ... ستردش بنزد جهان آفرین
ز جان آفرین خداوند کرد ... که آغاز و انجام و نید کرد
پذیرفتش از دادگستر سپاس ... بجان شد سپاس و را حق شناس
وزان پس بفرمان کیهان خدای ... دلش را بزن کردن افتاد رای
ببین تا قضای خدای جهان ... چه بد رانده یعقوب را در نهان
چنان دان که آن لابن نیکفال ... که یعقوب را بود شایسته خال
دو آزاده دخت دلارام داشت ... کزان هر دو دختر جهان نام داشت
دو پیرایهٔ حور و رشک پری ... دو سرو روان و بت آذری
ولیکن گه نوبهاران بباغ ... دو جادو دو چشم و چهره چراغ
دو ناهید و زهره دو خورشید و ماه ... خردمند دانا دل نیکخواه
یکی بود زان هر دو لیا بنام ... چو سرو روان بد چو ماه تمام
یکی حور چهره که چرخ کبود ... ازو پارساتر نیاورده بود



دگر بود راحیل روشن روان
اگر رو خوبتر کس بُد در جهان
شنیدم که راحیل آنگه که زاد
ملک زاده بودش بهر حسن داد

رخ بزر خوبی یکی مایه داشت
که خورشید را زپی سایه داشت
از او رنگ او سایه بردی سپهر
نسب کردی از چهر کو ماه و مهر

برفتار و گفتار و بالا و تن
بهار چمن بود سرو سمن
نبودی ز یعقوب هرگز نهان
همی دید دیدار وی هر زمان

ولیکن دلش را نبودی خبر
که آن سیمتن دختری ست یا پسر
ولی کامدش باز امر خدای
که از بهر آن چاره انداز و رای

شدش جان و دل هر دو جویای او
زبان و دلش مهر گویای او
چو در جان و دل آتش عشق خاست
مراد از خال همایون بخواست

بدو گفت خالش که فرمان تراست
تن و جان راحیل و من زان تست
تو اولی تری از دگر کس سزا
مرا و را نخواهد پدر جست و شوی

ولیکن بخدمتگری هفت سال
کم البته باید بفرخنده خال
پذیری بکار من هر چه دارم گله
ز دلشان نداری زمانه یله

اگر گوسفندست دگر گاو و خر
اگر استر بود یا ستور و شتر
ز ده بچه یک بچه مر تراست
بدان تا شود بره‌های تو راست

شبانان بوندت همه زیر دست
ز دل شاد با آنکه جنبانت هست
بسالی دو ره چون بزاید گله
نباشی تو از قسم ایشان یله

بگرد آیدت مال و هم گاو و رخت
فروزنده گردد ترا زوی بخت
چو آمد ترا این نکوئی بجای
توانی شدن آن زمان کتخدای

تو دانی که نبود گریزا بهی
هر آنکو کند زن بدست تهی
تهی دست را کار افزون نبود
دلش سال و مه تنگ و محزون بود

چو بشنید یعقوب گفتار خال
وزان داستان فرخش گشت حال
نهاد از ره دل بستان یله
پذیرفت هم در زمان قافله

همان چاره پاکش بُد اندر جهان
پذیرفت یعقوب فرخ نشان
شبانان همه خواند و بنوشت نام
شد آنگه دلش این کدام آن کدام

شمار شبانان شمار گله
بدست پیغمبر نکرد یله
شبانی همه کرد روز و شبان
خوشا آن گله کش چو او بد شبان

همی داشت روز و شب آنگه نگاه
همیداشت آن نیز در مراد ر انگاه
نیامد ز یعقوب جز آفرین
جز آن نیز درستی و جز راه دین

دعا کردن و خواستن از خدای
نکوئی افزونی و هوش و رای
همی آمد افزونی اندر گله
بد انسان که گشتی شمارش یله

ز تایید یعقوب پرهیزگار
بیفزود هر یک بسی با چهار
بد انسان فزایند بد هفت سال
برون رفت زاندازه و هر مال

هنرمند یعقوب فرخ سیر
بیامد چو شد سال هفتم بسر
بنزدیک خال آمد آورد مال
فرو ماند زان مال بیحد خال

بدانست کان درج پیغمبر است
که قسم پیمبر بدان اندرست
سبک بهر یعقوب فرخنده داد
ز هر چه اندران هفت سالش نژاد

چه از گوسفند و چه اسپ و شتر
چه از اشتران و چه از گاو و خر
ز هر ده یکی داد یعقوب را
کزو دید آن نعمت خواب را

بگردید هر ده یکیش را شمار
همانا فزون بُد ز پنجه هزار
دل خال یعقوب ازان شاد گشت
که یعقوب فرزانه آزاد گشت

بدست آمدش هم گله هم بنه
فروزان شدش کار چون آینه
برآمد بهر گوشه‌ای نام او
روا شد بهر کامه‌ای کام او

چو دیدش بدان پایه جاه و شتر
تقاضای آن کرد از خال شتر
چو در دل همان مهربانی نمود
زمان تا زمان مهر وی بیفزود

چو پیوسته شد نعمت و مال او
بدو داد دختر سبک خال او
یکی کفر پنهانی آغاز کرد
در خرمی در جهان باز کرد

ولیکن ببین تا چه تدبیر ساخت
چه بازی نمود و چه سان حیله باخت

حیله کردن خال با یعقوب علیه السلام در دادن لیها

ز یعقوب از هر کس اندر نهفت / مشاطه به لبیا فرستاد و گفت
که او را بهر زیور شاهوار / بهر گونه دیبه زرنگار
بهر گونه بوی بهر گونه رنگ / نکوتر بیارای آن شوخ و شنگ
مشاطه شد آراست آن ماه را / مر آن مهربان جفت دلخواه را
کسی را که ایزد بیارایدش / چه سازی که حسنش بیفزایدش
بچهره چنان گشت لبیا که مهر / برو مهربان شد ز گردان سپهر
چو کار عروسیش پرداختند / به تنهاش در حجله بنشاختند
چنین تا در آمد شب تیره باز / سیه گشت روی نشیب و فراز
به آئین دامادی و شوی زن / سوی حجله شد مرد پاکیزه تن
در آمیخت با مهربان جفت خویش / بدانسان که باشد در آئین و کیش
همه شب همی بد بحجله درون / کشیده در آغوش سیمین ستون
همی یافت از روی دلش کام نو / وصال لطیف و عتاب دراز
ولیکن ندیدش همی چهر یار / که عادت نبود اندران روزگار
که در حجله پر بها تر ز باغ / اثر باشدش شمع و یا از چراغ
همه شب همی بود یعقوب شاد / همی بر گل و بر سمن بوسه داد
دلش پر ز نور راحیل آتش فزای / برش پر ز لبیای دانش سرای
یکایک چو بنمود خورشید چهر / نگه کرد یعقوب دل پر ز مهر
که رخسار راحیل را ننگرد / ز دیدار رخسار روی برخورد
رخ خوب لبیای آزاده دید / قد و قامت آن پریزاده دید
نگارین بهاری ازو یافته / بتن نور یزدان برو تافته
فرو ماند یعقوب ازان رنگ و بوی / وزان پیکر خوب آن ماه روی
ندانست اندازهٔ حسن یافت / که گفتی همی تا سمان شمس تافت
ولیکن هم آخر شگفت آمدش / که آن حکم چون کرده ایزدش
که راحیل را خواست از خال خویش / ز بهر چه لبیاش بنشاند پیش
بدل گفت کین نیست بی حکمتی / بیار و بدین خال من حجتی
شوم باز پرسم که این کار چیست / درین داستان دل آرای چیست
چو شد خواستن بهر این جست و جوی / ببوسید صد ره رخ ماهروی
هزاران لطف کرد و گرمی نمود / ابر مهر بوس فراوان نمود
بدان تا نگردد دلش بدگمان / بماند بیکسان دلش مهربان
پس از حجله آمد بفرهنگ و هوش / سوی خال فرخ چو رعد و خروش
نشست و ثنا شکری کرد چند / بدان خال فرخ پی ارجمند
چو بسیار روی زلیناش بنود / فراوان ز مهر و مراد و ستود
چنین گفت کای مهربان جان من / همایون بدیدار تو فال من
بپرسم کنون از تو راز نهفت / وا حکمت آن بباید شگفت
بدستی گلی داشتی آبدار / بدست دگر دسته از بهار
دل من بدان گل سزائید سخت / چو جان و دل شهریاران تخت
گشادم زبان گل ز تو خواستم / بدان گل من این بزم آراستم
بپذیرفتی از من که بدهی گلم / بدان گل کنی شادمانه دلم
ندادی گلم کابادی بروز / که بر دیدنش بد مرا دلفروز
چو شب تیره شد گفتم گل بگیر / پذیرفتم از تو گل دلپذیر
همه شب همی داشتم در کفم / ز شادی تو گفتی همی بشگفم
چو شب روز شد کرد چشم نگاه / نه بد گل بدست من ای نیکخواه
که در دست من بود دست بهار / که داند که من چون شدم شرمسار
چه معنی ست اینحال با من بگوی / بآب و فاز نگم از دل بشوی
مراد تو همیان راحیل بود / چرا از تو تغییر و تبدیل بود
که لبیا نه بد هیچ در دفترم / چه دیدی که کردی ورا همبرم
تو بی حکمت این کار کرده نه / یقینم که زنهار خورده نه
ز یعقوب چون لابهای بر بهم / شنید این سخنهای همچون شکر
بخندید و بر چشم وی بوسه داد / بدو گفت کای پایهٔ دین و داد
بدان کرده ام کو مهین خواهرست / حق مهتران سخت واجب تر است

فگندم حقِ وی بگردن نخست	نبرد خرد نیست این رای سست
از آدم درون تا بدین روزگار	ازین خوبتر کس ندیدست کار
مهین دخترت را بمن داده	ابر تارکم تاج بنهاده
بجو رشید اگر یافتم دستگاه	روا باشد از نیز یابم کلاه
بدو نیز باید که نامی شوم	فزون زین که هستم گرامی شوم
گرم تیغ پس باشد و جاه بیش	نگردم ز پیمان و از راه خویش
پذیرفتم از تو و آنِ تو هست	بمهر و بنامِ نشانِ تو است
ولیکن تو نیز ای پسندیده رای	بفرمان من یکدل و رهنمای
ازان تا شود دستگاهِ فزون	یکی ده شود آنچه داری کنون
بدان توبه بخشید رخت رسید	تنت بگذران رنج و سختی کشید
گر اندازه بیرون شود مال ما	نداند بجز دادگر حال ما
هنرمند یعقوب دین را کلید	چو گفتار خال پدر زن شنید
بدو گفت کای مایه داد و دین	شدم راضی و شاد گشتم بدین
بکوشیم بجان ناتوان تن سست	نخواهم ز تو آنچه خرد من است
هران بچه کش تن بود زین نشان	بمن ده بمزد من ای خال آن
نه بخشیم تو کان خود اندک بود	اگر بود خواهد صد یک بود
به بستند عهد و پذیرفت کار	پسندید یعقوب پرهیزگار
همیشه گله از کران می چمید	به آسانی و رنج هر سو چرید
ولش گاه و بیگاه بد با خدای	بدی پیش او گاه بیگه بپای
ز دل یاد او هیچ نگذاشتی	امید از جهان سوی او داشتی
بدینگونه یکسال خدمت نمود	قضای خداوند زانگونه بود
همه بچه چون بچگان پلنگ	همه خال خال و همه رنگ رنگ
همه خال شان بد ز سر تا بدم	همیدون ز پشت اندرون تا بسیم
همه پیش یعقوب با داد و دین	بچهره ستردند روی زمین
گرا داده خواهد خداوند گنج	نباید کشیدن همی درد و رنج

چنین گفت یعقوب پاکیزه مغز	بجز تو نداند کس این کار نغز
نکردست ازین پیش کس نیکویی	رساننده نیکویها تویی
یکی نیکویی هست تا نده بجای	شود کرده گر باشد از خال رای
بفرزند مهتر شدم پیشدست	بفرزند کهتر همین پایه هست
چنین داد پاسخ به یعقوب خال	که ای مایه دختر ز فرزند و مال
ز راحیل گفتار گسترد کام	مراد را تو نامزد کرده ام
بنزدم زراحیل من نام تو	بجای آورم تهمت و کام تو
همی بسته باید بمزدی کمر	که خدمت کنی هفت سال دگر
چو زان پیش خواهم همی بیش خواه	دو زن یا سه نیکو بود دستگاه
گرا ایزد بدین توبه یاری کند	مرا و ترا گوش داری کند
ولیکن بدین تو ده یک خواه	که داری تو خود بیکران دستگاه
برافروخت از خرمی آن چراغ	بخندید همچون نو گل ز باغ
به بندم بخدمت میان هفت سال	بفرمان و رای تو ای نیک خال
بلی گر بزاید یکی گوسپند	که دارد بچه بر تنش خال چند
پس آنگه چنین گفت کای جان خال	هران بچه را کش بود چند خال
ترا دادم آن بچه آن تو است	که آن بر تن تو نشان تو است
بیامد همانگاه و اندر نورد	زن و گله را پاک در پیش کرد
بهرسو که بودش نهاده بسیج	ز یزدان پرستی نیاسود هیچ
بدان داشتی شاد جان و روان	ازو خواستی دستگاه و توان
ازو داشتی لاجرم کام خویش	نکو کردی آغاز و انجام خویش
که آن سال هر گوسفندی دو بار	بزادند هر بار بچه هزار
که هر بچه کامد ز گاو و ز خر	همیدون شتر راست یا استر
شبانان ازان خیره ماندند پاک	سخنهای یعقوب راندند پاک
نه بد نزد یعقوب آن بس شگفت	که آنرا کرامت ز یزدان گرفت
چو آن سال زان گونه بد همچنان	سوی خال باز آمد آن نیکدان



مرا او را نمود آنچه دادار داد / که چون داد سود و چه بسیار داد
چنین گفت یعقوب فرخ نهاد / که ای خالق از داد تو خواهیم داد
ز نوزادگان بهره ام سال نیست / کز ینها یکی بچه بی خال نیست
شنیدم که لابانی فالوند رای / ببوسید یعقوب را دست و پای
چنین گفت کای مایهٔ مردمی / همیبر نباشد چو تو آدمی
ترا پیش یزدان بزرگیست جاه / خوشا آنکه او برکشد پایگاه
چو من با تو کردم همه یک عتاب / نبود آن عتابم ز روی صواب
مرا شرمساری فراوان فزود / که یزدان بدین کار قدرت نمود
تو اکنون مرا عفو کن زان سخن / که آنرا نه سر نیک بود و نه تن
کم و بیش هر بچه کامسال زاد / جهاندار او را ز بهر تو داد
مرا هیچ دعوی بدان مال نیست / کز انها یکی بچه بی خال نیست
چو یعقوب فرزانه اینها شنید / دل خال فرخ نشان را خرید
بدو گفت کای خال دانش پناه / همیشه فزونی ز دادار خواه
تو ده یک ز من خواستی لاجرم / نیامد ز گفتار تو بیش و کم
من امید برزم سوی کردگار / که به زو ندیدم بهر کار یار
ازو ماندگی خواستم زین رمه / مرا داد یزدان ز باقی همه
کنون من ازان ده یکی خویشتن / شدم راضی ای خال پاکیزه تن
دل خال از گفت وی شاد گشت / تو گفتی که بر تخت استاد گشت
ستایش بسی کرد یعقوب را / مر آن پر بها گوهر خوب را
بدان شهر شش سال دیگر گذشت / همی گشت یعقوب در کوه و دشت
همیداشت مر هر دو زن را چو جان / که اندیششان چو دل بود و تنشان چو جان
به هر دو همی بود خرم دلش / ز مشغلهٔ گله گشته بغم دلش
همیکرد پیوسته شکر خدای / که آورده بد کام او را بجای
بدان ای خردمند دانش پژوه / که مر هر دو خواهر بچندان شکوه

بخشیدن راحیل و لبیا کنیزکان خود بلها و زلفان به یعقوب علیه السلام نام

که شان و جهان بودشان اندکی / پرستار بد هر یکی را یکی
پرستار لبیای فرخ گهر / شنیدم که زلفان بدان پر هنر
خردمند لبیا چنان کم ستود / پرستار راحیل آزاده بود
بلها فراز راحیل پاکیزه کیش / به یعقوب داد آن پرستار خویش
که بد شوهرش مهربان بیقیاس / نخفتی شب و روز ز مهرش دو پاس
ز بس کز دلش مهر وی خاستی / تن و جان و سر مرد را خواستی
ز بس مهربانی زن خوبروی / بدادش پرستار خود را بشوی
همانا که از شوهرش آگاه بود / که یک لخت میلش بران ماه بود
بزن کرد یعقوبش اندر زمان / به پیوند وی شاد گشتش روان
هنرمند لبیای پاکیزه جان / چو آن دیدش از خواهر مهربان
سبک مر پرستار خود را ببرد / بهدیه به یعقوب فرخ سپرد
بتوفیق یزدان و حول خدای / همی بود بر چار زن کدخدای
ازان چار زن ایزد داورش / ده و دو پسر داد و یک دخترش
ز بلها مر او را پسر داد شش / بدیشان دل دودمان شاد و کش
نکو نام روبیل و شمعون دگر / خردمند لاوی چراغ بصر
یهودا و یساخر داد جوی / زبالون آزاده و خوبروی
ز زلفان دو فرزند چون شیر بود / یکی جاد دیگر اوشیر بود
ز لبیا دو فرزند مردانه بود / هنرمند نفتال فرزانه بود
ز راحیل یوسف گزین سپهر / نزفتست نیکوتر از وی بچهر
دگر این یامین امین پدر / کزو مهربانتر نبودش پسر
همیدون که بد دخت دینه بنام / همش بود راحیل فرخنده نام
باسباط مصروف شد نامشان / رها بد ز هر گونه گون کامشان

قران آوردن جبرئیل علیه السلام نزد راحیل از تولد شدن یوسف علیه السلام

شنیدم که یزدان ز آغاز کار | که راحیل آزاده بگرفت بار
تبرده فرستاد جبریل را | که رو شادکن جان راحیل را
بگوئیش که ما هدیه ساختم | ز خوبی و چندیش پرداختم
چنین مه رسد هدیه در پای تو | شود شادمان طین و دنیای تو
دگر چون شد از نام یوسف جدا | سبک جبرئیل آمد از پادشا
ز یعقوب پیغمبر نیکنام | رسانید هم تهنیت هم سلام
چنین گفتش از قول جان آفرین | کرای دو برده پیغمبر پاک دین
ز یوسف بما خرم و شاد باش | ز دام همه فکر آزاد باش
که دادیم چیزی ترا در زمی | که هرگز نه بیند چنان آدمی
که مجموع حسنست سرتا بپای | بدو شادمان باش و دل برگشای
از آن شادکامی بآئین داد | دو صد گاو کشت و بدرویش داد
چو آن نیز و یعقوب آن پسر | بدان حسن و زیب و بدان روح و فر
بهر هفت کشور بروی زمی | چو یعقوب دیگر نبد آدمی
بدیدار یوسف چنان شاد بود | که تارک همه بر مه و مهر بود
چو ویرا بدیدی زمان تا زمان | بخورشید بر روی خوش رایگان
طرب بهر شادیش چندان بکرد | که اندر تنش روح خندان بدی
گشادی زبان بشکر و سپاس | شدی نعمتش را بجان حق شناس
هر آنکو شناسد سپاس خدای | کند کامگاری بهر دو سرای
پدر شادمان بد بفرزند بخت | چو شاه همایون بتاج و بتخت
در از دوست تر داشت از دیگران | که او شمس بد دیگران اختران
دل و هوش در کار او کرده بود | همه از وی مهر او خورده بود
همی پروریدش چه پیغمبران | به تسبیح و تحلیل و ذکر و بیان
شب و روز توحید جان آفرین | همی خواند بر یوسف پاک دین
بفرزان همی شد موحد دلش | سرشته بد ز آن خود اندر گلش
که پیغمبری باشد و پارسا | در آن پارسائی شود پادشا
که داند که چون بار در پیش داشتی | ز جان در و رویش فزون داشتی
بجز آفریننده دادگر | ز یوسف نمیدید کس دوست تر
از او نیم ساعت نبودیش فراغ | در آغوش بودیش یا در کنار
ز بیم استوارش نبودی بکس | خود او را نگهدار بودی و بس
همیشه دل او در خور خوب باش | بدی تا به بر مهر فرزند خویش
بخاصه که فرزند یوسف بود | که چون او نه بیند کس او نشنود
یکی صورت از نور او دار بود | که در هفت کشور پدیدار بود
ابس حسن بغایت نور تاب | خجل بود از او قرصه آفتاب
جهانبان که کرد اینچنین آفرید | همه حسن ها یکدرم آفرید
ز آن یکدرم پنج دانگ تمام | بیوسف سپردش علیه السلام
چو دیدار روی بزمینی بتافت | جهان از کران تا کران نور یافت
دگر گفتی ز راحیل خورشید یافت | وز او نور بر هفت کشور بتافت
زن و مرد هر کس بدیدی درو | توانگر شدی چشمش از رنگ و نور
و را در اندیدی کس اندر جهان | که بر روی نگشتی دلش مهربان
ز بوی خوشش عنبر تار و شتی | که داند که دلها از او خون شدی
بهری گر بدو دیده بگماشتی | بسا شرم کز روی او داشتی

صفت یعقوب با راحیل و بودن او در شام و از آنجا بکنعان آمدن

شنیدم که یعقوب فی الا گهر | چو شد جفت راحیل فرخ سیر
همی بود در شام نزدیک خال | چنین تا بر آمد بر هفت سال
بسی جایگه بد مراد را بدست | دل و جان وی مهر و یزدان پرست
زمانی نه بد گونه بد با خدای | اگر بد نشسته اگر بد بپای
یکی لحظه از یاد نگذاشتی | همیشه بپاسش نگهداشتی
که او دستگه داد و پیوند هم | بر آن گونه چندانش فرزند هم
بخاصه که یوسف چو او آدمی | ندید و جهان آنچنان آدمی

چو راحیل کان مادر روزگار / نه بُد خوبتر زو بت اندر کنار
بدان مهر یعقوب چندان فزود / که سامان و هیچ توان نبود
شب و روز از دیده نگذاشتی / ز هر کس گرامی ترش داشتی
چو با او بسی بُرده بد هفت سال / بخشنودی و کام آرام جان و دل
که برخیز با رخت و با دستگاه / یکی سوی کنعان به پیمای راه

از آن پاک یعقوب دانش بیان / چو زادش مر این یوسف نیکخوان
ز دیگر زنانش دوست تر داشتی / به جان و دل و چشم و سر داشتی
یکی آنکه زاده بد از گفتش / دگر آنکه بد مادر یوسفش
ز یزدان پیامش رسید آن زمان / به یعقوب فرخ رسول زمان
بفرمان یزدان ستوده خدای / بنه برگرفت و بپرداخت جای

بخشنودی خالق انس پناه / بکنعان فرخنده پیموده راه
ولیکن ز حکم خدای کریم / بره در یکی شغلش آمد عظیم
چنان دان که راحیل بد باردار / گران داشت بار آن نهان شیرخوار

زادن راحیل ابن یمین را و زاری کردن او پیش خواهر و انتقال کردن راحیل از دار الفنا بدار البقا

از و ابن یامین همی زاد خواست / ولیکن به یزدان روان داد خواست
چو راحیل اندر زادن گرفت / بدانست هم در زمان بی شگفت
سبک خواهرش هم بر خویش خواند / بنزدیک تر جایگاهش نشاند
نشاندش بمهر دل اندر کنار / بپوشید آن روی چون نوبهار
پس از دیده بر چهر رخسار زرد / ببارید باران حسرت ز درد
مرا طفل بگذاشت باید همی / که جان از تن من برآید همی
که فرزند آید یکی دیگرم / شود روشن از روی وی چشم ترم
بگفت این و بارید خونین تگرگ / به تیمار فرزند و از داغ مرگ
بناخن رخ و روی خستن گرفت / چو ابر بهاری گرستن گرفت
چه حال بد است این که گویی همی / غم و درد خواهر چه جویی همی
که آسان بود بار بنهادنت / همایون و فرخ بود زادنت
چنین داد راحیل مسکین جواب / به لبهای پر مهر فرهنگ تاب
که من مرده خواهم همی دید بس / تو مر یوسفم را بفریاد رس
مرا در جهان جز تو پیوند نیست / بجای تو ام هیچ دلبند نیست
سپر دودمان دنیای منی / تو مر یوسفم را بجای منی
بدان شیر کز مادرم خورده ایم / بصحبت که با یکدگر کرده ایم
من و او بسی بُرده ام با تو یادگار / بمهر من و یاد من گوش دار

که معلوم وی تا بدان گاه بود / وز آن راز جان پرور آگاه بود
که خورشید عمرش بخندان شکوه / همان گه فرو رفته خواهد بکوه
ز پیش پدر خواند فرزند را / مر آن یوسف پاک دلبند را
از آن پس ببر در گرفتش بمهر / بچهره وی از مهر بنهاد چهر
بنالید گفت آه و درد و دریغ / که خواهد شدن ماه عمرم به میغ
که با بستنی شاد بودم نخست / دلم بود خرم امید درست
دریغا که ناخورده شیر تمام / جدا ماند خواهد ز آغوش مام
چو لبیا ز راحیل اینها شنید / بشورید جامه به تن بر درید
بخواهر چنین گفت کای شاخ مهر / نظیر تو نابوده زیر سپهر
مگو این سخنها مزن فال بد / مجو دودمان را مرو سال بد
ز درد و تب رهائی دهد کردگار / بفرزند فرخ سرانجام کار
مرا این نه درد از پی زادن است / که این درد تیمار جان دادن است
بر نهادیره دانش دادم بتو / ز دل بند غم را گشادم بتو
هم از مام و هم باب بنزاده ایم / ز پیوند مهرت نه آزاده ایم
چو دست اجل شاخ من بشکند / پی و بیخ جانم ز تن بر کند
که یاده مکن مهر یوسف ز دل / ز چشم و ز دل هیچ بیرون مهل
بگفت این و شد درد زانش سخت / بپیچید زان درد و تیمار سخت

از و ابن یامین بسختی بزاد
ولیکن وی از درد جان برداد

ازان روی یعقوب دل خسته شد
به تیمار بسیار پیوسته شد

چنان شد دلش بر غم و درد بند
تو گفتی کسی از تنش دل بکند

بدان منزل شوم کان غم رسید
مر او را چنان درد و ماتم رسید

بنه پاک بگرفت و منزل گرفت
غم و سوگ راحیل در دل گرفت

همی راند سیل و همی گفت آه
که فالیست این بس سیاه و تباه

مرا مرگ این زن نشان بد است
ولیکن امیدم سوی ایزد است

همی بود بخیند زار و دژم
دل و روی او جای نم بود و غم

که داند که لیبای مسکین چه کرد
دل خویش خون کرد و از داغ درد

در تعزیت راحیل

ز سر موی را بست و از تن برید
بناخن و وال از دو رخ برکشید

همی گفت آن خواهر مهربان
مرا خوشتر از جان هوش و روان

چه کردم ز بد مهری و خشم و کین
که زنهار با من نخوردی چنین

چرا مهر من خوار بگذاشتی
دل از من بیکبار برداشتی

بسال از تو بسیار من مهترم
چرا پیش رفتی تو ای خواهرم

بدین ره آخر سزد من نخستین شوم
تو باز آئی تا پیشتر من روم

بیا یوسف خویش را گوش دار
مدارش به هیچ آدمی استوار

که یوسف همی از تو نگریزدش
نخواهد که کس جز تو بر گیردش

نکردی تو یک لحظه او را رها
کنون بازماندست از تو جدا

همی گفت زینسان و از خون دیده
چو سیل بهاری همی ریخت بیرون

بدان نوحه یعقوب فرهنگ ناب
همی ریخت از دیدگان خون ناب

زنان نیز گریان پرستندگان
خروشان چه آزاده چه بندگان

میانها بیکسو فرو بسته پاک
سرشته بخون دل و دیده خاک

بیک هفته بودند چندین گروه
غریوان از جان شیرین ستوه

به هشتم سروش آمد از ذوالجلال
بیعقوب گفتا ازین پس منال

که او سوی مینو خرامنده کش
همش جا خوش گشت و هم عیش خوش

بس است این غم و درد و سوگ و عذاب
ازین جایگه سوی کنعان شتاب

چو دارنده دادار فرموده بود
بکنعان شتابید یعقوب زود

بجای پدر رفت و بنگه نهاد
بر و بوم کنعان بدو گشت شاد

زمین تا که آن بوم پست و فراز
به یعقوب خوش خرم و تازه باز

جهان جای بنگاه او بود و گله
همی شد گله کو ز گیتی بله

شنیدم ز گوینده نیکخواه
که یعقوب چون شد بر آنجا پگاه

نه بابش بجا مانده بود و نه مام
جهان خورده بودند و رفته تمام

بلی بود عیصای فرخ بجای
ولیکن نبود اخترش دلگشای

فرستاد یعقوب ناخواسته
بدو پیکر از نعمت و خواسته

چنان کز دلش آرزو خواسته وز گله
گذشتش ز دل دشمنی سالیه

ز یعقوب چون کار او خوب شد
ز دانش هوا خواه یعقوب شد

چو یعقوب فارغ شد از کار او
بمهر اندر آمیخت آزاد او

همانا که یکسال بگذشت روز
همی بد رخ بخت شان دلفروز

بیوسف دل مهربان کرد شاد
تمامی سه ماهش همی شیر داد

ولیکن همه روز بر خواهرش
غریونده بودی دل اندر برش

غریوان بدندان و زان چراغ
همیکرد یعقوب را دل بداغ

یکی خواهرش بود پاکیزه کیش
کش از مادر و از پدر بود پیش

سبک خواهر خویشتن را بخواند
بنزدیک تر جایگاهش نشاند

سپردن یعقوب علیه السلام یوسف علیه السلام را بخواهر خویش

بیاورد پس یوسفش را ابا
بدان خواهر پاک فرخ نهاد

نگهدار کین یادگار منست
امید من و غمگسار منست

بدو گفت خواهر پس از کردگار
سپردم بدست تو ای کردگار

خدایم بدو زنده دارد همی
ز رخ بخت رخشنده دارد همی

همانا ترا از چه روی خیال نیست
بخواهر سپرست خواهر ورا
همیدا روش روز و شب در کنار
تو بشنیدی راز و یوسف خوب را
چو با یوسفش بود آمیختن
دل و دیده در کار او کن همه
رسولست این مرسل پاک دین
ز شادی چنان شد که گویی خدای
چنین گفت وی با پدر در مهر
بجان تو و نعمت غیب دان
بگفت این و شد تا به نگاه خویش
همیداشتش صبر از جان فزون
دل از فرز یوسف و زان هر دو سال
پدر آرزومند وی گشت سخت
دو سالست تا شمع جان و روان
ازین پیش بی وی مرا تاب نیست
چو خواهر پیام برادر شنید
که یوسف را هوش و دلبند بود
زن مهربان چاره جست و دید
چنان دان که در تخمهٔ انبیا
مر او را سکینه شنیدیم نام
چه دیبا و گوهر چه از سیم و زر
در و جمع کرده بسی روزگار
چو در پیش شان کار زار آمدی
ظفر یافتندی بر اعدای خویش

مسوزش فرو تر ز مه سال ست
همیداردش خواهر مادر را
ندارد بمهر کس ورا استوار
همی داردش از بهر یعقوب را
بیا ساید از خون دل ریختن
تن و جان گرفتار کرد او همه
پرستنده رب جان آفرین
بدو داد تا هر دو سرای
که ای اختر داد را چون سپهر
که بر من گرامی تری از روان
نشاندن آن چراغ دل و هوش خویش
ز اندازهٔ مهربانی برون
بیفزود چندان بحسن و جمال
گران دید بر کار او روی بخت
چراغ دل و دیدهٔ دودمان
برزم شکیب و شب خواب نیست
دل خویش را کار دشوار دید
شب و روزیش همچو فرزند بود

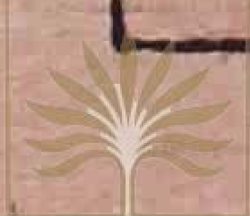
بنا را اندر آمد آن هیچ کس
ز جان و دل وی گرامی ترست
ولیکن بیا ساید از نوحه هیچ
مگر این زمان نوحه کمتر کند
تو او را کنون رست چون مادری
که این مر مرا تحفه ای از دست
چو بر خواهر اندر رسد نامه بخواند
گرفتش در آغوش فرزند را
کسی را که یوسف بود در کنار
نگه چون دل و چشم و جان داردش
بدو شاد شد همچو تن با روان
دو سال تمام همی داشتش
که هر کس و رو دیده بگماشتی
بخواهر فرستاد و پیغام گفت
همی جویدم چشم دیدار او
کنون گر بود رای نهار دار
که بی چهر یوسف شکیبم نبود
دلم هیچ مادر نماند بجای

در صفت سکینه

یکی آیتی بد بس ماهبا
خبر این نام نشنید از خاص و عام
بد انگشتری دُر و گوهر کمر
بمانده ز پیغمبران یادگار
همایون سکینه بکار آمدی
چو بودی رونده سکینه به پیش

که بد شکل او همچو صندوق جمع
ز پیغمبران مانده بد چند چیز
چه نعلین و چه طیلسان و عصا
همایون بد و بر همه انبیا
بهر اندرون پیش لشکر براه
مر آنرا همه پیاده بگذاشتند

دل ما در خویش خوشنود و بس
ز مهرش همیشه به آتش درست
زخش زیر انگشت و دل پیچ پیچ
ز شیون مگر لحظه سر بر کند
همه مهر با اوش بجا آوری
چنین تحفه را هیچکس نسپرد است
سبک یوسف اندر کنارش نشاند
ببوسید رخسار آن چهرهٔ غمگسار
نیاید غم او اندرز کردن بکار
چه چیز است جان به ز آن دارمش
چو شاهان به تخت بخت جوان
که یکساعت از دیده نگذاشتش
دل و دانش از وست بگذاشتی
که با دست هنر یار و فرهنگ جفت
همی خواهدم گوش گفتار او
فرستش ور انزد من زینهار
بجان و دلش خبر نهیبش نبود
که فرزند زو گشته خواهد جدای
که از چاره جستنش چاره نبود
بدان در همه فرخی بود جمع
که آن چیزها را نه بد مثل نیز
ازین چیزها بود سکینه را
نکردندی از خاندانش جدا
بماندندی آنرا به پیش سپاه
بر عمه یوسفش داشتند



که او بود همواره دین دارتر
که هر کو بدزدی شدی متهم
بلی آن بدی مرد را گوشمال
شبی عمه یوسف چاره ساز
کیانی یکی هفت چشمه کمر
ز شب ار گیتی همه قیره گون
چو بگذشت خیل شب ای سرفسانه
بدو گفت یعقوب گوید همی
پیام برادر چو بشنید باز
بر یوسف آمد ز شرم روی سخت
پدر از منت باز خواهد همی
بباید ترا رفتن نزد پدر
بیاور و پس جامه شاهوار
برهنه شد اندام او سربسر
دلش با خیانت گری یار شد
نیارد جدائی ز من زود جست
خبر سوی یعقوب شد در زمان
چنین داد پاسخش خواهر که هیچ
ز یوسف بپرسید فرخنده باب
ندیدم سکینه ندارم نشان
اگر نیز ازین کار آگه نیم
تو ای باب فرخ رو با من بیا
بر افروخت یعقوب زان گفتگوی
پس از هفته سوی بنگاه شد
دو سال دگر عمه آرام یافت

بکار خدای گرفتارتر
خیانت نبودی و زو خرمم
که چون بنده گردی پرستش سگال
نهان شد خبر و سکینه فراز
بیا قوت و پیروزه و در و زر
دل و چشم یوسف بخواید زدن
فروزنده بود چهر از فراز
که چشم مرغ دوست جوید همی
پرستنده دین آن چاره ساز
دلش همچو از باد شاخ درخت
قرار از دل من بکاهد همی
ز فرمان او نیست ره گذر
که ممکن نبود اندران روزگار
پدید آمد آن گیتی افروزتر
بکار چنین زشت پیدا شد
که حکم خیانت بر شد درست
بیامد بر خواهر مهربان
ندانم که چون کرد یوسف بسیچ
که چون سوی این حکم گردد زشت
کمر بسته بینم همی بر میان
ز حکم خیانت منزه نیم
دلم زاید از خود دیر گشته او
ببوسید فرزند را چشم و روی
زدود دلش چهره چون گلستان
ز دیدار یوسف دلش کام یافت

بدان ای خردمند با هوش یار
که فرزندانش بر کسی نبد خواستگار
بخدمت ببستی میان بنده وار
دگر بود ز اسحاق مانده یکی
بیاورد آنرا و آمد نهان
بکلیدی من چابک ببستی درست
بیامد پیام آوری همچو باد
بیا و بیاور مر آنرا که اوست
بر آوردش از دل یکی باد سرد
بدو گفت ای رامش جان من
اگرچه مرا روز و از دل شعیم
کنون باش تا جامه پاک تر
بتن کردار تن سبک تر بر
چو عمه کمربیدش اندر میان
شدش لازم اکنون که با من بود
همی گفت زین گونه عمه بسی
ندانم که این داستان چون بدست
کمر دیدش بر میان بسته تیر
پدر را چنین گفت فرخ پسر
اگر نیز دستم نکرد سته کار
به عمه باید بدین چند گاه
که سخت آمدی وار و ظلم
همی بود یعقوب هم هفته شاد
دو سال تمام اندران صبر کرد
چو دو سال بگذشت زین داستان

که عادت چنان بد در آن روزگار
که فرسوده گردد در دانش وران
نبودی بجز خدمتش هیچ کار
چنان چه نبود نه اندکی
ببالین یوسف چراغی همان
کیانی کمر بر میان بر ببست
بنزدیک آن مایه دین و داد
مرا دیده و جان فروزنده دوست
بپیچید لختی ز دانش بدرد
بهر درد روی تو درمان من
ز دستم دل و صبر بیرون شود
بپوشانمت ای همایون پسر
پدید آمد آن خسروانی بدن
فروزنده چون اختر آسمان
بفرمان بری گفت من بشنود
شد آگاه ازین داستان هر کسی
بنزد سکینه پسر چون شدست
ندانند همی اصل این کار کس
که من پیش ازین هم ندارم خبر
گنه بر میان هست آشکار
پرستنده یکدل و نیکخواه
دل خود ز مهر تو چون بگسلم
ز دیدار یوسف همی داد داد
دل پاک او داروی صبر کرد
ز بد دل یعقوب همداستان

بیوسف چنان آرزومند بود
که گویی گرفتار صد بند بود

فرستاد نزدیک خواهر پیام
که حکم خیانت برو شد تمام

هم اکنون مرا او را بر من فرست
پسر رشتهٔ شادیم ده بدست

چو در گوش خواهر شد این گفتگوی
همی برد و بدش دل از تن بروی

دل آمدش از تن شکستن گرفت
وزو هوش و رامش گسستن گرفت

بناچار برجست و گرد آب گرم
بشستش سر و موی فرزند نرم

بآهستگی دست و پایش زدود
بر اندام او دست نرمک بسود

خود اندام او پاک چون سیم بود
ولیکن نه از بهر خدمت نمود

پس آن جامهٔ شاهوار آورید
بر آن سرو سیمین فرو گسترید

بجز در درون لخت آتش فروخت
بزیر اندرش عود کافور سوخت

دگر دست بگرفت و شد نرم نرم
بنزدیک یعقوب با پای گرم

ببر آن فروزنده خورشید را
که گیتی بدو داشت امید را

بفرهنگ و اورنگ آن هنرناز
سپردش به یعقوب فرخنده باز

پدر سوی یوسف نکو بنگرید
سهی سرو خورشید تابنده دید

یکی گیتی آرای کشور فروز
مر او را پراگنده شب سوی روز

گرفتش در آغوش و بوسید چهر
ببر یک هزارش فرو گشت مهر

دل و هوش و جان سوی دادار کرد
نهانی ورا شکر بسیار کرد

که از وی چنین صورتی زاده بود
که گیتی بدو هوش و دل داده بود

پسر نیز چون چهرهٔ باب دید
دلش در تن از خرمی بشکفید

بآغوش باب اندر آورد دست
ز شادی برو خویشتن را ببست

دلش با پدر سخت پیوسته بود
خرد را ز گیتی برو بسته بود

دلش بر پدر مهربانی فزود
که او را پدر بود مادر نبود

همه مهر مادر بدش بر پدر
که جز وی نبد مهربانش دگر

پدر داشت اندر جهان یار و کس
نبد جز پدر مر ورا هیچکس

پدر شادمان بد به مهر پسر
پسر شادمان هم بمهر پدر

بیکجای پیوسته شد مهرشان
فروزنده از یکدگر چهرشان

همه روزش از چشم نگذاشتی
بشب در کنار و برش داشتی

بروزش بدی مونس و غمگسار
بشب در بر و بستر و جفت و یار

بدینسان همی داشتش چند گاه
بتائید و توفیق حکم اله

شب و روز جانش بدو شادکام
دلش را همی شادکامی تمام

در صفت پیغمبران و رسیدن رنج و سختی بایشان

در اخبار راوی روایت کند
بدینحال شرح حکایت کند

که پیغمبران را جدا هر یکی
رسیدست تیمار و درد اندکی

سبب های سختی و تیمارشان
پدیدست هر یک در اخبارشان

دو بودند پیغمبر کردگار
که بدشان فراوان گریستن زار

نخست آدم آغاز پیغمبران
که بودند از نسل او دیگران

دو صد سال پیوسته گرینده بود
چو ابر بهار اشک بارنده بود

دگر بود یعقوب پاکیزه دل
که پیوسته بگریست تا سال چل

نشد کور آدم بچندان درنگ
که بد سال و مه با غریو و غرنگ

از آن رو که او بر گناهان گریست
دلش بر خلائق نکو بنگریست

بکوری چل سال بد اشکبار
شب و روز یعقوب گریان و زار

شنیدست هر یک در آنها سبب
گشادست هر کس بدین قصه لب

زبانم همان رانده خواهم سخن
که گشتست در گوش هر کس کهن

قربانی کردن یعقوب علیه السلام

شنیدم که یعقوب کان کرم
چو میخواست قادر در رنج و غم

یکی کار پیش آمدش بس عجب
کز آن کار بد دار و اندر سبب

مر او را یکی گاو با بچه بود
هنوزش بچه خورد ناپسوده

یکی روز یعقوب را دل بخواست
وزو طبع بریانی خورد خواست

مرآن گاو بچه برای درشت   مرآن بچه را پیش مادر بکشت
اگرچه زبانش به بدکار گر   دلش داشت از بچه کشتن خبر
نبد آگه از کار یعقوب هیچ   دگرره نکردی بدانسان بسیچ
هم اندر زمان جبرئیل از کرای   بیامد به پیغمبر رهنمای
بدو گفت اگر زینسپس کرده   همانا کسی را بیازرده
یکی قصه ز درگاه دادار کن   بپیچیدن عذر بسیار کن
که سوی تو تیمار خواهد رسید   نه اندک که بسیار خواهد رسید
بگفت این و از دیده شد ناپدید   جهاندیده یعقوب با دل گزید
ازان سخت پیغام تا دل فروز   نبد هوش دل مانده تا چند روز
همی گفت پیوسته با خویشتن   که گوید چه خواهد رسیدن بمن
چه اندیشه خواهد گرائیدنم   به تیمار باید همی دیدنم
ایا کاش هر غم که پیش آیدی   ز نادیدن روی یوسف بدی
که هر غم که باشد توانم کشید   توانم همه درد و تیمار دید
دران یک غم دل نماند بجای   ازین غم برآیم ز هر دو سرای
همی گفتش این با دل اندر نهان   نه آگه ز حکم خدای جهان
که او را خود آن درد خواهد رسید   خود آن رنج و تیمار خواهد کشید
فراق همان خواهد آورد پیش   ز دیدار آن راحت جان خویش
برآمد برین داستان گاه چند   همی بود یعقوب فرخ نژند
همیخواست عذر از جهان آفرین   همیکرد بر روی مدام آفرین
همی بود همواره در انتظار   که برگ درختش غم آرد ببار

خواب دیدن حضرت یعقوب علیه السلام

قصارا شبی دید روشن بخواب   که ده گرگ با کین و خشم و شتاب
بگرد آمدندی بیوسف ز پیش   ببردندی ورا بقهر از برش
ز جمله یکی اندر آویختی   ورا در ربودی و بگریختی
بدید آن نه خواب و بیدار گشت   دلش ناله و درد را یار گشت
فراوان غریوید نالید زار   ازان خواب و اندوه نابکار
بدل گفت خوابیست این بس تباه   مبادا به بیداری این چند گاه
بدین خواب یکچند بگذشت باز   نهان داشت از خلق یعقوب راز
نبد یوسف آنگاه از هشت و کم   ازان خواب و آن سختی و درد و غم
گرامی همیداشت او را پدر   بدیبا و دینار و در و گهر
نبد جان شیرینش از وی دریغ   چو خورشید بد دور از دست میغ
دل ده برادر برو سال و ماه   همه تنگ بر وی به بیگاه گاه
گمانشان چنان بد که گر بود اوی   پدر سوی ایشان کند یاوری
بر ایشان نهد جمله سر بسر   بدیشان بد خواسته سیم و زر
ازین روی بدخواه یوسف بدند   وزین در همه دشمن وی شدند
همه رای کشتن همی ساختند   همه چاره مرگش انداختند
نه بدشان خود آگاهی از کردگار   که چون کرده خواهد بفرجام کار
خبرشان نبد کو شود پادشا   یکی برکشد سوی کیوان کلاه
بیاید ز جان آفرین داوری   کنند پادشاهی و پیغمبری
شوند آل یعقوب خدمتگرش   ببوسند بسیار خاک درش
ازان بیشتر کین بسد سوی اوی   نمودش بخواب اندرش داد خوی
بهر خاصه پیغمبری اختیار   یکی چیز داد دست پروردگار
وفا داده بد مر براهیم را   مرآن اصل تبجیل و تعظیم را
بیوسف فرخ ره قرب داد   در قربت خویش بر وی گشاد
صفا داد فرزانه یعقوب را   مرآن شخص شایسته خوب را
بیوسف نکوئی و تعبیر خواب   بدین علم در بود قولش صواب
هرانگه که خوابی بدیدی کسی   که بودی ازان در عجائب بسی
به تعبیر آن هرچه گفتی نخست   ببودی بدانسان که گفتی درست

خواب دیدن یوسف علیه السلام

شبی خفته بد یوسف پرهنر — در آغوش آن کار دیده پدر
شنیدم که آن شب شب قدر بود — درخشنده مه لیلة البدر بود
بخوابی نمود آنکه خواب آفرید — گل و آتش و باد و آب آفرید
کزین اختران یازده بر سپهر — ابا ماه تابان درخشنده مهر
نهادند سر پیش او بر زمین — ز تقدیر حکم جهان آفرین
چو آن دیده بد یوسف نیک بخت — ابر زید از خواب نوشین بتخت
پدر نیز بیدار شد در زمان — بر و خواند نام خدای جهان
بیوسف چنین گفت کای دلگشای — چه آمد دلت را ز حکم خدای
چه بودست کز بیمسان بلرزیدهٔ — همانا که خواب گران دیدهٔ
چنین گفت یوسف بفرخ پدر — که آن خوابها راست بد سر بسر
کنون بیگمانم که خوابم درست — که صادق بد آن خوابهای نخست
یکی خواب دیدم من ای شهریار — که هرگز ندیده کسی در دیار
ولیکن نگویم من این دیده خواب — جز آنگه که سر بر کشد آفتاب
نباید بشب گفت خواب چنین — که خورشید باشد بزیر زمین
همیداشت آن خواب را در نهفت — چنین تا گل آسمان بر شگفت
پس آنگه بیعقوب فرزانه گفت — که ای با هنر یار و فرهنگ جفت
ز توفیق حق کار بر بست هوش — روانم بخواب اندرون دید دوش
که این اختر یازده بر سپهر — ابا ماه تابان و رخشنده مهر
مرا سجده کردند سر تا بسر — ز تقدیر جان پرور دادگر
چو آن خواب دیده بکایک بگفت — پدر گفت با کام و آرام جفت
ز شادی رخش چون گل تازه شد — سپاه نشاطش بی‌اندازه شد
دل یوسف از بهر تعبیر خواب — همیداشت پرسیدنش را جواب
بپرسید گفت ای همایون پدر — ز تعبیر آن باز گویم خبر
پدر گفت تعبیر این خواب گو — بگویم کنون هم ترا باب تو
ولیکن بشرطی که با هیچکس — بگفتن نباشد ترا دسترس
نخواهم که از گوهر آدمی — کسی بشنود این بری و زمی
دگر بار گفت ای گرامی پسر — حذر کن ازین خواب گفتن حذر
بدین ده برادر که داری ز من — نگوئی تو این خواب ای پاک تن
که بر تو یکی کینه سازند سخت — بگفتار اهرمن شور بخت
اگر همسران تو این بشنوند — ترا هر ده از رشک دشمن شوند
بکینه میان تو بندند پاک — بجویند هر چاره بهر هلاک
پذیرفت یوسف فرزانه تاب — که در دل نگهدارد آن دیده خواب
پدر پس چنین گفت تعبیر خواب — که آگاه باش ای دل و جان باب
که آن یازده اختران بهین — نهادند پیشت رخ بر زمین
که هر یازده پیش تخت تو پاک — بآئین خدمت بسایند خاک
تو باشی یکی شاه فیروزگر — رسانی ابا قرص خورشید سر
جهاندار یزدان کند داوری — دهد بر سر آن جهان سروری
بیاموزمت علم تعبیر خواب — درین باب گر دولت کامیاب
شود نعمتش بر تو یکسر تمام — چو بر اهل بیت من ای نیکنام
بدانسان که بودند آبای تو — که پیش از تو گردند اجدای تو
براهیم و اسحاق روشن روان — کز ایشان نکو بود کار جهان
بیابی تو این دستگاه عظیم — که هست ایزد تو علیم و حکیم
همین گفت تعبیر این خواب نغز — ازین شاد شد یوسف پاک مغز
شگفتا که این قصهٔ یوسف است — نداند جز آنکس که او منصف است
ز احوال دو ز اخوان او — که بودند جوینده جان او
کشانهاست بسیار مرنده را — در او دست گفتار گوینده را

بیان کردن خواب یوسف علیه السلام نزد اسباط

یکی سوی تحقیق یزدان نگر — که این خواب چه شد همانگه ثمر
برون شد ز پیش پدر همچو باد — از آن خواب دیده بس بخت شاد

و می در دل وی نگنجید راز		سبک شد بنزدیک شمعون فراز
خلاف پدر کرد و خواب نهفت		بنزدیک شمعون یکایک بگفت
نبایست کردن خلاف پدر		که آخر پشیمانی آورد بر
پشیمانی آید ز گفتار و بس		پشیمان نگردد ز ناگفته کس
سخن تا نگفتی بود چون گهر		چو گفتی شد از خاک ره خوارتر
چنین گفت موبد بدان مرد دوست		که مر مرغ را هم خموشی نکوست
نه بینی که مرغی که گویا شود		مر آنرا دل شاه جویا شود
کند چاره ها تا بدست آیدش		پس آنگه بزندان نگهداردش
چو یوسف بگستر دراز نهفت		مر آن خواب را نزد شمعون بگفت
حسد برد شمعون تند کینه ور		بر آن شمع آفاق و نور بصر
بهر نه برادر سبک باز گفت		دل هر یکی گشت با کینه جفت
بیکجای باهم بگفتند پاک		که باید که سازیم وی را هلاک
نباید که ناگه شود پادشاه		یکی بر کشد سوی کیوان کلاه
شود خسرو و باز فرمان دهد		زمانان ستاند بما نان دهد
که این ننگ ما را بباید کشید		شکم های خود را بباید درید
شگفت از پدر دوست باید همی		که مهرش بدو سخت آید همی
بدان مهر کش آفریننده داد		بر یوسف این پایمین نهاد
همه ساله این هر دو نامی ترند		ز ماده تن ایشان گرامی ترند
اگر نبود این یوسف خوب روی		نباید از دیگران گفتگوی
ز یوسف بکشتن بریزیم خون		کشیمش ز شاهی بخاک اندرون
و گرنه همه زیر دستش کنیم		ز کنعان بدیگر زمین افگنیم
که چون از میان رفت یوسف مگر		سوی ما کند روح فرخ پدر
نگه سوی ما زین نکوتر کند		چنین یاده از دیگران نشنود
پس از وی شویم از گره و صلاح		وز آیین ما مر جهان را فلاح

اندرز کردن برادران در قصد یوسف

همی گفت زین نوع هر کس سخن		نشد شان همی کین یوسف کهن
سرانجام چون گفته شد هر کسی		ازین در سخنهای یوسف بسی
همانا بگفتند فردا پگاه		بنزدیک یعقوب گیریم راه
شفاعت کنیمش بدستان و پند		سخنهای چربش بگوییم چند
که ما را بیوسف یکی شاد کن		زمانی ز تعلیمش آزاد کن
بدان تا یکی سوی دشتش بریم		بهر گوشه ساعتی بگذریم
بیکجای باهم تماشا کنیم		ببازی و لهو و خوشی دم زنیم
اگر مان کند سوی او دسترس		ازین پس نبیند در ما هیچکس
که از جان پاکش بر آریم گرد		به یعقوب گوییم گرگش بخورد

درخواست نمودن برادران از پدر بردن یوسف را بسیر صحرا

دگر روز وعده برفتند پاک		نه سر جای هوش و نه دل جای باک
نشستند نزدیک مشفق پدر		سخن را سبک برگرفتند سر
ستایش گرفتند ز آغاز کار		بدان فرخی بنده کردگار
بخواندند چندان برو آفرین		که شد خیره پیغمبر پاک دین
پس آنگاه گفتندش آن ده پسر		که ای مهربان باب فرخ پدر
ز پشت تو بوده ست ما را نژاد		دل ما بروی و برای تو شاد
بدان ای همایون فرخ پدر		سپهر وفا آفتاب هنر
که زیر فلک هر بساط زمی		چو یوسف نباشد دگر آدمی
خدایش چنان خوب رو آفرید		که مهرش دل جمله عالم گزید
همه تن به تن مرد انجام		بفرمان درایش همه افگنده ایم
چو فردا فلک تاج بر سر نهد		جهان را ز نور روشنائی دهد
مر او را تو با ما بصحرا فرست		که صحرا کنون جنت اکبر است
زمانی که بر گوسپندان شویم		ز بازیدن لهو خندان شویم
بهارست گیتی پر از رنگ و بو		بگلها بیاراسته دشت روی

زمین ها چو دیبای پر زه رنگ / بدیبا نهفته همه خاک و سنگ
به گلزار ماند گهر رازها / توران چند گلها بجز وارها
بباید زمانی تفرج کنید / ببازی و لهو و طرب دم زنید
همه تن به تن گوش دارش شویم / ببازیگری جمله یارش شویم
پدر چون ز اسباط زینسان شنید / دلش روی ایجاب ایشان پذید

محاکا کردن یعقوب علیه السلام با اسباط

تو گفتی همی بُد دلش را گمان / که آید بلا با زمان تا زمان
دگر آنکه در خواب خود دیده بود / دلش سخت ازان خواب شد بد بود
چنین دادشان پس جواب سخن / که از دیده نگذارم او را به تن
یکی کودکست این صغیر و اسیر / هنوزش دمد از دهان بوی شیر
نداند تن خویشتن داشت گوش / همانا که بر گو شود زهر نوش
شما چون سوئی ست بیرون شوید / ندانم بدل هر کجا چون شوید
همه داد و تیمار من هست از آن / که تمائب شعید از برش یکزمان
همی ترسدم دل که گرگش خورد / ز هم بگسلاند تن وپس برد
شما زد به تنهائی غافل بود / وزان نوش زهر هلاهل بود
شمارا چگویم که آن کار بود / کجا دار دانگاه گفتار سود
ایا من نگوئید زینگونه هیچ / ندارم بدین رای و هوشم بسیچ
شمارا خدای جهان یار باد / تن و جان تانرا نگهدار باد
چو بشنید اسباط گفت پدر / بدو باز گفتند هر ده پسر

جواب گفتن اسباط یعقوب علیه السلام را

که ای مهربان باب فرخ نهاد / نباید چنین داستان کرد یاد
یکی حجت ست این گرگ تباه / نگوید چنین عرد باری وراه
چه بود ست مارا مگر مرده ایم / روانها ز تن پاک بستره ایم

نا امید شدن اسباط از یعقوب علیه السلام

پدر هیچ نشنیده گفتارشان / نگشت اندر آرزو یارشان
چو گشتند نومید زان گفتگوی / سراسر برفتند از پیش اوی
ز پیش پدر چون برون آمدند / به بین تا ز نو داستان آمیزند
چه نیرنگ و افسونگری ساختند / چه رای و چه راه بد انداختند
بخواندند مر یوسف خوب را / که شمع روان بود یعقوب را

فریفتن برادران یوسف علیه السلام را

بگفتند یا راحت جان ما / بتو تازه همواره ایمان ما
ز دل هر یکی مهرجوی توام / مدام آرزومند روی توام
کم و بیش با ما تو یاور نه / تو گوئی که با ما برادر نه
یکی ای برادر دل ما بجوی / گل مهربانی زمانی ببوی
بیا تا بهم سوی دشتی رویم / زمانی بهر سوی بازی کنیم
ببینی در و دشت رنگین شود / نگو تر ز صوبتگر آن چین شود
ببینی که نخجیرگه چون بود / به نخجیر ما را چه افسون بود
بگیریم نخجیر و بریان کنیم / پس آهنگ بر خوردن آن کنیم
همه روز بازی بود کار ما / تو باشی بدان هم سر بار ما
شبانگه ترا شاد باز آوریم / بدین داد هر ده ترا یاوریم
دل یوسف از کودکی بر فریفت / سخنهای ایشان بدل در شگفت

سخن گفتن یوسف علیه السلام با برادران

بدیشان چنین گفت کای مهتران / هم او نیز همزاد و هم گوهران
بدین آرزو تان پدر نادرست / که چون با تنیم او به تن درست
بباید که با وی همین داستان / بگوئید ای پاکدل راستان
اگر او نشنود هیچ گفتارتان / شوم من بدین آرزو باز مان
بخواهش بخواهیم که بگذاردم / بدست شما زود بسپاردم
زگفتار او پاک خرم شدند / اگر شان غمی بود بی غم شدند

درخواست کردن برادران یوسف را و نیز درخواستن یوسف که با آنها بسیر صحرا رود



دگر روز شبگیر پیش پدر
سراسر بخدمت نهادند سر
زیوسف سخن بر گرفتند باز
بگفتند هر یک زمانی دراز
یک امروز یوسف بما دادنش
که با ما باید فرستادنش
که بیند در و دشت خرم شود
همه روز با ما به بازی بود
چو ایشان تبو انچنین ساختند
زهر گونه گفتن در انداختند
همایون پسر یوسف نیکخواه
شنیدم که حاضر بد آنجا بگاه
بتان آرزو نیز بر پای خاست
بجو آهش ز یعقوب فرزانه خواست
چنین گفت کای تیغ غمخوار من
چه باشد که امروز با همسران
شوم شادمانی و بازی کنم
گل شادی از باغ دولت چنم
زیوسف چو بشنید باب این سخن
درخت مرادش برآمد زبن
بدل گفت یارب چه خواهد بدن
که یوسف سوی دشت خواهد شدن
اگر سوی دشتش فرستم یکی
نماند ز من صبر و هوش اندکی
همه روز باشد دل اندر گمان
کجا او را چه پیش آید از آسمان
اگر آرزو در دلش بشکنم
مر او را بجا رنجش کنم
بیازار دو دل شکسته شود
ازو کام بخت گسسته شود
زمانی در اندیشه ها بود مرد
سرانجام دل خرم و خرسند کرد
رضا داد بر حکم گیهان خدیو
ولیکن بدل در شکسته غریو
گواهی همی داد روشن دلش
که در گل نهان گشته خواهد گلش
مر آن شمع جان را سبک پیش خواند
ببوسید و اندر کنارش نشاند
بمهر دلش تنگ در بر گرفت
ولیکن غریویدن اندر گرفت
دو چشمش یکی ابر شد سیل بار
که دریای خون کرد ازو ی کنار
بدو گفت چشم و چراغ ای پدر
همی کرد خواهی بصحرا گذر
دلت سوی بازی گراید همی
ببازی ترا دل گشاید همی
پدر تا شبانگه بماند دژم
دلش بی تو آتش زجان جابی نم
ور ایدونکه یعقوب فرخ سیر
زتیمار یک روزه هجر پسر
زتیمار درد و فراق پسر
بنواز چهل ساله رنجش خبر
چو جانش بدان کار خرسند کرد
دلش را بی برجا دادن پند کرد

اندرز کردن یعقوب علیه السلام با پسران

بدان ده پسر کرد یعقوب روی
زبان را روان کرد بر گفتگوی
چنین گفت کای نامداران من
همه نیزه فرزند و یاران من
دل پاکتان بیگمان آگه است
که در مهر یوسف دلم گمره است
نزیبد مرا مهر جز چهر او
نورزد دلم مهر جز مهر او
یکی از پی آنکه او کودک است
دگر آنکه همتای او اندک است
پذیریدش از من پیمان و بند
به زنهار یزدان و سوگند چند
که دارید همراه برادر نگاه
ندارید او را پیاده براه
نخوابیدش تشنه یکایک به تفت
نه بارست سنگین بر چیزی درست
سخن هرچه گوید ازو بشنوید
یک امروز فرمانبر او شوید
نخواهد جزین هیچ چیز از شما
مر ابسته باشید رای و رضا
چنان کش کنون از بر من برید
بدانگونه خواهم که باز آورید

عهد کردن اسباط با یعقوب علیه السلام

چو فارغ شد از پند و اندرز مرد
ببستند پیمان و سوگند خورد
گذرنین هرچه گفتی بجای آوریم
وزین بیش فرهنگ و رای آوریم
چنان کش سپاری بما او نخست
بیاریم بازش بتو تندرست
ترا ای پسندیده کردگار
نباید بوزان این نصیحت بکار
که یوسف نه از گوهر دیگر است
که با ما زیک شاخ و زیک بر است
مباش از پی او تو اندوهناک
روان را همی دار اندیشه پاک
ازین در چو کردند بسیار باد
بنزدیک یعقوب فرخ نهاد
بسوگندها بسته شد عهدشان
که باشند یکتا دل و مهربان
شنیدم که یعقوب فرخ سیر
بیاورد بس جامه پاکتر
بپوشید آن جامه فرزند را
به شانه زد آن موی دلبند را

بسی خورد انده بیاد دژم مرد / همان کوز بارا بر از آب زرد
سپردش باولاد کرد آفرین / بهر یک مر آن مایه داد دین
پس آنگاه برخواند روبیل را / که او بود مهتر سر ایل را
بامید روبیل بر یاد داد / بدست اندرش دست یوسف نهاد
چنین گفت کین زینهار منست / امید من و یادگار منست
سپردم بدست تو بیدار باش / ز هر بد مر او را نگهدار باش
چو یوسف چنان دید بر جایگاه / دل مهربانش بتنش گفت آه
چو تیمار خواهد رسیدن مرا / چو تیمار باید کشیدن مرا
که بسپرده مایم بجان آفرین / خداوند هفت آسمان و زمین
به کمتر یکی بنده او سپرد / که چون من بیاید یکی روز گرد
نه کم گفت یوسف حدیث و نه بیش / که بروی قضا کرده بد زین کمابیش
پذیرفت روبیل او را ز باب / گرفتش به پیش اندرون با شتاب
یکایک ره دشت برداشتند / گذشتند و گفتار بگذاشتند
بدان ساعت اندر که دادند پشت / جهان شمع یعقوب را باد کشت
بصحبت همی رفت یکلخت راه / همی کرد بر چهره یوسف نگاه
یکی تل بدان گونه بد بس بلند / برافراز تل شد آن هوشمند
بیوسف همی کرد زان تل نگاه / همی بد تا نیم فرسنگ راه
چو از چشم یعقوب شد ناپدید / چه داند که او را چه انده رسید
زبانی بدان تل همی بد بپای / هراسیمه از بخت شوریده رای
پس آمد غریوان به بنگاه باز / دلش ناشکیب و تنش باگداز
بامید بشکست دیده براه / که آید شبانگاه خورشید ماه
همی گفت یعقوب با دل براز / که راه من امروز باشد دراز
که آن روز او سخت بدفال بود / درازیش گوئی چهل سال بود

قصه یوسف که برادران در صحرای چه با وی چه کردند

کنون قصه یوسف مهربان / بیا بشنو ای مومن پاک جان
ببین تا برادرانش به تیمار دید / چه جور و جفا و چه آزار دید
ببردند ویرا ز ما بی نیاز / بگفتار های خوش دلنواز
چنین تا ز یعقوب شد ناپدید / جهان پرده چشم ایشان درید
ز پشتش فگندند بر روی خاک / زبانها ببوی برکشیدند پاک
بیکبارگی خیره کردند روی / ورا دزد خواندند و ناراست گوی
بدو هر یکی گفت کای بد نشان / چه نیک اختری دیدی از آسمان
که بر پشت ما باشدت جایگاه / زمانی پیاده بپوئی براه
نگردی همچو ما گام زن / که آن کام دل رفت آن تا بتن
چو آن دید یوسف دلش چاک گشت / امیدش ز جان و ز روان پاک گشت
سیه شد برو روی تابنده روز / فتاد اندر و آتش روح سوز
بدل گفت کامد زمانم فراز / نباید سخن کرد دور و دراز
دل گرم او در زمان سرد شد / رخ سرخ او در زمان زرد شد
دم اندر کشید و همی رفت تیز / نه جای سخن بد نه جای گریز
بعمدا همی تاختندش براه / باندک زمان پای وی شد تباه
نه درمان عذر و نه سامان جنگ / نه جای گریز و نه پای درنگ
نه بد رفت تا نیم راه کله / که پایش همی گشت پر آبله
در آن دم بدو تشنگی کار کرد / جهان را همه پیش وی خوار کرد
بنزدیک روبیل مسکین دوید / بدو گفت جانم بسوی لب رسید

زاری کردن یوسف علیه السلام نزد روبیل

نه پایم درستست و نه دل بجای / فتاده دل و آبله گشته پای
ز سختی بجانم رسیدست کار / شما را نه شرمست و نه زینهار
چه دیدید زین بیکس و بیزبان / که افتاده تا این عداوت میان
چه زشتی بجای شما کرده ام / دل پاکتان را بیازرده ام
که بر من چنین کینه در گشته اند / همه شرم تان پاک بنوشته اند
خرد تان تبه گشت و دلها درشت / مرا بیگناهی بخواهید کشت

رسیده به لب جانم از درد و تاب   شده آرزومند یکقطره آب
بیزدان که یکقطره آبم دهید   پس آنگه به خنجر جوابم دهید
چو روبیل بشنید زو این سخن   تو گفتی مگر زد شبستان کهن
سبک دست برداشت از کین و خشم   زدش یکطپانچه برخسار و چشم
که از زخم آن مرد بیدادگر   دو چشمش بخون غرق افتاد در
چنین گفت کای کودک تیره روز   بگفتار و کردار نادل فروز
ز بهر چه از من همی خواهی آب   برآب خواه از مه آفتاب
که از آل یعقوب بگزیده اند   به پشت زمین هر دو بوسیده اند
ترا ما هم اکنون ببریم سر   بسوزیم بر تو روان پدر
ببینیم تا این مه آفتاب   که کردند سجده ترا گاه خواب
چگونه رهانندت از دست ما   چسان میشوی بر جهان پادشا
ز روبیل چون یوسف آن زخم خورد   شنید آن سخنهای بی رو و سرد
چنین گفت روبیل بیراه را   که ای غره مرد دیو بدخواه را
پدر با تو پیمان بدینسان نهاد   زبانش بدانسان ترا پند داد
نه سوگند خوردی نه پیمان گرفت   گوا بر تن خویش یزدان گرفت
بهم بر زدی پند و پیمان باب   برون برده سر ز راه صواب
پیاده همی تازیم همچو سگ   به تن در فشرده همه خون و رگ
لب از تشنگی خشک چون سنگ و خاک   شکم گرسنه دل پر از ترس و باک
یکی ای برادر ز یزدان بترس   ز پاداش دادار گیهان بترس
بخون من آهنگ بیهوده دل مبند   که این نیست نزد خرد دلپسند
مرا گر کنی بی گناهی هلاک   چه پوزش کنی نزد یزدان پاک
پدر را چه گوئی به پیش خدای   چو دعوی کند با تو آن نیکرای
ببخشای بر من که درمانده ام   ز درگاه نیک اختر رانده ام
غریبم کسی نیست نه پند و دلیل   ندارم سوی نیکبختی دلیل
وگر دل بمرگم تعین کرده   هلاکم بدین نیت آورده
بیک شربت آبم بفریاد رس   که از تشنگی رفته خواهد نفس
اگر شربت آب سردم دهی   پس آنگه کنی جانم از تن تهی
بران آب چندان بیابی ثواب   که از کشتن من نه بینی عذاب
همی گفت این و همی ریخت خون   چو ابر بهاری ز دیده برون
نداد آب و چندانش دشنام داد   که نتوان گرفتن شمارش بیاد
تو گفتی سرشتش نه آب است و گل   کش از سنگ و فولاد دادست دل
برانداختش بخواری ز نزدیک خویش   بروبر جفا کرد زاندازه بیش
از و یوسف امید یکسر برید   دل آزرده نزدیک شمعون دوید
درافتاد در دست و پایش ببوس   سرشکش چو خون چهره چون سندروس
بدو گفت کای شاخ فرهنگ و بار   بفریاد من رس درین زینهار
ز من بخت من تیره بگسست   نهنگ بلا با مرا یافت دست
زمانه یکی آتش برفروخت   بدان آتش این دل من بسوخت
فرومانده ام بیکس و بی پناه   زناگه شده روی بختم سیاه
گرفتار گشتم بفرمان دیو   گسسته ز من مهر گیهان خدیو
همی بینی آئینه وصل پاک   که چون جامه مهر کرد است چاک
نه خستم سیه کرد رخسار و چشم   گرفتست بر من بدینگونه خشم
مرا جامه مرگ پوشد همی   بیک شربت آبم نخرد همی
تو خود دیگر ستم بیک شربت آب   رها کن روان مرا زین عذاب
چو شمعون سخنهای یوسف شنید   چو شیر دژم سوی یوسف دوید
برخ بر طپانچه زدش چار و پنج   که بد همچو دندانه مار گنج
بدو گفت کای ناکس و شوم و دزد   مرا خوردن خون تو هست مزد
که باشی تو ای ناکس تیره راه   که جوید سر نوی تو تاجگاه
برد سجده خورشید و مه پیش تو   شود سعدهای فلک پیش تو
مه و خور که شان دیده گوید بخواب   بگو تا به بخشند امروز آب
ز ما خنجر و کارد یابی و بس   بدین هر دو باشیم فریادرس

برانداش بخواری و زاری بپیش — دلش را به تیغ جفا کرد ریش
فرو ماند بیچاره و سر زده — شده کام زو پاک و دل آزرده
ز اندیشهٔ جان و از رنج و درد — بنزدیک لاوی شد و لابه کرد
بدو گفت کای مایهٔ مردمی — ببخشای بر من غریب و غمی
تو بر من دل خویشتن نرم دار — ز بهر پدر آب و آزرم دار
جوانمردی و مردمی کن دمی — بمن خسته دل آب ده یکدمی
ازو لابه بشنید لاوی بزد — مر او را بخست و بچوب و لگد
سوی آب چندین چه داری شتاب — تو تیمار جان خور نه تیمار آب
همی بینیم تیره روز و دژم — سپه کرده بر ما بلا و ستم
خروشان تباهست روی و دل سیاه — بخواهند کشتن مرا بیگناه
فراموش کردند روی پدر — همان عهد و هم گفتگوی پدر
شدم پیش این نه برادر فراز — بسی لابه کردم نمودم نیاز
بدان کردگاری که چرخ آفرید — ستاره نمود و زمین گسترید
ازین نه برادر به بینیم هلاک — بمن بر چنین کینه ور گشته پاک
که از تشنگی میشوم جانسپار — ز بهر خدا یکدم آبم بیار
زبانه زدش آتشی در جگر — کزو دودش آمد سوی مغز سر
سبکدست او برد با آب دست — که اندر دل یوسف آتش نشست
ربود از یهودا سبک جام آب — که داند که چون کرد بر وی عتاب
بدان خشم و کین سوی یوسف بدید — یکی خنجر آبگون بر کشید
یهودا چو این دید از جای جست — گرفتش سبکدست خنجر بدست
بیفشرد اندام او را چنان — که خرد شدش همچو سست استخوان
چه کردست این خرد کودک نمای — که خواهیم کردن سر از تن جدا
مرا نیست با خشم یزدان شکیب — کجا پای دارم چو آید نهیب
نه ریزم من این خون کافر نیم — بدین سان عدوی برادر نیم
همی خون من ریخت باید نخست — پس آنگه بیوسف تن آن خاره جست

ازو نیز ببرید یوسف امید — کزو هم سیه دید روز سپید
چکان بر رخ زردش از دیده خون — چو یاقوت بر لوح دینارگون
نهاده دو رخ پیش وی بر زمین — بخواندش بر او صد هزار آفرین
گسسته زمین کام و آرام و حال — سیه گشته زو روی تا گشت خال
چو روبیل و شمعون ستمکینه در — یکی سوی یزدان داور نگر
که از تشنگی کارم آمد بسیر — دلم شد کفیده خلیده جگر
بدو گفت کای ناکس شور بخت — شد از باغ عمرت بریده درخت
همان مادرت خواهر مادرم — ترا هم گهر من ز هر دو سرم
گرفتار در دام تیمار و درد — هم اشکم ز غم سرخ و رخسار زرد
چنین روز بر من سیه کرده اند — بهانه بخورشید و مه کرده اند
ندانم بدیشان چه بد کرده ام — ندانم که کی شان بیازرده ام
ز یزدان داور چگونه رهند — گزینسان بلا گستر و بی رهند
که بخشایش آری بدین بیکسی — که آخر بفریاد حالم رسی
بجای برادر تو درمان من — که هر دم برآید ز تن جان من
یهودا چو زاری و لابه بدید — روانش خلید از غم و دل کفید
دلش بر برادر بدانسان بسوخت — تو گفتی بتن آتشش بر فروخت
چو شمعون چنان دید از پای جست — چو شیر دژم گشت و چون پیل مست
مر آن آبدان را بصد پاره کرد — بسی شور و پرخاش و بیچاره کرد
که از تن سرش را جدائی دهد — وز آن بند بندش رهائی دهد
بپیچید و بستد ازو خنجرست — بقوت گرفت آنچنان در برست
پس آنگه چنین گفت کای کم خرد — ز دانا چنین کار کی درخورد
هر آنکس که او را بدینسان کشند — بهر دو جهان خشم یزدان کشند
بدین بیهده کار و این ورز زشت — بریم یکسر از خدا از بهشت
اگر مر شما را نکوست رای — ندانم نترسد همی از خدای
یهودا چو این داستان یاد کرد — رخ نه برادر شد از خشم زرد

به بندی برو در نهادند روی ... جدا هر یکی گفت کای یاوه گوی
چه باید ترا این سخن کرد یاد ... چه باید نخورد ره غم برگشاد
تو با نه برادر بدین داستان ... نخواهی شد امروز همداستان
مگر دل همی خواهد گر نخست ... به خنجر شود بند جانِ نوشت
مگو این سخن را که گفتی دگر ... بنزدیک ما آبرو یت مبر
بکاری که بستیم پیمان همه ... بدادیم دلها بعصیان همه
تو اکنون همی باز خواهی نهفت ... ازین کار خواهی همی روی تافت
دلت گر چنین یاد در خواست جست ... بپایستی آمد به پیمان نخست
کنون بر نیاید بدینگونه کار ... نشاید رها کردن آن زره مار
سرش کوفت باید کنون بر بسنگ ... نباید درین کار کردن درنگ
که این بدنشان بترین دشمنست ... هم از کودکی معجب خویشتنست
هم اکنون سر شوم او سال و ماه ... نداند همی جز حدیث کلاه
بجز کشتن اکنون ورا روی نیست ... که این خیره سر جز بلا جوی نیست
تو ای ساده دل مرد خاموش باش ... مکن یاوه کاری با هوش باش
یهودا چنین گفت کین داوری ... همی ره برد تا سوی کافری
دلم کی روا دارد از خویشتن ... که ریزان شود خون همزاد من
یکی کودک بیگنه خورد سال ... که دیدار دارد همایون بفال
نشاید ورا ریختن خون به تیغ ... که ناگه بر آید یکی تیره میغ
بما بر ازان سنگ بار و شیا ... مفاجا کند تان علی سر تباه
اگر کرده خواهید بر وی گناه ... یکی چاره سازم ازین نغز راه
که هم خون نباشید آنده شما ... هم این گشته باشد ز گیتی جدا
بیائید کاینجا نزدیک شاه ... یکی چاه گندست ژرف و سیاه
بر افگنیمش ما دران چاه در ... بزاری و ناید بر کس بسر
بچاه اندرون خود شود مرده زود ... برآرد ز وی مرگ ناچار دود
یهودا چو بر خواند این داستان ... شدند آن گره پاک همداستان
بلادی ردان بر گرفتند راه ... رسیدند فرجام نزدیک چاه
چو چه دید یوسف دلش گشت چاک ... امید از دل خویشتن برید پاک
غریویدن و زاری اندر گرفت ... ز هر گونه نوحه ها در گرفت
چو چه دید آن کودک پاک تن ... بنالید و بگریست بر خویشتن
گشاد از دو دیدگان سیل خون ... ز چشمش ز دو لخته آمد برون
چنین گفت بدرود باش ای پدر ... که کار من از گیتی آمد بسر

زاری کردن یوسف علیه السلام در فراق پدر

گسسته شد امید از روی تو ... بریدند پای من از کوی تو
ز دیدار تو چشم من دوختند ... مرا آیت دوری آموختند
جهان آتش مرگ من برفروخت ... مرا و ترا ای پدر بر سوخت
جوانی و جانم شد از من بباد ... بمرگ من اکنون ترا صبر باد
ندانی که با من زمانه چه کرد ... جهان با تن من بهانه چه کرد
تو پنداری ای باب نیک اخترم ... که باده برآدر بیازی درم
من ای باب فرخنده در بازیم ... به بین اندرین چه رسن بازیم
دل باد و دستم تا خشم از من بجوی ... دگر جویم درین چاره جوی
ز دست برادران من سربسر ... بحیلت مرا بستند ای پدر
که خوردند سوگندهای گران ... که وا ماندم امروز همتای جان
مدار ای پدر تا تو باشی مدار ... ازین پس بسوگندشان استوار
که شان نیست در دل ز رحمت فروغ ... بود پاک سوگندهاشان دروغ
دریغا بسوگند غره شدم ... که با دشمنان سوی دشت آمدم
دریغا دو دشمن بخانه غماست ... ازینرا که کارم چنین بینواست
همی گفت زینسان سخنهای زار ... همی کرد خون از دو دیده نثار
کشیدندش ایشان بخواری همه ... بدانسان زاری و سوگواری همه
چو دزدی که خونی بود ریخته ... برو بر شود فتنه انگیخته
چنان مستمند و چنان خاکسار ... کشیدند نزدیک آن چاه سار

نه روی رهای نه امید کس / نه غمخوار دش هیچ فریادرس
سبک جست شمعون که پیراهنش / برون آرد از نازدیده تنش
غریوید یوسف دگر باره زار / بغلطید بر خاک بر زار و خوار
چنین گفت زنهار پیراهنم / بمن بخش عریان مگردان تنم
کسی کو بمرده فگندش کفن / کفن گیر بر من تو این پیرهن
کفن کندن از مردم مرده باز / عذاب الیمیست و رنج دراز
مکن ای برادر خرد را شور / مرا بی کفن در میفگن بگور
مگردان تو آئین و گر دانیم / به پیراهنی دار ارزانیم
تن کودک خورد عورت بود / نزیبد که عورت برهنه بود
ز یزدان و از درد من شرم دار / پدر را ازین کار آزرم دار
که فرزند او را چنین بیگناه / در افگنده خواهی برهنه بچاه
مگردان بخواری برهنه تنش / بجای کفن گیر پیراهنش
از و هیچ نشنود شمعون سخن / تو گفتی مگر داشت کین کهن
طپانچه زدش چند و دشنام داد / بدین هر دو دست و زبان بر کشاد
جز او دیگران هم ز دندش بسی / ز بد مهربانان جز یهودا کسی
سرانجام پیراهنش بر کشید / تن اندام یوسف ازو بر برید
شنیدم چو برکند پیراهنش / پدید آمد آن پیکر روشنش
یکی نور ز اندام آن دلگشای / بپیوست تا ساق عرش خدای
فروزان شد از نور هفت آسمان / وزان خیره شد هم زمین و زمان
بنالید یوسف از آن آه و درد / سرش را یکی سوی دادار کرد
چنین گفت ای داور داوران / نگارنده بر آسمان اختران
چگویم که دانا و بینا توئی / یگانه خدای توانا توئی
بر این بنده بر بخشایش آر / مگیرش بگفتار از و درگذار
زبانش یکی سو گفتست سخت / خدایا بآتش مکن شوربخت
مرا چون همی خواست کردن کسی / که بازی کنم با رفیقان بسی
بروئیل بی مهر یادان سپرد / بد و پند و اندرزها بر شمرد
خدایا خطا بر مگیرش بر آن / بسوزان بمرگ من او را زبان
خدایا تو در دل فگندی مرا / که کرد از سر چون زبانش خطا
دل من همانگه گواهی بداد / که خواهد مرا محنتی اوفتاد
که یعقوب زان کور و غمگین شود / بمسکین درون زار و مسکین شود
همه چیزها را چه مهتر چه خرد / خدایا همه بر تو باید سپرد
که جز تو خداوند پروردگار / نه پروردگاریست و نه گوشدار
مرا گر بروئیل بسپرد باب / اکنون کو همی بین بلا و عذاب
که روئیل بیخم همی بر کند / کنون سرنگونم بچاه افگند

دعا و خواستگاری نمودن یوسف علیه السلام بجناب باری عز اسمه

الهی اگر کرد یعقوب سهو / سپردم بروئیل ز بهر او
من اکنون سپردم تو خویشتن / الهی تو باشی نگهدار من
چه در آسمان و چه در قعر چاه / توانی ز بد داشتنم نگاه
همی گفت و بنشان بسی ریخت خون / ز دو دیده بر چهره دینار گون
دگر باره بر لابه بکشاد زبان / ز اندیشه جان گدازش بسان
چنین گفت کای جاکران زینهار / مگردید بر معصیت کامگار
جوانمردی و مهر عادت کنید / بدین کودک خرد رحمت کنید
ز یزدان داننده یاد آورید / خردمندی و مردمی گسترید
مکارید این تخم ناخوب را / ازین غم مسوزید یعقوب را
شما را چه افزونی آید از آن / که از من بسختی بر آید روان
بجز رنجش خالق دادگر / بجز محنت و داغ و درد جگر
همی گفت جز بر دل سنگ سخت / که بس تیره تن بود و بس تیره بخت
که داند که یوسف ز غم چون گریست / ستاره بدردش بخون گریست
از آن نه بُد در بر او هیچ کس / برحمت نه بُد شان بدو دسترس

بداد آن کساله که آورده بود   ازو یوسف رنج دیده شنود
زبان برگشادش بشکر و سپاس   شده مر سپاس ورا حق سپاس
چو بد کرده بسیار شکر و ثنا   بر آورد و مر یوسف بانوا
بر نیزش همه فرش بایسته دید   برش میوه و آب شایسته دید
هرانکو بود با خدای جهان   بهنگام سختی و آسیب جان
که نمرود کان آتشی ساختش   دران گه که زی آتش اندر انداختش
بر و لاجرم پاک یزدان فرد   مر آن آتش گرم را سرد کرد
سماعیل را چون براهیم باز   گدایان قربان کشیدند باز
مر اورا فدا کرد کیش عظیم   چنین ست کاری خدای کریم
ور میوه و آب عنبر سرشت   وری بر گشاده بر و از بهشت
شنیدم که یوسف بچاه اندرون   چو این شد از کید دیو نگون
زجان آفرین حله و پرده یافت   رخش باز چون مهر و چون مه بتافت
رخش فر داد و رنگ ارشاد گشت   ستاره ز حسن رخش ماه گشت
شنیدم که اندرین ژرف چاه   همی کرد در آب روشن نگاه
شگفت آمدش حسن بالا و خویش   که حسن رخش بد ز اندازه بیش
همانا که گر بنده بودی تنم   بدین زیب و خوبی که اکنون منم
بر و این سخن و زبان سهو بود   ولیکن قضا راه همچون نمود
که بود اندران همتیش کبر و ناز   به بین تا چه کرد آن قوی بی نیاز
بد انسان که یوسف بد از نیکوی   بدان خوش لقای و آن خجسته خوی
چنین بود یوسف که تنها بماند   همی سر سوی آسمان بر فراشت

بسجده در افتاد پیش خدای   دل و جان او شد تضرع نمای
بچیزی که دم داشت آن پیش بین   همیخواند پروردگار آفرین
به تن در یکی حله دید از بهشت   که مر تار و پود ورا کش سرشت
نشسته برش جبرئیل امین   بفرمان دارای چرخ برین
بدینگونه باشد سر انجام کار   یکی دل برین داستان برگمار
براهیم را اندران جایگاه   باخلاص دل بسته بر بارگاه
ز دوزخ یکی بوستان آفرید   وزان نرگس و لاله آمد پدید
دلش با خدای جهان راست بود   ببین تا خدایش چه نعمت نمود
بر و چاه روشن شد و دلگشای   بگسترد فرش و پسندیده جای
عدیلش بچاه اندرون جبرئیل   که دیده ازو بانواتر عدیل
خدایش رهانید زان بیرها   رها گشت از کید بد خواه جان
دو صد بار ازان جو تبه گشته بود   جهان آفرین حسن بیشش فزود
اگر جور دیدی ز رخ روشنش   بجوش آمدی جان و دل در تنش
با آب اندرون صورت خویش دید   ز خورشید دیدار خود بیش دید
بدل گفت با این کمال و جمال   که کرد دست ازانیم ذوالجلال
یقین آشکارا همی دیدمی   که هم سنگ خود زر بازیدمی
بیا زر در و کردگار جهان   بدل فهمی خویش کردش نهان
بگویم چو هنگام گفتن بود   دل هوشمندت ز من بشنود
بدان هوش و فرهنگ و آن جستن رای   ندانست کس قیمتش جز خدای
هران کش عنایت رسید از خدای   همه کار خواهش آید بجای

کنون گوش بر حال یعقوب دار   زبانی برش و دل برگمار

زاری کردن اسباط پیش پدر جهت یوسف

جو اولاد یعقوب دانش پناه   فگندند آن بیگنه را بچاه
نگشتند و آن پیرهن سر بسر   بخون در بشستند و کردند تر
پدر بر سر راه بد سوگوار   همی بر دو فرزند را انتظار
چو یعقوب بد آن خروش و غریو   دلش را هم اندر زمان گشت ریو

بنزد رمه زود گشتند باز   کشیدند بز خاله را فراز
چو آمد شبانگه بر فتند پاک   همه خاک بر سر همه جامه چاک
شبانگه چو ایشان فراز آمدند   همه دست بر چشم و سر میزدند
که یوسف بدام بلا او فتاد   همانا که شد جان پاکش نهاد

سبک باز پرسید گفتا چه بود قضای سپهرش چه بخت نمود
امید دل و کام جانم کجاست چرا او نه اندر میان شماست

نه بینیم همی راحت جان خویش چه آورد حکم خدایش به پیش
بگوئیم گزندیم جانم خلید همه پرده صبر بر من درید

سپر سر غریوان و دیده پر آب بگفتند کای باب فرهنگ یاب
بیوسف ترا مژده باد از خدای گر او گشت پرداخته این سرای

برفتیم یکساعت از پیش او بما بر نهان شد کم و بیش او
ببستیم با هر سرا سر گرو که از ما کدامی بود پیش رو

و از نیزه دنبگاه بگذاشتیم ز آفت کجا آگهی داشتیم
یکی گرگ نر بود وی را بجر تنش خورد و جانش بیزدان سپرد

یکی سوی پیراهنش کن نگاه بدان تا بدانی نشان تباه
پس آورد او را به پیرهن نهاده بر دیگر آن پاک تن

بیالوده یکسر بخون دروغ

آوردن پیراهن خون آلوده پیش پدر

دروغ که میداد چون مه فروغ

چو یعقوب زایشان تباهی شنید بخون اندر آغشته انجامه دید
تو گفتی ز تن بر شدیش روان نماندش در او هیچ زور و توان

بروی اندر افتاد آن مرد پیر گسسته دم و چهره همچون زریر
بدان بیهوشی بود یکپاس روز بمغز اندرش اختر دلفروز

سرانجام چون شد دلش هوشیار بنالید پیغمبر کردگار
درآمد به فریاد و بانگ و غریو بدانسان که بروی بخشید دیو

چنین گفت ای بیوفا پیرهن بتنها برون رفتی از پیش من
چو از پیش چشمم بتنها شدی شدی و بتنها چرا آمدی

میان تو در بود فرزند من روان من و جان دلبند من
کنون خون او در میان تو است پس آشفته و بد نشان تو است

نشان بد از دوست آورده مرا زین نشان بی بصر کرده
ز یوسف مرا یادگار آمدی نکو رفتی و سخت زار آمدی

چو باز آمدی خون فروزی همی دل و جان یعقوب سوزی همی
کجا باشد این ای دل این داوری که بر جای خورشید خون آوری

دل و جان من کی پسندد کنون که خورسند باشم ز یوسف بخون
من این گر بخواب اندرون دیدمی ز جانش دل و دیده بهتر بدمی

بگفت این و از درد شد سرنگون دگر باره از هوش دل شد برون
دگر باره آن عمر چون مرده شد روان در تنش خسته و پژمرده شد

چنان بود یکپاس دیگر بروز فراقش بجان آتش اندر فروز
دگر چونکه هوش بازگشتش بتن بر آورد و سر گفت ای وای من

چه ارزد کنون زندگانی مرا که شد کشته جان جوانی مرا
چنین مرگ اگر روز پیش آمدی مرا راحت روح پیش آمدی

بیوسف مرا جان و دل بد بکار بدان شاد و مان و بدان کامگار
دریغا دریغا دل و جان من که بی او سیه گشت سامان من

دریغا نکو روی فرزند من که بگسست بی او همه بند من
دریغا چنان زاده شهر جوان دریغا که برکندش از بوستان

دریغا شگفته گل اندر بهار بباد خزان افتاده زار
دریغا فروزنده خورشید ماه که پوشیده شد زیر میغ سیاه

دریغ آن گرانمایه در یتیم که همتا نبودش جدید و قدیم
دریغ آن گرامی و فرخ پسر که بر مرگ وی سوخت جان پدر

دریغ آن فروزان رخ روشنش دریغ آن دل مهربان بر تنش
دریغ آن پدر خواندنش هر زمان بآواز تکبیر و شیرین زبان

دریغا که او رفت و من ماندم ز شادی و نیکی بر افشاندم
ایا کاش رفتی چو من صد هزار بدی زنده آن سرور کامگار

جوانی چو گل تازه و دلگشای شد او کشته و پیر مانده بجای
گمانم چنان بد که در مرگ من بیارد بآیین گور و کفن

بفرمان یزدان زبان برگشاد
خداوند کردست بر ما حرام
معاذ الله ای سایهٔ دادگر
بیزدان که گر ریخ او دیدمی
چو در گوسپندت همی بنگرم
بدو گفت یعقوب پس بازگوی
چنین گفت پس گرگ کای نامدار
من او را نخوردم ندانم خبر
که دل داد او خاننده خجل
اگر آوردن گرگ نزدیک من
بپرسید پیغمبر از گرگ باز
شکارت چه بود است امروز چون
یکی بینوا گرگ اندوه زده
من از بهر آن بچه ای شهریار
بامید آن کز پی دشت در
بمن باز خوردند این ده جوان
بدینسان کشیدند مشت مرا
چو یعقوب بشنید از گرگ حال
بنالید چون ابر و بگریست زار
بیا تا بگرییم با یکدگر
فراق بچه با تو زنهار کرد
فراق پسر مر مرا پست کرد
همی گفت زینسان سخنها بدرد
که او را همان درد و تیمار بود
بفرمود دادند وی را طعام

چنین گفت پیغمبر پاکزاد / بمن خسته دل بدگمانی مبر
تن پاک پیغمبران السلام / نخوردیم هرگز نخواهیم خورد
پسندیده پیغمبر پر هنر / نگشتیم نزدیک فرزند تو
نزدیک او خاک بوسید و ... / من از گوسپندت نبینم بد

سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ

که چون بود احوال سامان او / مرا او اگر بُرد و گشت و که خورد
که پرده ندرد همی کردگار / کیم من که بر خلق پرده درم
نداند کس این خبر جهان فریب / پیمبر چو بشنید گفتار گرگ
همی تمیش اندوه دارد نگه / بدل گفت کین راز آمد پدید

سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ بار دیگر

که آگه شدم من ز پوشیده راز / تو اکنون مرا راز دل پیش گوی
که آغشته چنگال و دندان بخون / ز تو اینچنین او دگر گشش جواب
بدین دشت کنعان ز شام آمده / که از من یکی بچه گم شده است
همی گردم اندر جهان سوگوار / ز هر دشت و هر در همی خویش
دراناگهان باز یابم مگر / کنون اندرین دشت فرزند جوی
بچاره گرفتند اندر میان / ندانستم از هیچ در جاوشان

جواب کردن گرگ از احوال خود

نماندش بجان اندرون هوش و حال / چو آگاه شد کز چه نالد همی
شدش اشک باران چو ابر بهار / چنین گفت کای گرگ گم کرده است
تو بر بچهٔ خویش و من بر پسر / ترا و مرا هر دو محنت رسید
فراق پسر مر مرا زار کرد / فراق بچه مر ترا در جهان
بیفگند بی پا و بی دست کرد / فراق بچه هوش تو برد پاک
همی ریختا ز دیده خوناب زرد / غریوان شده گرگ با وی بهم
همان محنت و رنج و آزار بود / چو یعقوب دل خسته و غمزده
شکم سیر کرد آن زمان یافت کام / دعا کرد پیغمبر کردگار

که از امر یزدان کی آیم بدر
نگاه اندر ایشان نیارم کرد
ندیدم خود آن پاک دلبند تو
نیارم به پیرامنش هیچ گشت
دل و دیده و جانت را چون خورم
بوی هر چه آمد ز نرم و ز درد
ز من ضد آیین داد آورم
بدانست آثار هنجار گرگ
نباید کنون پردهٔ شان درید
درید ند خود پردهٔ خویشتن
بدان از دل من تفکر بشوی
که ای پاک پیغمبر کامیاب
همانا بکنعان ز شام آمده است
بهر کس نشانها همی گویمش
همی گشتم از هر سوی تیز پوی
سرانجام گشتم گرفتارشان
کنون سر بسر هست فرمان ترا
دلش را چه تیمار مالد همی
ترا صحبت امروز با من نکوست
مراد ترا هر دو بچه شدست
پراگنده کرده است تا سود و ...
فراق پسر جان من کرد چاک
بزاری همی ریختا ز دیده نم
غریوید بسیار با آن دو ...
بران گرگ دل خسته سوگوار

چنین گفت آنگه بدین بندیان / ببخشای بر بچه بارش بسان
بر او این غم آسان کن ای دادگر / که دردی ندانم ازین صعب تر
پس آنگه باولاد خود کرد روی / چنین گفت یعقوب فرخنده خوی
اگر کرد نفس گنهکارتان / بخشم شما زشت کردارتان
خدا از نهان شما آگه است / ولیکن شما را سوی او رهست
به پاداش این تان نکویی بداد / مرا اندرین درد و غم صبر باد
کنون صبر باید شدم را دلیل / که در کار با صبر باید جمیل
جهان آفرین بس بود مستعان / بدین وصف پیدا و فعل نهان
بگفت این وزان پس گرستن گرفت / بدانسان کزو باز ماندی شگفت

صفت یعقوب در فراق یوسف علیه السلام

بدل گفت آنگه کنون پایدار / جهان را به سختی و محنت گذار
ترا روز شادی و آرام شد / ترا داغ و درد آمد و کام شد
شبی چون مشیت آمد سیاه و دراز / که هرگز نخواهد شدن روز باز
فتادی بدریای درد اندرون / نخواهی ازان هرگز آمد برون
یکی آتش است این فروزان و تیز / که نتوان نشاندش به استیز
دریغ بود یعقوب فرخنده رای / که آمد بر او جبرئیل از خدای
بپرسید و پس گفت این حکم اوست / ترا اندرین صبر کردن نکوست
که این آن عتابست گر بشنفت / که ما کرده خواهیم غم تو جفت
نخواهیمت اندر بلا آزمود / صبوری کن اکنون که بود آنچه بود
بناکام یعقوب فرخ نهاد / دران درد و تیمار گردن نهاد
یکی خانه پرداخت بر دور دست / وران خانه در شد به تنها نشست
دران بیت الاحزان نهان ماند نام / که بد خانهٔ حزن و اندوه مدام
وران خانه یعقوب دام حزین / فشانده از دیده خون بر زمین
گسسته از همه کام پیوند خویش / ز تیمار هجران فرزند خویش
نکردی نگه پیش و کم سوی کس / نبودی بجز نوحه آئین و بس
شب و روز با درد و غم زیستی / زمانی نبودی که نگریستی
دو دو دام دو چشم جهان سوای / به تیمار بودن نهادند روی
ز بس ناله و نوحهٔ زار زار / گرستند با او چو ابر بهار
همی اند خون از فراق پسر / بدینگونه تا کور گشتش بصر
گرش دیده زان و بی نور بود / روا بود حقا و معذور بود
کسی کو چو یوسف پسر گم شود / ز خون اندرش دیدها گم شود
ز یعقوب بگذرید کردیم یاد / که بنیاد تیمار او چون فتاد
ز یوسف کنون مانده با یدین سخن / فرو خواندن داستان کهن

رسیدن کاروان بر سر چاه و آگاهی یافتن ایشان

شنیدم ز گوینده دلفروز / که یوسف بچاه اندرون سه روز
عدیل تن بچاه اندرون جبرئیل / ز جنت بسنجیده بر کیش خلیل
چهارم چنان بد ز حکم اله / که آمد برش کاروانی ز راه
خداوند آن کاروان عظیم / یکی پیر پر هنر مرد کاری کریم
یکی پیر پر هنر مرد بد با شکوه / ورا مالک دعر خواندی گروه
شتر داشت بسیار و بار حلیم / شب و روز گردی ره مصر و شام
چو آمد ز ره نزد آن چاه سار / بنزدیک آن چاه بنهاد بار
دو مملوک بد چهره و آن نظیر / یکی زان دو بشری و دیگر بشیر
بفرمودتان پس شتاب آورید / وزان جایگه لختی آب آورید
سبک آستین برزده هر دو تن / دویدند با دلو مشکین رسن
همین بنده بشری بچاه او شتافت / مر آن دلو را در بن چه گذاشت
بیوسف ندا کرد جبرئیل گفت / که بر شاخ امید تو گل شگفت
بلا خیره در دلو شو با شتاب / بمالک تو اولی تری خوش شتاب
شنیدم ز راز خدای عزیز / بدان نو ز بشری زبان داد نیز
ندا کرد و گفتش بدان پاک دین / که برخیز زین چاه و در من نشین

بیرون آمدن یوسف از قعر چاه

بدلو اندرون رفت آن پاک تن / بر آهیخت بشری بقعر رسن

چو آمد بنزد لب چاه سار / فروزنده شد عالم از هر کنار

تو پنداشتی گر سوی باختر / همی بر زند قرص خورشید سر

نگه کرد بشری و فرخ بشیر / سوی دلو دیدند بد زنجیر

زبس نور رخسان آن خوب کیش / بدیدند در چهر وی چهر خویش

ز چه بر کشیدند او را تمام / نه بد آدمی شمس بد السلام

یکی نور پیوست ازو بر سپهر / که زو تازه شد نور تابنده مهر

برآمد دل هر دو بنده بجوش / ز ترسشان جدا خاسته عقل و هوش

نهادند رخ پیش وی بر زمین / بگفتند بروی هزار آفرین

چنین گفت یوسف بدان بندگان / که ای نیکبختان فرخندگان

زمین پیش دادار بوسید و بس / که بخشنده اوست و فریادرس

مرا او را رسد سجده و آفرین / که او آفرید آسمان و زمین

بشارت ز بشری بمالک رسید / که نوری ز چاه اندر آمد پدید

بیا تا ببینی که در چاه آب / چگونه برآمد ز چه آفتاب

سبک مالک آمد سوی چاره ساز / فروزنده خورشید و پیدا شکار

به بشری چنین گفت فرخنده پیر / بد این ماه تابان و شمس منیر

غلامیست این درج را پایه نیست / مرا زین گرانمایه تر مایه نیست

همه کاروان شد بنظاره بروی / همه خیره زان صورت و رنگ و بوی

وزان نور تابان او در جهان / رسیده سر نور بر آسمان

زبانها گشادند بر گفتگوی / دل هر کسی مانده بر جستجوی

یکی آزاده خواندش یکی بنده خواند / یکی چهر و ماه درخشنده خواند

زگفتار و کردار آن گمرهان / کس آگه نه بد جز خدای جهان

خبر یافتن اخوان از بیرون آوردن یوسف

شنیدم که از نزد آن ژرف چاه / زبس راه بد تا بدان جایگاه

که اخوان یوسف رمه داشتند / چراگاه و رخت و بنه داشتند

بدیدند اخوان یوسف ز دور / که از سوی آن چاه میتافت نور

بگفتند با هم هم اندر زمان / که نوری همی تابد اندر جهان

نشیمی همی گستر و باد نرم / که افگند بر مشک و کافور شرم

چه شاید بدان بود این نور پاک / مگر سر برآورد یوسف ز چاک

مگر دادش ایزد رهائی ز چاه / که تابد همی نور از آن جایگاه

دویدند بشتاب تا چاره ساز / گل کام شان گشته بد حلقه زار

بنزدیک چاه آگهی تاختند / بدیدار انبوه بشتافتند

بدیدند انبوه دور انبهی / نشسته ستوده بسوی چهی

ز کشور به کشور جهانی فراخ / زده نور رخسار بر بیخ و شاخ

به تن در یکی حله کز بوی و رنگ / همی بر گل و مشک بنهاده رنگ

بماندند هر ده برادر شگفت / خرد زین شگفتی تواند گرفت

برآویختند از همه گوشه چنگ / گرفتند هر ده ورا بیدرنگ

بدشنام دادن زبان کرده تیز / برآورده بروی گران رستخیز

بپرسید مالک از آن ده جوان / که ای کامگاران روشن روان

چه خواهید زین کودک خرد سال / که از چهره او میزند بخت فال

مرا او را ازین ژرف چه یافتم / بدیدار او نیز بشتافتم

چه باشد شما را چه بد ساختست / که دست و زبان تان برافراختست

هم ایدر چنین داد شمعون خبر / که هست او یکی بنده بی هنر

درختیست معیوب ناشاخ بی نبات / شگفتی بدین کودکی نارواست

مرا و را سه عیبست هر سه عظیم / گریزان هر سه وار دل خوی و بیم

گریزنده ز رو و گرینده چشم / که باشد که از وی نیابد بخشم

سه روزست تا این نبرنده نام / بر اسپ جفا کرده زین و لگام

نهان شد ز چشم بشر آدمی / چو قارون فرو شد بزیر زمی

بجستنش کردیم هر گونه چار / کنون یافتیمش درین چاه سار

چو گفتند آنها که میخواستند / زبان بر العبری بیاراستند

بگفتند با یوسف با هنر   که گر خیره برین چیز گویی دگر
هم اکنون به شمشیر زنم سر بدار   برآریمت از تن روان و دمار
نپرسید یوسف ز گفتارشان   که گفتارشان بد ز کردارشان
بپرسید زو مالک غره گفت   که ای با تو خوبی و فرهنگ جفت
پس آهسته و سخت فرخنده‌ای   کدامی تو آزاد و یا بنده‌ای
ز تهدید و از بیم آن گمرهان   ز مالک نسب کرد یوسف نهان
نیارست گفتن که بنده نیم   بکشتندش ار گر بگفتی کیم
بناکام گفتش یکی بنده‌ام   مر این مهتران را سرافگنده‌ام
ولیکن به دل گفت با آن خدای   که همواره بودست با بنده جای
ازان پس بلابه زبان برگشاد   بنزدیک اخوان زمین بوسه داد
بعبری همیگفت کای مهتران   خردپروران و هنرگستران
شما چون شبانید و من چون رمه   کیم من که با من کنید این همه
چه باشد که اکنون نکوئی کنید   ز دل کینه و دشمنی بر کنید
بود در جهان جنگ و پیدا درشتی   ولیکن شود بعد ازان آشتی
نباشد شب تیره اندر جهان   که نه روز باشد سرانجام آن
چه باشد اگر تخم مهر افگنید   ز بد مهری و خشم و کین بگذرید
مرا با شما بعد ازین جنگ نیست   دلم نیز آزارتان تنگ نیست
ز دل بر شما مهربانی کنم   بدشت اندرون تا شبانی کنم
از آزار من تان شود دل تهی   مرا در پذیرید همچون رهی
یهودا ز گفتار یوسف بدرد   بنالید و بارید خوناب زرد
اگر بسته باید چه بنده کمر   بنزد شما به که جای دگر
دل سخت آنان نشد هیچ نرم   نبدشان نه مهربانی و شرم
بعبری بسی لابه گسترید   بسی شان بگفتار ها دل خرید
چنین گفت مالک سرانجام کار   بدان کینه جویان پی سیم کار
بسی بر بخواهی دانش پرست   بکینه گزیدند انگشت دست
ولی میستانم کنون از شمار   بدان تا شود از غم او رها
مر این بنده را باسه عیب چنین   نباشد خریدار کس بر زمین
بمالک چنین او شمعون جواب   که هست این تجارت بر ما صواب
بها جامه دارم که بد هم بسی   ندارد چنین جامه‌ها هر کسی
اگر میدهی صد شتر وار بار   همه درسته رومی زرنگار
ولیکن بجامه ندارم رای   درم آرزوی تو آرد بجای
گشاد از میان کیسه بخت بیش   ز هر ده درم کم نبوده به بیش
نخواهیم و گر میدهی ده درم   رضای تو جسته شود لاجرم
بدیشان خرید و فروش او فتاد   شد یوسف آن رخ بها باد
بگفتا که نیست زین بیش نیست   شمار آیدی گر بدی این دویست
فروشندگان نژاد از نشت گار   خرید بود خر شد دل شادخوار
بهر ده درم قلب زشت و درشت   فروختند آن بوستان بهشت
نه بد میل ایشان سوی سود شان   فروختن عرض بود بهبود شان

آمدن جبرئیل نزد یوسف علیه السلام

هم اندر زمان جبرئیل از خدای   در آمد بر یوسف نیک رای
نهان از همه کس و اشکبار   سلامش رسانید از کردگار
چنین گفت ز قول آن آفرین   که چهره در آئینه خود ببین
همانی که بودی بچاه اندرون   از آن هست جنت فراوان کنون
بچاه اندرون چهر دیدی در آب   نکوتر نمودی همی ز آفتاب
تن خویش ار قیمتی ساختی   بهای تن خویش بشناختی
فروشندت اکنون به هجده درم   همی ار یاد این سخن بیش و کم
چه بفروختند آن هنرمند را   بها ستدند آن درم چند را
از آن هجده آن مالک کاروان   خط دست شان خواست اندر زمان
بدان تا شود هیچ شان استوار   وز آن پس بها نیفتد بکار
خطی نزد و بنوشت شمعون و داد   بدان بر نهم مر فرخ نهاد

چنین بد نوشته که باده جوان
یکی بنده بودمان خانه زاد
ولیکن بشستر طی سه عیب عظیم
چو دادند غط و گفتند باز
یکی آنکه بی غل و بند گران
سه دیگر که باشد بره اندرون
چهارم بری تا بدان جایگاه
گرفتند پیمان و دادند دست
بدان تا به بنهند پابند و غل
مر او را به پشمین بپوشید تن
همی کرد یوسف در آن انگاه
نهانی چنین گفت کای ذوالجلال
خدایا از آن روی برتافتم
بدینسان همی گفت با دل نهان
بدینسان همی ریز اندر بر چهر اشک
بسامان رفتن همی ساخت کار
بشد با سیه نزد مالک فراز
مراده تو دستور تا با سیاه
اگر چند بسیارم آزرده اند
وهم تا قیامت پریشان و دژم
بشد با سیه یوسف مهربان
بدانست رفتن بدان اندرون
با آهن و زن پای و تن در پلاس
یهودا از آن حیله بیدار و تیز
پذیره شدش زود در بر گرفت

یهودا و شمعون و نیل دادن
پدر را و زین نام یوسف نهاد
که آن عیبها هست بادی مقیم
بدان پر هنر مهتر سرفراز
ندارد تو این بند را یکی زمان
بود جای او بر همیون خران
که هرگز نداند گو این شهر را
بدان تا در آن شهر با مد شکست
سهی سرو آن تازه شمشاد و گل
چه با خویش به پشمین لباس سمن
همی آمدش با وزان آب چاه
ترا زیبد و خود توای بی مثال
بدانستم اکنون خبر یافتم
نه آگاه زان جز خدای جهان
که ابر بهاری بیر برد اشک
بر اشتر همی بست هر گونه بار
چنین گفت کای مالک سرفراز
یکی بسپرم تا سر چاه راه
مرا داشتند و بپرورده اند
که کار من و آن ایشان نه جاه

زیابون و نقال کالای و جا
فروشیم وی را به هجده درم
که این بنده پای و دزدی دگر
مر این بیع را شرط باشد چهار
دگر آنکه پوشانی او را پلاس
نشستن بر خشک پالان بود
نهادند این شرطها را نخست
پس آن ده جوان از لب چاه سار
بشد مالک غره اندر زمان
یکی بنده بودش سیه زرد و
وزان کبر و آن طلعت خوش نشیر
بجای اندرون من خطا کرده ام
نه نادانیم عفو کن مر مرا
تن و جان سپردم بحکم خدا
سرانجام آنکس که بد بسیار آن
چو یوسف بدیدش که شد کار تنگ
همی رفت باید شدن ناگزیر
مر آن ده جوانمرد را بنگرم
روم روی ایشان به بینم یکی
از او مالک غره رساند و گفت

دادو شیر و بستاخر گنج زاد
بدان مالک غره گنج کرم
گریستن چو مادر بمرگ پسر
بگوییم یک یک سخن آشکار
که او نیست جز جامه حق شناس
نه بالای او رخت ایوان بود
بدین شرطها بیع شان شد درست
بهمراه گرفتند جای قرار
یکی بند بنهاد بر وی گران
سپردش بدان بنده زشت زود
پسندیده شد قیمت خویشتن
تن خویشتن را بها کرده ام
که عفو است لطفت دو پیشه ترا
بسختی دو دست به بند و کشا
کشیدش سوی بارگه کاروان
وزان پس بنخواست بودن درنگ
بیک حاجت این بنده را دستگیر
بیاساید آنگاه دل در برم
ببوسم سر و چشم شان اندکی
که رو دلت همیدون خرم باد و جفت

رفتن یوسف نزد دلبران و از شاه و دیگر جفاها که آن بد و کردن

بنفتاد هر ساعتی سرنگون
بدان بند بر روی چو ندان اوس
که او مهربان و وفادار بود
خروشیدن بیدلان در گرفت

بسختی شد آخر بنزدیک چاه
چو یوسف بنزدیک آن چه رسید
چو همزاد خود را چنان بسته دید
ز درد دل و جان بنالید سخت

خرامان بدان بند و غل گران
چنان بسته و خوار و زار و تباه
مر آن همرهان را همه خفته دید
دل خسته از دیده بیرون کشید
بغرید بسیار و شوریده سخت

ایا کاش چشمم شدی هر دو کور
ندیدی چنین روز وارون و شور
چه زین بی‌نواتر چه زین بدتر است
که یوسف چو زندان به بند اندر است
یهودای بیچارهٔ مستمند
همی گفت زینسان به بانگ بلند
از آواز آن خفتگان هر دو سر
بجستند از خواب شوریده سر
بدیدند همزاد خود را نژند
همه پای گشته گرفتار بند
چو یوسف پریشان برافگند چهر
شتابند نزدیک ایشان بمهر
جدا هر یکی را به بر در گرفت
پس آنگه غریویدن اندر گرفت
چنان زار بگریست بر خویشتن
که بگریست با او زمان و زمین
چنین گفت یوسف که ای سروران
همه مهتران و همه بهتران
بدینسان شما کام آراستند
بجستید زانسان که میخواستند
مرا هست تشبیه دیوانه راست
که پشمینه و بند دیوانه راست
چنین بود کام شما تن به تن
بدیدند هم کامهٔ خویشتن
بنادانی و جهلم آزرده اید
مرا خسته و بی پدر کرده اید
ولیکن نه هنگام بند آشتیست
که هنگام مهر و گه آشتیست
که پیوند ما را که یزدان پرست
ز یکدیگر اکنون نخواهد گسست
فراقی که گرد آتش افروخته
که پیوند ما زان شود سوخته
گرفتم یکی راه نادیده پیش
که بازم نبیند ز اهر و ز پیش
گرفتم بپیش اندرون یکسفر
که هرگز نبیند چشم پدر
فگندم یکی تخم اندر زمین
که بارش فراقست تا یوم دین
قلم رفت و حکم قضا کار کرد
سر وصل ما را نگونسار کرد
کنون آسمان چنین بد قضا
یکی حاجتم هست سوی شما
که از من باندازهٔ بحر و بر
درودم رسانید سوی پدر
نپرسید از من نهان آشکار
مگر گردش روز دشوار خوار
بآزار او دل منهید هیچ
درازش مسانید کفران بپیچ
خود آزرده است آن دل مهربان
رحیمیست آزرده بیش از آن
به تیغ فراقش بخسته اید
امید از تنش پاک بگسسته اید
کنون عذر خواهید ایشان خسته جان
گناهی که عذرش نباشد گران
بگیرید امان زان ید دادگر
به تیمار و آزار و درد پدر
پدر دو من خستهٔ بیگناه
غریب و ذلیل و نژند و تباه
همی گفت زینسان و ایشان ز شرم
فشاندند از دیدگان خون گرم
ازو هر یکی رخ همی تافتند
کزو شرمساری همی یافتند
بتر زین چه شرم آید بگیتی بیار
که باشد کسی از کسی شرمسار
یهودا ز فرزانهٔ نیک خوی
همی خون چکانید زین گفتگوی
همی گفت ای ای بار برهان
چگونه رحیم ای خدای جهان
دل و جان خویش و پدر سوختم
نه بیدانشی و زنخ افروختم
چنان زشت شد نام ما در جهان
که تا جاودانه نماند جهان
مرا یار و یاور ز مادر دگر
کز ایشان نمائیم رای و مهر
همی گفت زینسان و گریان چو ابر
دریده دلش پردهٔ هوش و صبر
بدو گفت یوسف که ای کام دل
تو باری نه شرمسار و خجل
نمودی بسی دستهای کرم
ولیکن قضا را نبود از تو شرم
ترا مهر یاریست بر من روان
همیدون همیدار دل مهربان
فرامش مکن کینه ما مهر کن
بدل در نگارنده کن مهر من
بیاد من بیکس و مرده
یتیم و اسیر و تبه دل شده
بهر جا ببینی یتیم و اسیر
نوازش کن او را و اندر پذیر
فرو مال شان دست از سر بمهر
که داد آیدت از ز هفتم سپهر
یتیمان همه خوار و عاجز بوند
که کس شان نباشد که نزدش روند
من امروز آن خردم آن عاجزم
که شادی نخواهد بدن هرگزم
بهر آنجا که باشد یکی بنده نیز
همی دار در دل مر او را عزیز
نه مادر شناسی در آنه پدر
نه آهو شمارند از و نه مهر
بخاصه یکی بندهٔ بینوا
که هجده درم باشد او را بها

همی امروز آن بی بها بنده ام   چنین بینوا و سرافگنده ام
هر آنجا که دیوانه بینی یکی   ببخشای بر وی به مهر اندکی
که دیوانگان از در رحمت اند   گرفتار بند و غم و محنت اند
من امروز آن بسته دیوانه ام   که از خویش و پیوند بیگانه ام
هر آنجا که دزدی به بینی و گر   که باشد گرفتار غل و تبر
مرا یاد کن زانکه من نیز هم   بدزدی شدم در جهان متهم
چو بینی یکی روز چاهی عظیم   بگو یاد با آن اسیر و یتیم
که بی جرم و بی زشتی و بی گناه   گرفتار بوده درین ژرف چاه
هر آنگه که بینی کنار پدر   که در وی نباشد نشسته پسر
بدان ساعت اندر ز من یاد کن   بدان مایه جان پدر شاد کن
بجان تو کز من هزاران درود   رسانی بدان پیر بخت زود
بگفت این و بس هر یکی را جدا   همی در گرفتش بمهر و وفا
ببوسید شان چشم پدرود کرد   جدا گشت از ایشان بصد داغ و درد
غریوان همی شد گسسته نفس   همی رفت گریان نگه باز پس
بپدرود هر یک که بودند پاک   ازین غم بسر بر فشاندند خاک
از ایشان برآمد غریو بلند   به هجران آن کودک مستمند
زمانی بدانسان خروشان شدند   چنان زار و جوشان گریان شدند
که هم سنگ را دل بر ایشان بسوخت   ز دل شان همی آتشی بر فروخت
اگرچند بر وی حسد بودشان   حسودی چنان کار فرمودشان
چو هر یازده گوهر آبدار   بدند از یکی کان سرانجام کار
چو ببریدشان از مه مهر چهر   به تن در بجوشید شان خون مهر
اگرچه حسودی ز بهر در بود   برادر هم آخر برادر بود
گرستند یکچند زاری نمود   ولیکن گرستن نبدشان سود
چنان بود حکم قضای خدای   قضای خدا را دگر بود رای
سرانجام یوسف شد خسته دل   بماندند آن یاده کاران خجل
نشاندند آن خسته را زار و خوار   فراز پی اشتر بی مهار
کشید اشتر از پیش در ساربان   برفتن در آمد بپیش کاروان
زمین مال شد دست و پای شتر   به آواز آمد درای شتر
شب تیره چون روی دیو نژند   فروزان ستاره ز چرخ بلند
شتابان شتر در بیابان چو دیو   دل یوسف اندر غمناک و غریو
سحرگه به هنگام بانگ نماز   رسید او بر گور مادر فراز

رسیدن یوسف بر قبر مادر و زاری کردن

چو یوسف نگه کرد آن گور دید   دل مستمندش ز تن بر پرید
از اشتر سبک خویشتن در فگند   تن خویش بر گور مادر فگند
چنان گور مادر ببر در گرفت   که ماندی از و هوش مردم شگفت
بدان روی بنهاد پس عدوار   خروشی برآورد و بگریست زار
از و های های گرستن بخاست   تو گفتی مگر رعد ابر است راست
ز درد یکی سیل خون بر گشاد   که هر سو ز دریای قلزم نهاد
غریوان همی گفت کای مادرم   تو دور از فراق تو در آذرم
برآور سر از خاک در من نگر   به بین آن گرامی فرخ پسر
که چون زار و خوار است چون مستمند   چو دیوانه و دزد بسته به بند
ایا مادر آگه نه از پسر   که او را پس از تو چه آمد بسر
بسی سوز بختی و سختی که دید   بسی بار اندوه که جانم کشید
ایا مادر آنگه که زادی مرا   ازین درد و محنت نزادی مرا
دل از مهر من زود برداشتی   مرا خوار و بیچاره بگذاشتی
مرا بی تو شوریده شد روزگار   درختم بجای گل آورد خار
سپهر بخت من چون نگونسار شد   فروزنده روزم شب تار شد
مرا ده برادر که همسر بدند   یکایک باندیشه دشمن شدند
ز من هیچ آثار شان بود هیچ   گرفتند مر کشتنم را بسیج
همه مهر و پیوند برهم زدند   چه نیرنگها از پدر بستدند

ببستم کشیدند جای که کس / نبُد جز خدا هیچ فریادرس
بگرمای گرم و تف آفتاب / من از تشنگی در عناد و عذاب
کجا دارد آن کودک طفل تاب / که شستم ز خمش بُد نان و آب
سه روز و سه شب چاه بُد جای من / فرح داد یزدان پس از فاقه و از لمن
همان همسران باز بشتافتند / مرا بر سر چاه دریافتند
مرا بنده کردند و بفروختند / ابی ز آتشم لاجرم سوختند
تو ای مادر آنگه که زادی مرا / بآزادگی شیر دادی مرا
نه غل و بند در گردن و پای من / گسسته روی آل آرای من
ایا مادر آنگه که رفتی همی / دل از مهر من برگرفتی همی
گمانت چنان بُد که من جاودان / بُدم در کنار پدر شادمان
نه یعقوب دادم مرا در کنار / نه راحیل باشد مرا خواستگار
ایا مادر مهربان زینهار / یکی هوش دل آمین سوگوار
مرا یکدم از چشم نگذاشتی / بدامم در آغوش میداشتی
شکیبا نباشد ز فرزند مام / تو از من شکیبا شدستی مدام
ایا کاش اگر داد گردی قضا / شدی این زمان جانم از تن جدا
همی شد براه اندرون کاروان / نه مالک بُد آگاه و نی ساربان

پسم دزد خواندند و گردید خوار / فرا دادن طپانچه زدند استوار
چو من گر دمی آب زایشان طلب / طپانچه زدندیم بر چشم و لب
چو از تشنگی حال من شد تباه / برهنه در انداختندم بچاه
چو گفتم شدم خسته از رنج چاه / برون آمد از میغ تابنده ماه
گریزنده دزدم خواندند باز / به تیر آتشم در نشاندند باز
بهای من ای مهربان مادرم / نیامد فزون تر ز هجده درم
کنون های های ترا یکی بنده ام / نزاری بخواری سر افگنده ام
برندم چنین در جهان هیچ گوار / چو با راحیان رود بد بخت خوار
بدان خوشدلی دم ابر بی خبر / که کردی مرا در کنار پدر
کنونم ببین در جهان بنده ام / بدریای تیمار در مانده ام
دریغا که بی مادر و بی پدر / چنین مانده ام یاوه و خیره سر
همان یوسف غمگسار توام / همان کودک شیرخوار توام
ز تو مهربان مادر من بسیر / چرا آن جدا نیست از یکدگر
مرا جان و هوش و روان با تو است / دلم آشکار و نهان با تو است
بدین سان همی گفت گریان بدرد / نه آگاه از و جز جهاندار فرد
قضا را خبر یافت از آن سیاه / که میداشت آن خسته دل را نگاه

خبردار شدن غلام سیاه و آزردن یوسف علیه السلام را

بر اشتر نگه کرد یوسف ندید / هراسیمه در راه واپس دوید
ز یوسف دلش بود پر کین و خشم / طپانچه زدش سخت بر روی و چشم
از آن درد و غم یوسف پاک تن / بپیچیده چون مار بر خویشتن
ز پیچیدن یوسف پاکدین / بلرزید هفت آسمان و زمین
شنیدم که یوسف بر آورد سر / بنالید بر داور دادگر
هم اندر زمان جبرئیل امین / فرود آمد از نزد جان آفرین
که گوید همی کردگار جهان / که آتش بیارم درین کاروان
دیا بر شکافم زمین را ز هم / برم شان بخاک اندرون بیش و کم

چو یک لخت ره آمد و آرمید / بآواز یوسف بیوسف رسید
چنان کرد چشمش بر خسته خوناب / دلش جای غم گشت و جان جای تاب
دلش مغز وی گشت بیجان و هوش / شدش دیده تاری و کر گشت گوش
بهفت آسمان در فرشته نماند / که او نامهٔ درد یوسف نخواند
ز بهر دل خویشتن با کردگار / نهانی ندا کرد و بگریست زار
رسانیدش از پاک یزدان سلام / پس آنگه چنین داد پیغام
بایشان چه رنج و عذاب آورم / دو طوفانی از نار و آب آورم
ندا کرد یوسف بسوی کردگار / که ای داور دادگر زینهار

عذابی میان در برین قافله — که گردانزان جان ایشان یله

بلی هم کنون قدرتی شان نمای — که آگه شود شان دل از تو خدای

وزیدن باد سیاه طوفان بران کاروان و حیران شدن مردمان کاروان و نجات یافتن از دعای یوسف علیه السلام

هنوز این نبُد گفته یوسف تمام — که جبرئیل پر زد علیه السلام

که هم دشت و دریا بلرزید پاک — برافتاد بر چرخ گردان تراک

ستاره سیه گشت و چهره نهفت — جهان سر بسر با بلا گشت جفت

چنان تیره شد روی هفت آسمان — که گشتند یکسر ستاره نهان

برآمد بانسان یکی باد سخت — که می بگسلانید از بن درخت

چنان بود غریدن باد تیز — که گفتی برآمد همی رستخیز

برآمد یکی صعب طوفان باد — بدان کاروان اندر انباشت باد

رخ و چشم کس هیچ رسته نبود — کزان خاک و آن ریگ رسته نبود

فگندی شتران را سراسر ز پای — نهان گشت بانگ و نوای درای

خروش اندر افتاد در کاروان — برآمد غریو از دل ساربان

ازان رنج و سختی شبان بازمند — بیا رب زبان برگشاده همه

در افتاد هر یک بروی زمین — همی کرد بر کردگار آفرین

همی گفت ای دادگر زینهار — ز ما این عذاب و بلا درگذار

ز ما گر بنادانی آمد گناه — برحمت عفو کن تو ای دادخواه

همی کرد هر کس بدینگونه یاد — همی شد فزون هر زمان شور باد

جهان را همی خواست کندن ز بن — نمیداشت سود آن دعا و سخن

چو شب روز شد روز هم تیره بود — دل دیو ازان تیرگی خیره بود

نبُد فرصه شمس گیتی فروز — ز شب تیره‌تر بد بسی تنگ روز

همان باد طوفان و خاک سیاه — همی گرد بر آن قافله بی پناه

شدند آن اسیران سراسر ستوه — ازان سوزش باد و آن شکوه

سر ایشان همی مرگ نزدیک شد — دل و دیده نومید تاریک شد

نبُد شان دعای کسی کارگر — بیامد همی خشم یزدان بسر

ازان کاروانرا شد کار گم — نهادند ناچار دلها بمرگ

سرانجام بیندان خداوند داد — بدین مالک غوره الهام داد

که برجست بر کاروان بانگ و دم — که ای مردمان این نشانی ست بلا

کسی کرده دارد گناه عظیم — که آمد ز یزدان عذاب الیم

بدین گر گرفتست ما را خدای — نماندست جان و تن ما بجای

ز ما بیرهان هر که دارد گناه — بباید بخواهد عفو از آنکه

بخواهد نوازش ز یزدان همی — مگر ما بمانیم ز طوفان و خاک

وگرنه هم اکنون ز ما بیگمان — بسختی ستاند جهاندار جان

سیاه گنه کرد و چون آن شنید — هم اندر زمان نزد مالک دوید

بدو گفت کای مهتر نیکخواه — مرا او فتاد این نمونه گناه

بدان کین نکوروی عنبر سپهر — فروجست ز اشتر بدین راه در

نگه داشت آهنگ راه گریغ — مرا گشت ازان جان و دل با دریغ

شدم بازپس چشم از هر سوی — زمانی و دیدم ز هر پهلوی

سرانجام دیدم بر شاه راه — فتاده بر افراز گوری تباه

دو چشمش چو باران همی اشک راند — زبانش همی نوحه و مویه راند

دلم کینه ور گشت لختی بروی — بخشمش زدم یک طپانچه بروی

چو در دم در انجا رهی کستان — همش دزد خواندم همش بی‌نشان

بپیچید یک لخت و نالید زار — نهانی سخن گفت با کردگار

همانا که بر ما بغرید سخت — که هم در زمان تیره شد روی بخت

همانگاه برخاست این باد و خاک — همانگه جهان خیره گشتن هلاک

چو مالک سخنهای زنگی شنید — مرا در بر نزدیک یوسف کشید

بیوسف چنین گفت کای بی‌پناه — ازین زندگی رفت کین باد خواه

شنیدم که آزرده گشتی از وی — بره در طپانچه زدش بر روی

آواز در رخساره گردی عا
فرستاد بر ناخدا این بلا

کنون این سیه بگسلش باک نیست
که او زنده و مرده هر دو یکیست

بر افکن ز دل رنج و آزار کین
پس آنگه دعا گستر و آفرین

مگر زین بلاها رهاند خدای
بمانند این بیگناهان بجای

چو یوسف ز مالک بدینسان شنید
بجز روی بخشایش او را ندید

ترا من بدینگونه نشناختم
نه در خوردت آیین همی ساختم

تو آن در خور بند و غل نیستی
بچندین بلا در کجا ایستی

ترا نیست اندر خور این پلاس
درشت است مانند دندان داس

از اولاد یعقوب ماندم شگفت
ازین پس شگفتیم باید گرفت

ز رخسار یوسف عیان یافت نور
چه پست و بلند و چه نزدیک و دور

هر آنچه اندران قافله مرد بود
به نزدیک یوسف دویدند زود

بیکبار بنهاد بر خاک روی
نیایش گرفتند بر جان اوی

که دیدند ازو حشر و آن معجزات
بدو یافتند از عقوبت نجات

چنین گفت پس مالک غره باز
که ای پاکدل یوسف سرفراز

ز من چند حاجت ببایدت خواست
که حاجات تو یکسر از من رواست

بخواه ای پسر هر چه رای آیدت
اگر عمر خواهی بجای آیدت

بدو گفت یوسف که ای فرهوش
بگفتار تو زهر من گشت نوش

ترا جاودان عمر پاینده باد
همه سال و مه بر تو فرخنده باد

خط دست اسباط خواهم همی
بدان خط غم از دل بکاهم همی

که بر بیع من نیز بنوشته اند
نهال چنین تنگ درگشته اند

سبک مالک غره بی گفتگو
بیاورد آن خط بدادش بدو

ستد یوسف آنرا و تعویذ وار
فرو بست بر بازوش استوار

ندانست کس جز خدای جهان
که آنرا چه تفسیر بد در نهان

ازین داستان جمع آن پرداختند
دگر باره برگ شدن ساختند

سبک مالک غره پاکیزه کیش
یکی اشتر بختی آورد پیش

در ساختن بند و غل از یوسف علیه السلام

به مهدی فرو بست بنگاه رخت
یکی جایگه ساخت مانند تخت

پس آنگه بران اشترش برنشاند
به نیک اختری کاروان را براند

شنیدم که یکباره ابر سیاه
بر آمد بفرمان و حکم اله

فراز سر یوسف نیکنام
بایستاد آن ابر تا گاه شام

همی رفت با وی بامر خدای
همیداشت سایه بران نیکرای

وزان پس همه راه بد همچنین
ز تقدیر یزدان جان آفرین

شب تیره آن ابر پنهان شدی
چو روز آمدی ابر باز آمدی

کریما خدایا که این کار تست
خوشا آنکه او را خدا داشت دوست

عجب ماند ازو هر دم قافله
ز دلشان همه خشمشان شد یله

همی راند مالک شتر روز چند
به تن شادمان و بدل بی گزند

به نزدیک شهر آمد آن نیکبخت
فرود آمد آنجا و بنهاد رخت

چنین گفت پس مالک پر هنر
به فرزانه یوسف چراغ بصر

که خیز ای همه وقت آزاده خو
بدین رود نیل اندر آ تن بشو

سر و موی تن تا ازین گرد خاک
باندک زمان گردد تن پاک

چراغ جهان یوسف ژرف نا
نتابید هم در زمان سوی او

فرو ماند آنجا و شد شرمسار
که گر رود برهنه دران رود بار

سبک آفرین کرد بر دادگر
ازو خواست یاری بشیر نظر

چنین گفت الهی تو آگه تری
بسر دل بندگان بنگری

چو یوسف دعا کرد هم در زمان
روا کرد حاجت خدای جهان

یکی ماهی بود در رود نیل
به بالا و پهنا چو درنده پیل

بدان ماهی آمد از آسمان
بپرده شوخان شد انگیزمان

برآمد پس آن ماهی از قعر آب
بدان طاعتش بود با شتر شتاب

ز کعب این خبر را روایت کنند
ز پیران ایمان حکایت کنند

که آمد پدیدار آن ماهیا
که تا بود دشت و بیابان شاهیا

رسولی که بُد نام او یونسا
دران بطن و بود بی مونسا

سبک پرّه شد پیش آن سرفراز
چو کوهی عظیم و بلند و دراز

ز بالا یکی قبّه از نور نیز
بیامد ز تفقد بر رب عزیز

چو یوسف فراز سرش شاه دید
سبک جامه از خویشتن بر کشید

یکی نور گستر زد در جهان
که رخشنده شد زو زمین و زمان

همه شهر و مصر همه راغ و باغ
تو گفتی که رخشنده شد چون چراغ

همه مردم مصر و آن بوم و بر
یکی نور دیدند چون نور خور

بماندند زان در همان در شگفت
که عالم ز چه روشنائی گرفت

ندانسته کان فرخی از کجاست
ز روی زمین یا ز روی هواست

شنیدم که یوسف علیه السلام
نشست اندران آب تن را تمام

بمالید اندام بگذار و بوی
شد آن رود و نهر همه مشکبوی

همه رود مشکین شد از بوی او
جهان پاک رنگین شد از موی او

چو تن شسته بُد یوسف پاک دین
بدو حلّه آورد روح الامین

ز نور خداوند پیراسته
بدان حلّه شد یوسف آراسته

بپوشید و بر نور رخسار او
همی خیره شد خور ز رخسار او

سوی مالک آمد بدان زین زیب
ز رویش فروزان فراز و نشیب

وزان حلّه مالک نکو بنگرید
یکی نغز نا یافته جامه دید

که نه پود بودش در او تار نه
همه نور پیوسته دینار نه

ز یوسف بپرسید کین جامه چیست
ترا این نه من دادم از آن کیست

بدو گفت کین از آن پادشاست
که فرمانش بر چرخ و دریا رواست

دل مالک از کار او خیره ماند
پس آنگه نهان در دل اندیشه راند

که این کودک عنبرین ماهروی
بدین معجزات و بدین نیک خوی

بدست من از دولت اندوخت بخت
ز خاک سیاهم برافراخت تخت

پس از جایگه رخت بر داشت باز
سوی مصر شد مالک سرفراز

در کیفیت عزیز مصر و زلیخا و رغبت کردن او بدیدن یوسف علیه السلام

ز یوسف همه مصر تابنده گشت
چه بازار برزن چه کوه و چه دشت

همی کعب اخبار گوید نخست
روایت من از کعب دارم درست

که در مصر بود اندران روزگار
یکی دادگر شهره شهریار

هر آن شاه را بو الحسن بود نام
فلک داده او را همه کام و نام

توانا یکی دادگر شاه بود
که ایوان او همسر ماه بود

شهی با کمال و شهی با شکوه
سپاهش چو دریا و گنجش چو کوه

مر او را یکی نغز دستور بود
که از ناپسند جهان دور بود

ورا نام ریان بن الولید
بدیدار و کردار خوب و سفید

خداوند فرمان شاهی و گنج
ز گنج گرانش جهان بی ز رنج

همه ملک خسرو ثنا خوان او
خزائن همه زیر فرمان او

جز او کس نه بد گنجدار ملک
سزد بس نکو بود او را ملک

لقب داشت ریان فرخ عزیز
جهان کس نه بُد اندران ملک نیز

زلیخا زنش بود موصوف بود
بحسن اندر آفاق معروف بود

بجز یوسف از جمله آدمی
کس از وی نکوتر نه بُد در زمی

عزیز هنرمند بر وی پناه
که تابنده تر بود رویش ز ماه

زن و شوی هر دو بهم ساخته
سر تاج شان بر سها آخته

بشاهی روان پیش دستان بدند
دلی مهر و از بت پرستان بدند

چه مرد و زن بد و چه پیر و دست
بُدند ای عجب سر بسر بت پرست

ملک را همین بود آئین و کیش
بدی بت نهاده شب و روز پیش

مر آن قوم را قبطیا خوانده اند
چنین نام شان را همه رانده اند

بدینسان خبر یافت فرخ عزیز
که با ملک و شوکت شخصیست تیز

غلامیست با او که گوئی پریست
همه حسن و زیبائی و دلبریست

غلامی که چون چهره پیدا کند
شعاعش همه سر ببالا کند

ندیدست همتای آن دلبرا
بگوهر ز حور بهشتست بر

نه چون استاد از گوهر و خاک / دعای باوی مستجابست و پاک
عنبر و هنرمند چون این شنید / بدل گفت کورا بباید خرید
غلامی بد بصورت و این نشان / بهر جه که بخرم بود در آنگهان
فرستاد کس نزد مالک بگاه / بخواند و بپرسیدش از رنج راه
بگفتش که ای مرد آزاده رای / شنیدم که داری غلام نکوی
اگر میفروشی تو او را بداد / سوی عرصه گاه آورش بامداد
بدان تا یکی دیده بر روی زنم / پس آنگاه بهر روی او بنگرم
من و شهره من آنکس که دارد بلو / زیاده کند بنده را بر بها
که بخریم زانسان که شوم بود / روان تو زان شاد و خرم بود
چنین گفت مالک بدستور شاه / که فردا بیارم سوی عرصه گاه
که فردا ز مصر و حوالی همه / زن و مرد را گشته باید همه
که عنبری یکی بنده پر بها / ستانند مرا و را بجنس و وفا

آوردن مالک یوسف علیه السلام بعرض و فائز شدن عزیز از شرا

زن و مرد و مصری حوالی همه / دگر روز گشتند جمله رمه
بمیدان دستور شاه آمدند / بران نامور عرصه گاه آمدند
دراز او نهای آن جایگاه / نه کم بود هیچ از دو فرسنگ راه
ز مردم چنان گشت میدان پاک / که پیلینه بد یکدرم سنگ خاک
بیامد سبک مرد بازارگان / به پیش اندرون یوسف مهربان
چو فرخنده یوسف بمیدان رسید / فروغ از رخش سوی کیوان رسید
چنان نور بگرفت سرتا بسر / ز رخسار تابنده آن پسر
وزو اندران پیشگاه آورند / بر تخت دستور شاه آورند
بر تخت بد منبری ساخته / غمه دا ز بهر آن کار پرداخته
هر آنکو برافراز منبر شدی / بچشم همه خلق پیدا بدی
سبک رفت یوسف بدانجایگاه / بتابید چون قرصه مهر و ماه

در صفت حسن یوسف علیه السلام گوید

شنیدم که بد یوسف آراسته / ز حسن و ز خوبی از و خواسته
به تن بر بدش حله از بهشت / چو باغ بهشتی درا دی بهشت
که آن حله راکش رشته نه بافت / بصد رنگ هر ساعتی می بتافت
فرو هشته مویش سیاه و دراز / از و گشته مسکین نشیب و فراز
همه بند و پیچ و همه تاب و خم / خم و پیچ وی عنبرین مشک دم
دو صد شاخ پیچیده و تافته / گهر در همه شاخها بافته
گهر بافته هر سوی موی او / چنان بود پیرامن روی او
که گرد دو همه جمع از پیچ و تاب / سب تیره را اختر آفتاب
بفرق سرش تاج دستور شاه / بگوهر گران بود تابان چو ماه
بگردن ورا طوق گوهر نگار / مرصع بیاقوت و زر عیار
در انگشتها کرده انگشتری / یکی همچو زهره یکی مشتری
فروزنده از جنبش نور پاک / همی نور خورشید را کرده چاک
دو ابروش همچون کمانی بزه / سیه توز و توزش هم از مشک زه
بگرد دو سیه چشم مژگان چو تیر / همه تیر مژگان او همچو قیر
دو رخسار او چون بهار بهشت / نگارنده همچون نگار بهشت
چو شمع سپهر و ولیکن چو شمع / همه عالم در دو گشته بجمع
دو عارض فروزان چو روی سروش / شده خیره در وصف او طبع و هوش
دو لب لعل است مانند یکدانه ناب / بیاورده از جنت کردگار
نهانی بزیر گنج در یتیم / ز تقدیر حکم خدای قدیم
قدرس حسن چنی یکی سر تو خاسته / بنور خدای بیار آراسته
چو بر شد به منبر بدین حسن و زیب / گسست از همه خلق صبر و شکیب
که تابنده خورشید بد نخچو من / بلی صورتش صورت آدمی
نظاره شده صد هزار انجمن / بشور بر برگ دل مرد و زن
بخورشید خلق از همه شهر و دشت / که اندازه ریگ و برگ درخت

زمین زیر مردم گرانبار شد
چو انبوه نظاره بسیار شد

بدانگونه برهم فشرده شدند
که خلقان بسی نیز مرده شدند

بدانگونه درهم فتادند نیز
که خلقان بسی جان بدادند نیز

نر و مادهٔ مردما را شمار
همانا فزون بود ده صد هزار

اگرچند از خلق بسیار مرد
کس اندوه و تیمار مرده نخورد

که از حرص چهره رسول الهی
نبدشان خود از درد مرگ آگهی

بدو بود چشم و دل خلق و بس
نبود آگه از مرگ خود هیچکس

عزیز اندرو دیدها آخته
دل و هوش خود باز پرداخته

همی کرد در چهر یوسف نگاه
همی دید آن آفرید آله

همی گفت با دل که چندین جمال
کجا یافت آن کودک خورد سال

چه چیز است و از تخم و پیوند کیست
همانا نه از گوهر آدمیست

بدین صورت اندر آدمی کس نزاد
ندیدیم هرگز نشان کس نداد

بباید خریدن مرا چاره نیست
بدین رای در هیچ بیچاره نیست

بخرم بدارمش همچون پسر
که زینسان پسر من نیابم دگر

زلیخا چنین هیچ کودک ندید
به مهر زلیخا بباید خرید

شنیدم که آن روز کان کار بود
که چندان زن و مرد نظاره بود

زلیخا نبود اندر آن انجمن
که دیدی چنان چهر و آن جسم و تن

که هر کس کش از دور دیدی بکوی
بدان قد بالا و آن رنگ و بوی

اگرچه نبودی و را دیده کس
نشانش نبوده و نشنیده کس

چو از دور چشم اندرو آختی
بنادیدن از دور بشناختی

که در مصر چون او نبد هیچ زن
زده زلف فزون به بالای تن

گر از کاخ گیروزه بیرون شدی
بانگشتها هر کس اشاره بدی

ازین بود کان روز در انجمن
نبود آن سهی سرو کافور تن

فرستاده بد کس بنزد عزیز
بدو گفت کز تن ببخشای چیز

ز هر چه که ما را بگنج اندر است
کزان خاک مشکین بهیچ اندر است

بهاده مر آن بنده را سر بسر
ازان رو که او به ز گنج و گهر

که آید گهر باز ما را بدست
چنین بنده هرگز نیاید بدست

خریدنش را بست صورت عزیز
بچندانکه بودش ز هر نوع چیز

همه مردم مصر پیر و جوان
همه شان بدل رهنمون بیگمان

که ای کاش این بنده بخریدمی
شب و روز هر روز میدیدمی

بر اسرار شان مطلع بر خدای
قلم را نبد آن نیز در رهنمای

که کس که با دل گمانی برد
که مر یوسف پاک دل را خرد

بفرجام بنده شود سرزده
بهای تن خویش ازو بستده

در معرض بیع آوردن یوسف را و خریدن عزیز از همه خریداران اضعاف مضعفه

چو یوسف ز منبر در آن عرصه گاه
درخشید چون بر فلک مهر و ماه

منادی ندا کرد هم در زمان
که ای مردم مصر پیر و جوان

که خرد غلامی چو سرو سهی
نکوئی و را خوبی و خسروی

که خرد غلامی چو باغ بهشت
که با او نماید رخ حور زشت

که خرد غلامی که نزدیک و دور
دمد از رخ او همچو خورشید نور

که خرد غلامی که دو هفته ماه
نماید بر عارض او سیاه

که خرد غلامی که از رنگ و بوی
گل و مشک سجده برد پیش اوی

که خرد غلامی چو در خوشاب
دعاهاش نپذرفته و مستجاب

منادی بدینسان همی کرد یاد
بگفتار او مالک و غره شاد

ولیکن دل یوسف مهربان
همی آتش افروخت اندر نهان

بدیده همی بخت خویشتن گرگ
همی آرزو آمد آن روز مرگ

بدان گه که منادی در آن عرصه گاه
همی کرد بر وی ندا اینش شاه

همی گفت هر ساعتی کین غلام
غلامیش بد آن روز در مصر نام

ازین درد یوسف همی خون گریست
کس آگه نبد کو همی چون گریست

ز درد دل آخر زبان برگشاد
چراغ جهان یوسف پاک زاد

بفرمود منادی ندا کرد و گفت / که ای با خرد خویشتن تا بجفت
بجا آورم امروز یک لخت هوش / مرا پاره زین نکوتر فروش

ندا اینچنین کن تو اکنون مرا / که من خسته دل گویم اکنون ترا
که خرد غلامی یتیم و اسیر / که کس نیستش در جهان دستگیر

که خرد غلامی ذلیل و غریب / که کس نیست مر درد او را طبیب
که خرد غلامی حزین و نژند / که کارد بدش پای بسته به بند

که خرد غلامی گریزنده پای / نه پاکیزه مغزش نه شایسته رای
که خرد غلامی فتاده بچاه / شده عقل وی ناقص و دل تباه

که خرد غلامی دل آزرده شده / قضای بدش دست بربسته زنده
که خرد غلامی غریوان بدم / فشاننده بر رخ سرشک علام

چنین کن ندا بر من ای پاک هوش / بدان شرطهای تبه هم فروش
نباید که آنکه خریدار من / مرا بی هنر یابد و ممتحن

بگیرد ترا باز خواهد بها / بمانی تو اندر عذاب و بلا
عزیز سخندان پاکیزه مغز / چو بشنید از و این سخنهای نغز

گمان نه دل پاک وی کین سپهر / زنیکان شایسته دارد گهر
خریدنش هیچیده درم را فزود / دل هر کسی را بدین گونه بود

بدو مهر با بیشتر گشت ازین / زحکم خدای جهان آفرین
هنر انجام بر یوسف دلپسند / عزیز هنر در بها در فگند

نخستین بها شد در خواستار / به هم سنگ زر کهن هیچ بار
بمصر اندرون نامداران بدند / که با کوه و دریای پهلو زدند

بانبارها شان بدی سیم و زر / بخروارها بود در و گهر
فزودند سی بار هم سنگ سیم / که بد نرخ فرخ عزیز و کریم

عزیزش بفرمود دیگر بها / که بازار او بود تیز و روا
بصد بار هم سنگ دیگر قصب / که از دیدنش دیده ماندی عجب

همه جامه دق زر بافته / چنان جسته شاهان و نایافته
بدان نیز افزود دیگر عزیز / که گنجش توانگر بد از مال و چیز

به هم سنگ ده بار از عود تر / که از مهر وی ماندی اثر
زنی بود قبطی و را از رخ نام / که یزدان و را داده بد نام و کام

همش نیکوی بود و هم خواسته / ز دولت همه کارش آراسته
پدر بر پدر مهتر و کامگار / نبد مهتر از وی در آن روزگار

چنان بود اندر وی گنج و گهر / که با او زلیخا همی سوسر
شنیدم که این دخت خوبتر / بیفزود و بر داد گستر عزیز

بیکباره هم سنگ در عیون / بگردی بپاکی ز اختر فزون
ز زوجه همه مهتران سربسر / بماندند مدهوش و آسیمه سر

عزیز اندران هم نیامد ستوه / لقبش متین بود گنجش چو کوه
بیفزود و دیگر زن دلدار / دو چیز گرانمایه شاهوار

یکی تخت فیروزه پربها / که هر کس بدان نسبت آید بها
دگر تاج زرین گوهر نگار / که آن کس نیارد بجز شهریار

زیادت بر آن هیچ مهتر نداشت / که جز وی کس آن تخت افراشت
زبان بسته شد زوجه نامورگی / عزیز هنرمند از و بردگوی

زلیخا طمع جمله برداشتند / مر او را بدان مرد بگذاشتند

رسیدن جبرئیل نزد یوسف در وقت بیع شد

سبک جبرئیل آمد از کردگار / بجز یوسفش کس ندید آشکار
مرا در اسلام آور ایدر از کدخدای / جهان آفرین خالق رهنمای

چنین گفت از قول رب العباد / که آن روز دیدی که بودی کشاد
زبان بد که در آب کردی نگاه / رخ خویش دیدی چو خورشید و ماه

شدی او بجویی قیمت خویشتن / نهادی تو آگه نبودی زمن
بی آتش ترا لاجرم سوختند / بهجده درم سیم بفروختند

نگه کن کنون خویشتن را بها / که با قیمت چنین پر بها
بهای تو از عدد سر بر شدن / ندانند همی کس که چون

تو یاری ز ما خون دریا گرای
که تهمت ز ما کس نیاید خدای
ازین پس بشاه جهانت کنیم
همه بفرمان بندگانت کنیم
بگفت این و شد در زمان ناپدید
سبک یوسف از منبر اندر دوید
ز سر تاج بنهاد و رخ را بخاک
بمالید و پیش یزدان پاک
زمانی همی کرد شکر و سپاس
مر آنرا که وصفش نیامد در قیاس
همی سود رخسارگان بر زمین
همی کرد بر کردگار آفرین
همه خلق از و باز مانده شگفت
که یوسف چرا آن عبادت گرفت
پس آنگه یکی زمان چون بر آورد سر
عزیز اندر آن کرد لختی نظر
دوباره ازان خوبتر گشته بود
نکوییش از اندازه بگذشته بود
شگفت آمد او را و گفت ای پسر
چرا تاج من برگرفتی ز سر
چرا سجده کردی بدینسان دراز
بمن بازگوی ای پسندیده راز
بدو گفت یوسف که این تاج زر
نه از بیهشی برگرفتم ز سر
ولیکن بگردم دمی بنده وار
سجود خداوند پروردگار
گر از تارک این تاج نگرفتمی
بسجده درون من بیاشفتمی
بیفتادی از تارکم بیگمان
بمن بر شدی شکر مر ترا دل گران
سجود درازم بدان بود بار
که کردم همی شکر یزدان برار
که همچون منی را چنین مستمند
ذلیل و حزین و غریب و نژند
بها داد چندانکه صد شهریار
ندانند کردن مر او را شمار
چو بشنید از وی عزیز آن سخن
ز و اندر دلش خرمی بیخ و بن
دل پاک وی شد بدانگونه شاد
که آن تاج خود بر سرکی نهاد
پس از خازنان خواستش سیم و زر
همان سرخ یاقوت و لعل و گهر
همان درق مصری و دیبای روم
که همچون بهاری بدش نقش بوم
همان عنبر و عود و کافور و مشک
فرو ریخت بر گونه خانه خشک
چو هم سنگ او داد آن نیکبخت
فرود آمد آن دم ز فیروزه تخت
بمالک چنین گفت آن کامران
که ای پاک دل مرد روشن روان
سپردم ترا مال و آن تاج و تخت
برو کت جوان باد همواره بخت

دست دراز کردن مالک بر تاج یوسف و خشک شدن وی و دوباره بدعای یوسف خوب شدن و گذشت نمودن از مبلغ بیع

شنیدم که شد دست مالک دراز
بر زینه تاج مکلل فراز
که برگیرد از تارک آن سپهر
نهد بر سر تخت زر و گهر
نیامد خدای جهان را پسند
خبر یافت آن مرد ناهوشمند
بفرمان یزدان شدش خشک دست
ز جنبش همه استخوانش نشست
بیکسان فرو ماند خشک و دراز
ندانست چاره که دستش باز
فرو ماند عاجز شد از کار خویش
بترسید از آن تیره کردار خویش
پشیمان شد از تاج و دید این چنان
بخاک اندر افتاد چون بیهشان
بنالید و بگریست و زاری نمود
فراوان غم و سوگواری نمود
بدستور شه گفت کای نیکبخت
نه تاجم بکار آید اکنون نه تخت
نباید مرا زین بها هیچ چیز
مرا این ببر زد کنون یک پشیز
تو باز دادم همه مال تو
که بادا همایون همه فال تو
بیوسف شفاعت کن ای تو عزیز
بدان تا بخواند دعا اندکی
اگر خود بکار آید این دست من
که بیکار شد مر مرا نیم تن
مرا این نشان بس که بد کرده ام
دل پاک یوسف بیازرده ام
عزیز اندر آن کار حیران بماند
سخنهای خواهش فراوان براند
بیوسف ز بهر درستی لابه کرد
چو دید آن تباهی بدان سست مرد
اگر شاد گردد بدست درست
شود هم بدانسان که بود از نخست
ببخشید یوسف بوی در زمان
دعا کرد بر خویشتن بر نهان
چنین گفت کای پاک بالای خویش
با جلال خویش و بنعمای خویش
که آن بنده را دست گردان درست
چنان کن مر او را که بود از نخست
چو یوسف با خلاص کرد آن دعا
شد آن خاتمش هم بساعت روا

بفرمان یزدان فیروزگر   شد آن دست هم زر زنان کارگر
بیوسید مالک دو صد ره زمین   بران پرهنر یوسف پاکدین
فروماند زبان یوسف چنان   که لرزنده شد در تنش استخوان
چنان خرمان گشت بر یوسفش   که گفتی همه کام شد حاصلش
بمالک چنین گفت کای پرهنر   ترا دادم این مال و دُرّ و گهر
بخوان اشتران او پر بار کن   نه یکبار خود را زیان کار کن
قسم خورد مالک بجان عزیز   که من ننگرم سوی این مال نیز
حرامست بر من کم و بیش این   گواه منست آسمان و زمین
بدو گفت پس گر نباشد ت سود   نباشد کم از مایه آنچه بود
چنین گفت هجده درم بر شمار   بشد شاد و خوشنود با کامگار
کسی کو بحکم ادب ننگرد   سرانجام تیمار و حسرت خورد
چو مالک ادب را بفرمود کار   برآمد از آن نعمت بیشمار
عزیز همایون فرخنده فال   بسوی خزانه فرستاد مال
ز میدان سوی کاخ شد شادمان   ابا یوسف پاک پرهیزگار

آگاه نمودن عزیز زلیخا را از خریدن یوسف علیه السلام

بر زلیخا شد اندر زمان   بدو گفت هر تا لب آستان
سپردم بتو این شگفته بهار   نگهدارش از آفت روزگار
چو فرزند باید نگهداشتن   دراهر گز از دیده نگذاشتن
پذیرفت دیدار زلیخا بمهر   که همتا نبودش بزیر سپهر
همی بوی شیر آمدش از دهن   تنش بود نازک چو برگ سمن
همی تافت از چهره فرّ شهی   جبینش سمن و قدش چو سرو سهی
شنیدم کش آن روز بد هفت سال   چو سرو روان بود با خط و خال
زلیخا بدیدار وی شاد بود   که چون ماه و چون سرو شمشاد بود
همی داشتش چون تن و جان عزیز   ز هر گونه لبتاخ و هر گونه چیز
مر او را ز صد رنگ دیبا برید   همه خز رومی و دیبا برید
برومی و مصری همی داشتی   زمانی ز آغوش نگذاشتی
دگر تیز خادم بُد او را هزار   همیدون پرستار بُد بیشمار
بکس یکزمان استوارش نبود   بجز خود شب و روز کارش نبود
خود او بود مادر خودش بُد پدر   خودش مهربان دایه پرهنر
گر از راستی بودی او را سپهر   گرامی ترش زو نبودی مگر
بدینسان همیداشت او را نگاه   برآمد برین مدتی سال و ماه
همی بود یوسف به نیکی اختری   دل از شغل های زمانه بری
ولیکن شب و روز گریان بُدی   دلش ز آتش هجر بریان شدی
ز هر سو که کردی دو چشمش نظر   ندیدی در آن خیر خیال پدر
بهنگام بیداری و گاه خواب   بدو تشنه بودی چو تشنه بآب
ز تیمار هجرش همی زیستی   شگفت آیدم آن که نگریستی
زلیخا همی دید ویرا نژند   همی داد ویرا در روز پند
که چندین مخور جان من درد و غم   بکن ساعتی ناله و درد کم
چه نالی و چندین بلای تو چیست   چنین زاری و گریه از بهر کیست
گر از بهر بابست این درد و تاب   عزیزت بسی مهربان تر ز باب
ز هر چیز او را توانا تری   ز فرزند بهتر کلاناتری
گر از بهر مامست این درد و غم   من از مادرت نیستم هیچ کم
ز مادر بر تو بیش است مهر   نباشد کسیم چو تو زیر سپهر
بس این ناله و مویه چندین چراست   غریبیدن و درد خود گیر راست
زلیخا پری پیکر مهربان   همی گفت با وی چنین هر زمان
همی کرد تدبیر و نگهار فریب   که یوسف مگر گیرد از غم شکیب
نه دیدار و گفتار او هیچ سود   که یوسف همیشه بیک حال بود
بیکسان بُد آغاز و انجام او   بجز درد و ناله نبُد کام او
مر او را نه خواب و نه خورد [illegible]   برآمد برین داستان هفت سال

رسیدن یوسف علیه السلام بحد بلوغ

چو شد چارده ساله یوسف بداد
دگرگونه گشتش همه هشت و نهاد

چنان شد که بالغ شد و مرد شد
بتاج کیان تخت درخورد شد

ازان پیکل انسان آیین سرشت
نکوئیش از اندازها اندر گذشت

زهر در تمکن فراوان بیافت
برو داختر نیکبختی بتافت

ازو کامران تر نبد بر زمین
کسی دیگر از گوهر آدمی

زهر علم کرد ایزدش بهره ور
رسانیدش ایزد بگنج و گهر

بهر کار قادر بخدمت و بس
ندارد بدین هر کسی دسترس

خداوند قادر بکار اندرون
ولیک اکثر الناس لا یعلمون

بلاغت گرفت آن رخ بی همال
بمردی رسید آن سپهر جمال

جهاندار علم فراوانش داد
ابا علم بسیار فرهنگش داد

نکوئی کند آن کسی را خبر
که جز خوب کاری ندارد درو

صفت خواب کردن یوسف علیه السلام

اگر باورت نیست این داستان
بخوان از کلام خدای جهان

جدا کرد و بس یوسف کامیاب
ببینش زلیخا شبی خواب

اگر چه زلیخا بدان داستان
بسنجید همی گشت همداستان

ولیکن هم آخر چنان کرد رای
که هم پهلوی یوسفش بود جای

بر فراز یک تخت شاهانه گاه
برنگ بهاری باورنگ ماه

یکی جای یوسف بروز و بشب
یکی جای آن لب نوشین لب

چو مانع شد آن زاده مهر و ناز
زلیخا نه گرد آیین و شان

عاشق شدن زلیخا بر یوسف علیه السلام

چنان بود تقدیر حکم خدای
که شد پای جز زلیخا ز جای

دلش باز گشت از ره یاوری
دگرگونه شد مرد را داوری

ازان پس که دیدش بچشم سپهر
دگرگشت حالش تبه شد نظر

بیوسف برش عشق معشوق خاست
درای معشوقه خویش خواست

بدانسان زلیخا بر آشفته گشت
کز اندازه عشقش بسی درگذشت

شد از عشق یوسف چنان ناشکیب
که چون گهر باشد در آمیخت آسیب

دل شاد وی تیره شد و حزین
چو خیری شدش لاله و یاسمن

بر آمد بیکبار از خورد و خواب
ز دل آتش انگیخت وز دیده آب

دلش زیر بار هوا پست شد
سر رشته صبرش از دست شد

چنان بیخ زو شاخ عشقش زجان
که بر شد همی شاخ بر آسمان

نه با کس توانست گفتنش همی
نشایست در دل نهفتش همی

اگر آشکارا همی کرد راز
نه امید بد از شوی گردن فراز

که ترسید کز راز آگه شود
بن و بیخ وی از جهان بر کند

وگر همچنان داشت پنهان همی
بر آورد عشقش تن و جان همی

فرو مانده بد خیره در کار خویش
ندانست جستن همی چاره خویش

همی گفت با خسته دل روز و شب
که ای دل عجب شغلی آمد عجب

درین شغل چون پایداری کنی
مرا چون درین در دیاری کنی

ایا دل ترار وز آرام شد
ز تو خرمی شد ز من کام شد

ترا عشق یوسف گرفتار کرد
فروزنده روزت شب تار کرد

یا کاشکی مالک غره هیچ
نکردی سوی مصر هرگز بسیج

نیاوردی این لاله رخ بنده را
فروزنده روزت شب تار کرد

وز آنگه که شوی من او را خرید
چنان است در طالع من پدید

که از عشق در مصر بیدل شوم
میان زن و مرد رسوا شوم

بر آید بشهر انجمن نام من
زن و مرد گیرند اندر دهن

مرا سرزنش باشد از هر کسی
سخن گویدم هر زمان هر کسی

چه گوید زلیخا بر آشوفتست
در عاشقی را فرو کوفتست

عزیزا و شهر انجمن
زلیخای عاشق بود نام من

دریغا که از عشق یوسف همان
چنان تنگ گردد بمن این جهان

که از چشم دارد بریده بتن
ز چشم شب و روز جیحون برون

زلیخا همی گفت زین سان سخن
خداوند جبار گوید درست
عزیزش عزیز و نکو داشتی
کسی اندر جهان دوستتر زو نبود
طلی در و مهر و بند و نگین
نشستی بر اسبی چو یکپاره کوه
همیدون ز خادم تن چار و پنج
مر او را شتابان مرتبت دوستر
در شست یا او فتاده ز پای
قضا را یکی روز یوسف پگاه
یکی پیر بخت جوانی بروی
همی آمد از راه کنعان چو باد
چو نزدیک یوسف رسید آن جوان
جوان پای هر چند میزد بدوی
به نزدیک فرخنده یوسف دوید
چه سختی کز آن اشتر تیز پا
بدو گفت یوسف کای نیکنام
جوان گفت تازی نژاد عرب
زمانی چو بگریست پرسید باز
عرابی چنین دادش آنگه جواب
مرا و را یکی خوب فرزند بود
یکی خانه کردست بیت الحزن
ز بس رانده اندر ز دیدگان آب شور
ز بس اندر آمد غریوان و زار
عرب و هر کس که یادی بزند

نه آگاه زو یوسف مهربان
روایت چنین آمدست از نخست
دل و دیده یکسر برو داشتی
کلید خزانه بدو داده بود
بد اندر کف یوسف پاک دین
بلند و نکو هیبت و با شکوه
که دل شان شدی مر خرد را شکنج
کسی کو که بنید ز کنعان نگین

شب و روز یوسف بُد و غمناک
چو یوسف که بالغ شد و خاستار
لبس خواندی او را و بنمود جفتی
هر آنچه آمدی سوی گنج او بسی
شنیدم که در هفته یک دو راه
بموکب درش زادگان هر کسی
سوی جانب او کنعان بسی
خبر پرسید از حال یعقوب پیر

ز تیمار نادیدن روی باب
چو بتخانه چین شد آراسته
به نزدیک خود جای بشناختی
هر آن کس به فرمان یوسف بدی
برون آمدی یوسف از بارگاه
فزون از دو صد گلرخ دلربای
زبان بگشتی و باز آمدی
که بر وی چه آمد ز رب قدیر
بجا ایست یا نیست مانده بجای
برون شد باومید یک لخت راه
بجنبش دلیر و فروهشته لب
مرا و ر انشانی دهد از پدر
دو صد بار بر خاک تاری بسود
عرابی بناکام ازو در نشست
ز جانب بدو رست دایم بدی
بجملا ز زمین بر نخیزد همی
بگو از کجا آمدستی بگوی
چو باران ز دو چشم وی خون چکید
بجا ایست باشد بجای دگر
مبادا چو یعقوب کس در جهان
بماندست یعقوب با داغ و درد
چو شب روزش از درد و غم شد سیاه
گل از گریه شد کور چشم پدر
که از اشک چشمش زمین گشت گل
عرابی بپرسید از ... هم

ملاقی شدن اعرابی به یوسف علیه السلام و از حال یعقوب علیه السلام خبردار نمودن

ز راه اندر آمد خوش و تازه روی
دل یوسف اندر زمان گشت شاد
فرو جفت بجنبش اندر زمان
که بر خیز داد آن اشتر تند خوی
بر و بیکران آفرین گسترید
چو دیدت فرو جفت هم زمان
بفرمان یزدان سر افگنده ام
ز کنعان چنین تند ره دارم عجب
که ای مرد عرب فرخ و سرفراز
که ماندست یعقوب و هنگام باز
که روز و شبش یاد دلبند بود
ز بهر نشستن گه خویشتن
دو چشمش بیکبار گشتست کور
نشست از بر خاک ره سوگوار
ز زان درد و تیمار گریان شدند

جوان بد بگوهر ز نسل عرب
بامید آن کان عرابی مگر
سر گرد و دن و چشم و رخسار زرد
تو گفتی زمین پای اشتر ببست
چنین گفت کای محتجب ایزدی
بخاک اندرون روی مالد همی
نوای پر هنر مرد پاکیزه روی
چو یوسف از و نام کنعان شنید
چه داری ز یعقوب مسکین خبر
ولیکن نژندست و زار و نوان
در آن خوب فرزند را گرگ خورد
نشستست گریان همه سال و ماه
چو یوسف شنید آن نمون خبر
بدانگونه بگریست از درد دل
چو یوسف بسی مانده بد خونریم

بدو گفت یوسف که با داغ و درد / منم آنکه گفتند گرگش بخورد
عرابی ز یوسف چو بشنید نام / بجا گر اندر افتاد و شد شادکام
چنین گفت کای یوسف مهربان / ز پشت رسول خدای جهان
بشارت برم نزد یعقوب پیر / حزین و نژند و بصیر و ضریر
که آن گرگ خورده دل افروز تو / که روشن بدو دیدت و روز تو
هزاران کهین بشارت بنزدش برد

منم یوسف ای دو بخت زده / بمن بر فراوان نه بال آمده
بشادی بمالید رخ بر زمین / همی کرد بر وی ز جان آفرین
هم اکنون مرا داده باید پیام / که من باز گردم همی والسلام
بدو گویم از داد و دین استوان / بکن زاری اکنون دلم ریز خون
بمصرست و من دیدم اورا عیان / تن و جانش از درد و غم بی زیان
دو پاشی بدرزنج درون نگمدرد

پیغام دادن یوسف به یعقوب علیهما السلام

چو بشنید آن مهربانی کهن / چو یوسف شنید از عرابی سخن
گرامی ترا از جان و چشم و جگر / که یوسف همی گویدت ای پدر
که هستند همزاد و خوان من / بدان ای پدر کان جوانان من
دریدند آن ذیل سرفراز / چو بیژن بدان چاه هم فرج داد باز
یکی بنده گشتم اسیر و یتیم / سرانجام بفروختندم بسیم
شد ستم ز خیل شهر افگندگان / خریدم خریدست چون بندگان
ز دیده همی خون ببارم ترا / شب و روز گریان و زارم ترا
کم و بیش هرگز میازارشان / ولیکن بدادار بگذارشان
یکی راز در گوش خادم براند / بگفت این و پس خادمی را بخواند
بدست خود آن زر عرب را بداد / هنرمند یوسف بآیین و داد
بدان پیر هنر هر ریاک دین / عرابی ستد زر و کرد آفرین
بدان پیر هنر زیر پستان خویش / منودش سبک یوسف خوب کیش
بجنبید فرج جنبش ز جای / بر اشتر نشست و دلش چند پای
بخواه از جهان داور دادگر / شده بخت از طاعت من بدر
که ای داد فرمای شش روان / دعا کرد یوسف هم اندر زمان
برو و سوی یعقوب مشکین خبر / بکنعان رسانش سبک تا مگر
ترا شکرهای فراوان کند / مگر شاد دلش روی خندان کند
جهان ال شد بر او پیر کو / هم اندر زمان باز پس کرد رو
بهفتم سحرگه بکنعان رسید / بشش روز یکماهه ره را برید

سبک رو و پیغام گفتش بگوی / بدان پیر یعقوب فرزند جوی
باندازه هر چه دانیش نام / ز من بر تو باد درود و سلام
ز خانه مرا چون بدست آختند / برهنه بچاه دراندا ختند
اگر کشتندم و باز کردند خوار / زدندم بچوب و لگد بیشمار
بمصرم کشیدند و بفروختند / به تیر جفا ها دلم دوختند
ز من بنده مصریانم کنون / بجان بنده ایزد رهنمون
بدان یاب بیک حال و آیین من / که با من چه کردند آن جمله تن
که این بر سر من ز یزدان قضاست / قضا را خداوند ما رضاست
سبک خادم آورد هم بست زر / بفرمان آن گنج فرهنگ و فر
چنین گفت این هدیه از دست ما / فزون باد در خاندان شما
بیوسف چنین گفت کای در زمان / چه گویم چو یعقوب خواهد نشان
عرابی بدید آن ببوسید خاک / سوی اشتر آمد دل از رده پاک
بیوسف چنین گفت مرد جوان / که ای ویژه پیغمبر پاک جان
که برخیز از جای فرمان بر / مرا زود بر دشت کنعان ببر
مرا این اشتر پاک ابا پاک باد / بره در ز رنجش نگهدار باد
که زنده است یوسف تنش تندرست / ورا هیچ گرگ از جهان خورده نیست
چو یوسف بدادار بر بر درست / دعا کرد پس اشتر از جای جست
نه رنج آرم و نه خفت و نه خورد / به بر پشت او رخچه شد نیز مرد
همی رفت تا باب بیت الحزن / پس آورد اندر دو روز تو کنعان

فرو بست وازوی عرابی بجست ॥ نشد بر در بیت الاحزان نشست
بزاری همی گفت یعقوب پیر ॥ که این بنده را از بلا دست گیر
عرابی چو بشنید این گفتگوی ॥ چنین گفت کای پیر فرزند جوی
نهان دیده یعقوب چون آن شنید ॥ ز بس شادکامی دل از تن رمید
بهوش آمد و گفت ای مژده گوی ॥ بیزدان که زاندیشه جانم بشوی
چه گفتی بگو از سر این داستان ॥ پس آنگه بمژده من جان ستان
عرابی یکی مرد بیگانه ام ॥ ولیکن هواخواه این خانه ام
شدم تا بنزدیک آن شهر تنگ ॥ که ناگه برآمد یکی بوق و زنگ
چو شاهان یکی مرکبش ساخته ॥ سرش بر سپهر بلند آخته
ز من داستان تو پرسید زود ॥ که فرزند یعقوب گوئی چه بود
چو از من شنید این بزاری گریست ॥ بدرد و غم و سوگواری گریست
بنزدیک یعقوب ره کن یکی ॥ بگویش خبرهای من اندکی
کجا هم فگندند دل برفروختند ॥ به تیر بلا جان من دوختند
ولیکن تو اولاد را بد مخواه ॥ که آن هر پسر بود همگم اله
ببر در گرفتش بآئین مهر ॥ ببوسید چشم و ببوسید چهر
عرابی همی گفت هر بار باز ॥ اگر چه همی شد حدیثش دراز
که یوسف چو میداد پیغام خویش ॥ نشانیت بنمود از اندام خویش
هنرمند یعقوب پاکیزه دین ॥ بنالید و بنهاد رخ بر زمین
که بود آن نشان همایون درست ॥ همان بد علامت که یعقوب جست
پس آن مرد را کرد مهمان سه روز ॥ کز او بخت یعقوب شد دلفروز
بدو گفت یعقوب اکنون بگوی ॥ ز من هر چه خواهی تو مژده بجوی
عرابی به یعقوب گفتش که من ॥ نخواهم نه مال و نه جاه و نه تن
دعا کن مگر ایزد کامگار ॥ نشاند مرا کودکی در کنار
دعا کرد و بسیار کرد آفرین ॥ فراوان بمالید رخ بر زمین
فزونیش بر مال و بر خواسته ॥ دلش خرم و کارش آراسته

یکی گوش بنهاد بر دشت هوش ॥ بدان تا چه آوازش آید بگوش
خبر ده مرا زان گرامی پسر ॥ که ماندست از وی نماندست اثر
بحالیست یوسف نهش دیده ام ॥ بنفزود داد و نور بر دیده ام
زمانی بدان بیهشی بود مرد ॥ عرابی برخ برزدش آب سرد
که باشی بگو از کجا آمدی ॥ که یکبار هوشم ز دل بستدی
عرابی سبکدست آن پاکرای ॥ ببوسید و گفت ای رسول خدای
سوی مصر افتاده بُد یک سفر ॥ بکاری که بایست رفتن بسر
دل افروز بُد یوسف پاکدین ॥ درآمد به پیروزی و آفرین
ولیکن ز داغ تو چشمش چو رود ॥ دلش پُر سلام و زبان پُر درود
بشش گفتم او را پسر گرگ خورد ॥ شده کور دیده ز تیمار و درد
بهر انجام گفتش کنون یاد دار ॥ چو باشد بکنعان ترا رهگذار
بگویش که اولاد تو هر پسر ॥ مرا خوار کردند و خسته جگر
بمصرم کنون بنده و مستمند ॥ ز داغ فراق تو زار و نژند
چو بشنید یعقوب گفتار او ॥ بجان و روان شد خریدار او
یکی باز پرسید صد بار از و ॥ همان داستان و همان گفتگوی
بشک بود یعقوب فرخ سیر ॥ سرانجام پرسید از آن پرهنر
عرابی بخندید و گفتش نمود ॥ یکی شاوری زیر پستان که بود
همی کرد پیوسته شکر اله ॥ بمالید رخ را بخاک سیاه
که از حال یوسف خبر باز یافت ॥ نشانهای انجام آغاز یافت
بهارم بناچار رفتن چو خواست ॥ برفتن دلش نیز بر پای خاست
ز جان بیش نبود ببخشمت جان ॥ که این مژده خوشتر ز جان جهان
یکی مر مرا هیچ فرزند نیست ॥ امیدم سوی هیچ دلبند نیست
شنیدم که یعقوب هم در زمان ॥ بیفتاد پیش خدای جهان
ز دادار نیز دانش فرزند خواست ॥ همان کار وی نغز و در خورد راست
چنان شد که اندر عرب هیچکس ॥ ندید آن توانائی و دسترس

ازان زر که یوسف بدو داده بود | ببیندخت چندان زان گنج دربار
شود بر همه کارها پیش رست | اگر نیک خواهی بهر دو سرای
مشو یکزمان از جهاندار فرد | هر آنکس چنین باشد آیین و شان

زاری کردن یوسف علیه السلام در فراق پدر

ز داغ پدر دل پر از درد و تاب | بد بلبسان همی بد همه روز و شب
دلش ز آتش عشق آتشکده | مشاطه نشانده شب و روز پیش
فروزان شدی چون مه آسمان | دو صد جامه و زیور رنگ رنگ
بدیدار نیکو بقیمت غنیر | به لولو گرانبار کردی تنش
زره چون دل عاشقان گره گره | تن و جامه کردی ز عطر و گلاب
بچشم مدور بحسن پری | نشستی بر یوسف غمزده
دو صد بار گفتی که ای جان من | ازین درد و تیمار بختی مگر
مرا جان بدیدار تو روشنست | شنیدم که یکروز با آن جمال
درخشان رخش همچو ماه تمام | بر یوسف مهر پیکر نشست

سوال کردن زلیخا از یوسف ع که از چه غمگین میماند

شکر خشک داری رخ نرگس به نم | ترا روز برنائی و شادیست
که خورشید بر مهر و بر بسته | یکی چهره داری چو تابنده مهر
برخ نور خورشید را بشکنی | اگر گویم از تست مه را فروغ
ز تو کاخ و ایوان چو باغ بهار | جهان سربسر فتنه روی تست
نکوئی ز اندازه رفته ترا | نکو اختر اند و ماه آسمان و مهر
بکرم تری و بی آهو تری | دگر آنکه با این همه نیکوئی
نیایدت چیزی بی گنج رنج | اگر جامه خواهی دگر زر و سیم
به بین تا چه چیزیت بکار آید | همه داری اسپ و سلاح و کمر
بسی یوز و شاهین و چرغ و سگ | اگر خواهد از تو دل مهربان
پرستنده و مهربان تو ام | دلم روز و شب خانه مهر تست
به تن در تو جانم پسندیده ای | به پیوند تو هوش و رای و رم

بیاراست آیین گشت و درود
هر آنکو بود نیک و نیکان پرست
بجز گرد پاکان و نیکان مگرد
چنین آورد راست گوی آگهی
بسی بر گل از نرگسان راند آب
زلیخا بر و همچنان دل شده
بیاراستی روی خود هر زمان
بپوشیدی آن جامهای تمیز
بگل بر شکستی ز عنبر زره
چو سرو سهی بر سرش مشتری
به لفظی چو شکر گشادی دهن
که درد تو تیمار جان منست
بسان یکی گنبد از سیم و خام
بطرز لطاف زبان بر گشاد
چه بودت چرا چهره داری دژم
نخست آنکه چون مهر بر رسته
هر آنچه که از جامه سر بر زنی
چون دلکش و تازه و آبدار
پدیدست اندازه نیکوئی
تو صد بار ازین جمله نیکوتری
گشاده ست بر تو در کاخ و گنج
دگر آرزوی شکار آیدت
فهد وان سیه گوش داری و سگ
مرا داد رائینک من آن تو ام
به چشمم درون راست چون گوهری

که آنرا نه اندازه بود و نه مر
رسیدن بدان دعدها خدای
مر او را بود این جهان آن جهان
که چون شد بخانه رسول چهی
نه بی نم تو و چشمش نه با خنده لب
بآرایش پیکر چهر خویش
بسی چیده و ساخته رنگ رنگ
شدی روشن از لولو روشنش
دو صد بار بویا تر از مشکناب
چو آراسته صد بت بتکده
غذا بُد اُل خویش چندین بخواه
بیامد بصد گونه غنج و دلال
نهادش بسی بست اندرون حرم و دست
بدو گفت کای دلبر حورزاد
زهیب بصد گونه آزادیست
خوشا مهر کش سر پاشد سپهر
بجان تو ای مه که بنود دروغ
شب عاشقی پر شکن موی تست
که شمع زمین اند و ماه سپهر
درین خانه در بستر پر کس تو را
توانی جهان کرد ازین هر سه سر
غلامان شکار افگن و سیمبر
نگاری که باشد چو جان و جهان
دو چشم شب و روز بر چهر تست
مراد تو یکسر بجای آورم



تن پاک پیوسته دارم تبو — دل مهربان بسته دارم تبو
بهر سان که فرمان دهی بر برم — ترا چون پرستار فرمان برم
اگر گوئیم جان بده جان دهم — بمهر تو جان از تن آسان نهم
عروس عزیزم پرستار تو — بجان و دل و چشم دین یار تو
کسی را که باشد چنین کام و نام — چه غدرست اگر دل ندارد بکام
کنون پیش ازین دل اندیشه دار — جهان را بکام و تنعم گذار
برادر دولت و نعمت خود بخور — که بر زین نباید درختی ببر
بگفت این و تنگ اندر آمد ببر — که بوسد رباید ز رو و شکرش
چو یوسف چنان دید بر پای جست — ز دست زلیخا برون بر شکست
که از شرم رخسار او شد چو خون — که داند که از شرم چون بود چون
چنان گشت لرزان ز بیم هلاک — نه دل ماند با او نه دانش نه رای
زمانی همی بد چو آشفتگان — که سرآسیمه چون هوش از تن فگار
ازین در چو سیماب لرزانش دل — ز گفتار و کردار زلیخا خجل

نصیحت کردن یوسف علیه السلام زلیخا را

سرانجام بگشاد یوسف زبان — چنین گفت ای بانوی مهربان
چه آری تنها همی بنیاد سست — سخنهای بیهوده و نادرست
چه آئین بد را گرفتی بدست — بدین رای با تو که بر هم نشست
ازین در همی آزمائی مرا — ایا عاشقی می نمائی مرا
اگر خواهیم آزمودن مرا — که دارد دلم پای دانش بجا
فراغیتی نگردم بگفتار تو — بپرهیزم از خام کردار تو
قبول کنم بر خدای جهان — گر او بس مرا آشکار و نهان
توئی جفت ریان و بالو کاخ — رهاهی سوی منه آورده فراخ
هنر داری و مایهٔ مهتری — نکو نام و هم پایهٔ مهتری
تو جفت عزیزی و شاهی تراست — بمصر اندرون پیشگاهی تراست
همه کام و نامت بجای آمدست — علمها در حسب بپای آمدست
تو محتاج آنی که زینسان سخن — بمن گوی ای شاخ باغ و بن
اگر نیز من خود کسی بودمی — که دل را چنین کار فرمودمی
نباشد ترا واجب از هیچ روی — که با من ازینسان کنی گفتگوی
وگر آنکه من بنده بیکسیم — بحسن مرادها کی رسیم
که کس پا نهد کاندر ایوان شاه — کنم سوی بانوی مهتر نگاه
که میلم سوی خاکپای تو نیست — روان در تنم از برای تو نیست
بدین حکم و این داستان نیستم — بگرد و بحیلت یا زدن گردنم
تو ای بانو این نامه در نورد — بگرد و سخنهای باطل مگرد
رها کن مرا از چنین سرزنش — ز کاری که دارد خدا آگهی
بگفت این و یوسف ببر زد ز کاخ — شد از فتنه گان بر دل جهان فراخ
بسنجی درون رفت از دیده خون — همی راند چون سیل باران برو
همی گفت با خویشتن زار زار — که آمد مرا تیره گون روزگار
سپهر از دلم بیخ شادی بکند — در آتش عشق یوسف فگند
یکی تخم بد در دلم کشته ام — دریغا که گم شد سر رشته ام
هنر در کار من یکی یاری نکرد — که حسنش ز داد آن مر اندیشه
نه آئین من دار دلکش منت — اگر نیز هم غیره از پیش من
زبانم بر عاشقی گسترد — جواب حدیث از خدا آورد
همی گوید از کردگار جهان — بترسم همی آشکار و نهان
من او را چه گویم چه رنگ آورم — که تا دست او زیر سنگ آورم
همی گفت ازینگونه تا روی خاک — شد از فرش زیبا نه چند پاک
فلک شمع تابان در یا فکند — جهان را به پیچ درخشان فگند
بپوشید گیتی پرند سیاه — بهجران خورشید گیتی پناه
هنرمند یوسف چراغ زمن — بباید نخفتن گه خویشتن
گره چند بر بند شلوار زد — چنان دید احباب وی خرد
فرو خفت تا از زمین چتر زند — بر آمد به فیروزی و اوج دخر

برآورد یوسف سر از جا چو ب
چنان بد بدر در دو چشمش بکار
همه شب گرسنه ز تیمار و درد
دو صد حلقه از مشک بر گل نهاد
به زیور بیاراست گردنش را
بر یوسف مهر گستر و باز
چنین گفت کای دیده دین هوش من
چه خیری ز تخم که داری تراست
ترا چون که طبع هلو خوی نیست
ز رویدار من ماه رشک آورد
بدادی جوابی که بر لب نبود
ز هر گونه گفتی سخنهای سخت
من ای روشنائی ز مهر جدا
روانم هوای تو جوید همی
دگر آنکه گفتی که من بنده ام
تو فرزند اوئی و جان منی
ز آغاز با دیده ام چهره تو
با میدان چو آئی بیار
همی خواری از من بر خود دریغ
که از آزموده سخن گستری
کنون دلبر گفت من کار کن
چو یوسف شنید آن سخنهای زن
نگهدار من بنده را زین گناه
پناهم توئی گوش دارم تو دل
ز چنگال آن بد کنش دور کن

دل و جان و آرزومند باد
دلش مستمند و روان سوگوار
که یوسف همه مهربانی نکرد
ز عنبر بخورشید بر غل نهاد
بزر بافته جامه تنش را

دگر باره زاری کردن زلیخا نزد یوسف

نکوتر ز خورشید خوشتر ز نوش
نه از آتش و آب و از خاک و باد
ولیکن ترا گوهر من بری نیست
ز عشقم همی سنگ آتش گرفت
بگفتی حدیثی که نگسسته بود
سر انجام من این گفتی ای نیکبخت
همی بایدم آزمودن ترا
دلم سوی مهر تو پوید همی
بفرمان پذیری سر افگنده ام
فروزان چراغ روان منی
شدستم پرستنده مهر تو
مگر بر خورم از تو ای شهریار
فرو رفته خواهی همه زیر میغ
که از تیر سکاری خدای آذری
دلت را بدین مهربان یار کن
که دل را همی کرد خالی ز تن
مده دیو را بر دلم دستگاه
از ابلیس پرهیزگارم تعالی
بر و بار تخم عاشقی شور کن

همه شب نخفته روان غم زده
زلیخا همیدون همه شب دژم
شد از خواب بیدار و دل ناشکیب
سیه نرگسش باز نو رنگ داد
منور منقش معطر به چشم
بهشتی گل ارغوان و سمن
اگر دین جهاری چنانی پناه
بسا دل که آن آرزوها نهشت
مرا با چنین حسن چندین جمال
به بیهوده گویم نسب ساختی
که گر آزمائی مرا آزمای
اگر نیستی مر مرا مهر تو
نگه کن که چون من گرفتار هست
غریزت لفرزند خواند همی
بجان تو ای سر خورشید یار
چو جان دل خویش پرورده ام
شدی سبز نیکو بیار آمدی
بهانه همی جوی از هر دری
مکن باره رو یا دلت نرم دار
مرا باش بر خور ز من در جهان
برآورد سر سوی چرخ بلند
مکن یاد نام و نشان مرا
خدایا نظر کن برین دل یکی
چه آن گفته بد یوسف پاک دین

نگوئی که بد دیده بر هم زده
نیاورد یک لخت دیده بهم
ز خورشید نغز و درخسار خویش
بجادو وار آن سر نیرنگ داد
بیاید دگر باره آن شوخ چشم
ز شهد و شکر گوهر آورده بار
شگفته بهار دل و جان من
زمانی که مستغنیم از هوا
بسا طبع شاهان که سوی نشست
نخواهی حدیثی ز سر جمال
سخنهای ناخوش در انداختی
که آرد دلم پای دانش بجای
بفوذی دلم بنده چهر تو
خداوندی و من پرستار مست
حدیثت لفرزند راند همی
بمهر تو ای بوستان بهار
به بالا چو سرو سهی کرده مست
روان را و جان را بکار آمدی
نداری برین پرده آید کی
مرا پیش ازین آب آزرم دار
شب و روز کام دل خویش ران
چنین گفت کای پاک نیکی پسند
بپرهیز جان و روان مرا
ببخشای بر جان من اندکی
ایا خالق آسمان و زمین

زلیخای دلخسته گفت با او
تو ای زن همه راست گویی همی
که گر حوریان بر تو چشم افگنند
رخت آفتاب همه بر زنست
بمهر تو نفروشم آیین خویش
که گر با تو پیوند جویم به تن
رضای خدای جهان آفرین
بگفت این سخن بس برون شد ز کاخ
زلیخا ز تو سوی گنجی دوید
ز بس غم که بر جان و چهر گذشت
غریوان همی بود با کس نگفت
ز نادیدن یوسفش درد بیش
اگر نیستی روی پیوند او
دگر آنکه چون زار من بشنود
بدان تا نه تر شود هوش من
همی گفت از ایشان بر و کبرها
شبانگه که یوسف بیامد ز دشت
اگر چند او مهربانی نداشت
چو یوسف بکاخ اندر آمد ز دشت
بیامد و در تخت بنشاختش
فزودش بسی عشق و تیمار دل
بخفتند هر یک بآرامگاه

جواب گفتن یوسف علیه السلام به زلیخا

گر آراستی را بخوبی همی
ز عشقت همه خطه بر تو گشست
جهان را بتو چشم و دل روشنست
خداوند خویشش که این خویشتن
بترس و جهاندار یزدان من
بیاز ملک هفت آسمان و زمین
به هامون برون شد بدشت فراخ
ز دل خون ز نرگس فرو گسترید
ز جان و جوانی دلش سیر گشت
همه دست آن رازها در نهفت
سرشکش فرو دیده هم تر ز بیش
همی دیدمی چهر دلبند او
بجستم ز بیم تند بیرون دود
شوند آنکه از کار من آگهی
همی کرد خون اندرون نرگس ها
ز چهرش همه کاخ رخشنده گشت
بخر درد و خون دل گرانی نداشت
ز دیدن زلیخا بسی شاد گشت
تلطف بسی کرد و بنواختش
گران تر بسی شد ورا بار دل
چنین تا بپیمود خورشید راه

ترا هست چندان کمال و جمال
بشاداب سرو و چو دو هفته ماه
ولیکن من ای بانوی بانوان
رضای جهاندار و دادگر
تو مپسند بر من که از من خدای
مرا تا بود یاد گیرم ترا
همه روز گریده بر کوه و دشت
بسی زاری و بیکران ناله کرد
سخنهای یوسف چو بشنید آن نگار
همه روز بد با غریو و غم
همی گفت ای کاش باز چشم
یکی آنکه معشوق گفت من
ز دیدار من دور گیرد گریغ
دل مادر از بلا ناشکیبا شود
چنین بد همه روز تا رفت شب
که بد گشته همچون یکی گشت زار
ولیکن خبر او ولیکن برین
زلیخا بدیدش بسی شد نزار
نمودش بسی چاپلوسی و مهر
گسترد تا گه شب تیره گون
ز مغرب بر برزن چرخ دور

که ای بانوی پر هنر سرفراز
نکویی و پسی و غنج و دلال
ترا دیدم و خوبرویان کلاه
بناشم بدین کار همداستان
ز پیوند تو بهتر ای سیمبر
بترسم ز مهر تو ای دلربای
برآیم همی از تو دهم دادرا
بهر گوشهٔ ز شب بختی بهشت
کنار او دو نرگس پر از لاله کرد
همی کرد شاد اندر دل دیده کار
دلش تنگ و عالم بر گشته تنگ
نرفتی همی یوسف از پیش چشم
نگردد همی رای او جفت من
ز من دیدن خویش دارد دریغ
برسوائیم نام پیدا شود
زلیخا دمه پیکر نوش لب
که سیراب گردد ز ابر بهار
ازو نیم لحظه گریزش نبود
نوازیدش و کرد پیش از شمار
همیدیدش آن دلفریبانه چهر
جهان شد بنا دیده ماه دون
بمشرق شد از برج عقرب پدید

دگر باره زاری کردن زلیخا نزد یوسف

چو از باختر مهر برآمد و چهر
بیوسف چنین گفت کای دلفروز

زلیخا دگر باره آراسته چهر
همه سالی فرخنده باد ایزدت

بیامد بر یوسف این ناپسند
نکویی سپاه است شاهنشه تویی

چو صد خرمن لاله در گلشنست
تکی آسمانست و ماهش تویی



روان و در تن من برای تو است   دلم بنده خاکپای تو است
از آغاز تا من تیغ دیده ام   نه از دل بکام نه از دیده ام
ز عشق تو ای دلبر سیم تن   جحیم است و جیحون دو چشم من
ازین در جحیم ازان در عذاب   در آتش کنندم پسی و در آب
اگر با تو روزی کنم گفتگوی   نمایم ترا این دل مهرجوی
تو از شرم گلرخ چو شمعی شوی   ز پیش من آشفته بیرون شوی
مکن ماه رویا ازین یاد کرد   که از من برآورد عشق تو گرد
کنون نرم کن آن دل سخت را   مطیا تنچه مزن دیده بخت را
چو من مهربان جفت و معشوق یار   بخواری مبین و بزاری مدار
که هستم ترا من یکی نو درخت   که باشد و یار من تاج و تخت
تو گر دل نهی سوی گفتار من   شوی یکدله یار و غمخوار من
ز هر گونه نیرنگ و افسون کنم   ترا شاه مصر همایون کنم
ز کشور به کشور سپاهت بود   فلک زیر پایه کلاهت بود
بر سجده خورشید تاج ترا   شود بنده تخت عاج ترا
تو باشی عزیز و بوم من زنت   به پیوند من چشم و دل بستت
مکن یوسفا بشنو این داستان   دمی شاد گردان دلم را عیان
نیابی ز من یار شایسته تر   نجویی داورنگ بالیسته تر
که بهر تو روشنائی بینم   کلید در گنج شاهی منم
اگر کار من از تو گردد پدید   جهان را بدست تو باشد کلید
چو یوسف شنید آن سخنهای خوش   ازان سیم پیکر بت ماه وش

جواب دادن یوسف به زلیخا بار دیگر

هم اندر زمان باز دادش جواب   چنین گفت کای بانوی کامیاب
دو ره بر من این داستان رانده ای   همین نامه بر من دو ره خوانده ای
مرا دل بدین داستان بسته نیست   روانم بدین کار پیوسته نیست
مرا نیست آزار و خشم عزیز   بجز لطف بر من نکردست چیز
بپاداش نیکی چرا بد کنم   اگر بد کنم بر تن خود کنم
معاذ الله ای بانوی پارسا   که من این کنم با زن پادشا
بخاصه عزیزان سپهر هنر   که هرگز نخواهد مرا جز پسر
نباشد پسر پاک و فرخ منش   که باشد بجای پدر باز پس
دگر آنکه گفتی که شاهت کنم   خداوند تاج و سپاهت کنم
تو نتوانی این کردن هیچکس   ندارد و در این داستان دسترس
رضای خدای جهان آفرین   نیابند در کارهای چنین
اگر گردد آگاه فرخ عزیز   نماند زما زنده یک تن بنیز
ازان سو بود خشم بیم آگه   وزین سو بود بیم شمشیر شاه
بکاری چرا دست باید کشید   که از شاه و یزدان بباید ترسید
مرا داشتی و به پرورده   بمهر و خرد یاوری کرده
همان مادری کن که کردی همی   چرا کرده بتیاره کردی همی
یکی گرد زندان بلا ها مگرد   که فردا شود مارخ از شرم زرد
گر آغاز این داستان خوش بود   سرانجام این بیشک آتش بود
اگر بیش ازین ناید افسونگی   نیارم من این کرد هر چونکی
مرا تو ببخش یا عفو کن ازین   که دانا و بیناست جان آفرین
ز یوسف زلیخا فرو ماند باز   که از وی همی کام نگرفت ساز
جهانش ز تو تیره و تنگ شد   گل سرخ از زعفران رنگ شد
همی بد شب و روز گریان و زار   نگه داشتی همی راز خود آشکار
همی بود پژمرده با رنج و درد   دلش سخت گرم و دمش سخت سرد
سه سال اندرین در سختی گذاشت   که با زاری و ناله بد شام و چاشت
چو بگذشت بر وی به سختی سه سال   نماندش ز تن کام آرام و حال
بر و چهره روز تاریک شد   بدیوانگی سخت نزدیک شد
یکی روز در گوشه شد دژم   ز نرگس بگل بر همی راند نم
همیکرد نفرین با نام خویش   برابر وی خویش و بر اندام خویش



همی گفت صد بار من چهر من   بدین دوستی گر زن و مهر من
سهی سرو سیمین من شد نهان   گل سرخ شد زرد چون زعفران
دلم را نماندست یکقطره خون   که از راه چشمم نیاید برون
من از عشق یوسف چنین مستمند   بصد جایگه بر دل از عشق بند
سه سالست تا زار و دلخسته ام   ابا آتش و آب پیوسته ام
گریزان ز من یوسف سنگدل   مرا باز بگذاشته تنگدل
همی گفت با خویشتن زار زار   که در مصر باشد مرا روزگار
همی گفت و نیسان و دریای خون   همیریزد از نرگسانش برون

جواب دادن زلیخا با دایهٔ خویشتن

قضا را یکی دایهٔ سالخورد   بناله بدان سیمتن باز خورد
ورا دید جفت غریو و غرنگ   نه در دل شکیب و نه در چهر رنگ
بیاقوت و لؤلؤ زر آراسته   فزوده غم و شادیش کاسته
دل دایه هم در زمان خیره شد   بر و روز روشن شب تیره شد
بهر سیمه نزد زلیخا نشست   دلش گشته از بادهٔ مهر مست
بپرسید از آن سرو خورشید بار   شگفته گل سرخ و تازه بهار
که این ناله و زاری از بهر چیست   غریو و غرنگ تو از بهر چیست
فروزان روانت چه آزار یافت   که گلنار تو رنگ دینار یافت
ایا مایهٔ رامش جان و تن   بگو راز با دایهٔ خویشتن
بگو راز که یا از چه آزرده   که از دیده طوفان خون گسترده
بگو تا مگر دایهٔ مهربان   تواند بتدبیر بستن میان
تواند مگر چاره ساختن   ورا راز تیمار پرداختن
زلیخا چو گفتار دایه شنید   بجز روی آن راز گفتن ندید
پس از اشک عرو دیده کرد پاک   بتر روی و راز دل دردناک
چنین گفت کای مهربان دایه ام   توئی راز دان و خردمایه ام
ز مادر مرا مهربان تر توئی   بمن بر زمین بیگمان جفت توئی
ز رازم تو آگاه آئی و بس   بتدبیر کارم توانائی و بس
بدان ای گرامی تر از مادرم   که اندر دل آن فرو خفته آذرم
زبانه ز دل سوی گردون کشید   ز دو چشم بر رخ بر خط خون کشید
از آنگه که یوسف بمصر آمدست   ولی از دست من [illegible]
از آغاز تا دیدم او را بچشم   دل مهربان با تنم شد بخشم
چنان عشق او بر تن من نشست   که بر من دل شادکامی ببست
بلی آتش است این دل از عشق سوز   فزون تر همی گیردم روز روز
چه تیریست کز چرخ پیر آمده   دل من مر او را نشانه شده
اگر سخت تر باشد از چرخ تیر   پس این سر من کامد از چرخ پیر
دل و جان من هر دو خسته شدست   امیدم ز گیتی گسسته شدست
گشادم بدو یک بیک راز خویش   بدو گفتم انجام و آغاز خویش
بجوید همی رای او کام من   نخواهد که باشد دل آرام من
چو بادی سخن گویم اندر دل   کند مر مرا شرمسار و خجل
همی گویدم او فدای جهان   بترسم همی آشکار و نهان
یکی کودکی شرمسار است سخت   بدین خودش استوار است سخت
فرو مانده ام خیره در کار خویش   که بینم همی سست بازار خویش
ایا دایه ام چاره کار جوی   علاج دل و جان بیمار جوی
بر آن مشکلی که علت بوجه شناخت   تواند سبک کار و نیک ساخت
شدی آگه ای دایه از درد من   کنون چاره ساز در خورد من
که در عشق وی زار و دلخسته ام   گشاده شود در رامش ببسته ام
چو بشنید دایه سخن سربسر   شد آگه ز راز کهن سربسر
شگفتش بیامد که یوسف بچهر   چنان بد که بر سرو زر شکست مهر
زمانی همی کرد اندیشه یاد   که آنرا چه تدبیر باید نهاد

تسلی کردن دایه زلیخا و فکر عمارت محل ساختن

سرانجام گفتش بدان سیمتن   که ای دیدهٔ دایهٔ خویشتن

بهر گوشه رای دل انداختم
یکی چاره نغز برساختم

ز دو چیزت بباید ترا ناگزیر
بدین چاره در خور بود دلپذیر

یکی صبر مقدار سالی دگر
یکی مرد دادن بیک لخت زر

که صبر ست در چاره کارها
خبر این نشکند زشت تیمارها

زلیخاش یکسره زر داد زود
دل خویشتن با صبوری فزود

شنید دایه خوند کاری گران
مهندس تنی چند زیرک سران

یکی خانه فرمودش اندر سرای
بلند و خوش و روشن و دلگشای

ز رزی و پهناش پنجاه گام
در و بام و دیوارش آئینه فام

همه سقف و دیوارها و زمین
بپوشیده در تخته آبگین

بدانسان مهندس بپرداخته
چنان نغز دریکدگر ساخته

که بر روی بنا شد نشانی پدید
تو گوئی خرد آنش جهان آفرید

بدان کار پرداختند آن گروه
یکی خانه کردند بس باشکوه

برآمد باندازه در خورد راست
بدانسان که آن دایه پیر خواست

بیکسال شد برگ آن ساخته
ز هر چیزش بیایست پرداخته

شد دایه پس با زلیخا بگفت
که ای با همه کام و آرام جفت

بیا بنگر این خانه دلپسند
که آرد دل سخت یوسف به بند

زلیخا بدان خانه شد همچو باد
بدید و بدید یار او گشت شاد

از آن رو که در خانه چون بنگرید
ز هر سو همه صورت خویش دید

که آن خانه بد آئینه سر بسر
ز هر چاره سامان نغز و بهر

نکو بود خود چهره پیکرش
نمود اندران خانه نیکوترش

بدو گفت پس دایه چاره ساز
که ای پر هنر بانوی سرفراز

فرو در پوشش بر تن لباسی چو موی
که باشد تن پاک پیدا دروی

نشسته بنزدیک یوسف بمهر
دو چشمش برین پیکر پاک چهر

اگر شرم گیتی همه زان اوست
به تن در کشیدست شرمش چو پوست

وگر هست چندانش بیم از خدای
که اندازه آن نیاید بجای

ببند از وی از خویشتن نیم شرم
شود همچو آتش دلش زود گرم

از او کام یابی تو آرام دل
بگل سرخ گردد ترا تیره گل

زلیخا بدایه بسی چیز داد
جز این چیز امید با نیز داد

وزان پس که یکروز بیدار بخت نگار
کجا شوی او شد بر شهریار

بدان خانه در رفت و دایه بهم
ز اندیشه آنکه کس از پیش و کم

بیاراست آن روی آراسته
ز نور رخ چاندار پیراسته

همه گیسوش را بگوهر بیافت
که همچون ستاره ز مویش بتافت

فرو هشته بر سر سمین طراز
برنگ سیه تیره شد تیره باز

چو ابر سیه تیره بر تافته
چو مشکین کمند گهر بافته

در آویخته از گوشه صد خوشه در
بران اختران نشانه زیر پر

نهان کرد گرد بر پیر در درون
بیاقوت سرخ و بگوهر درون

همانند ذره از گوهر آبدار
ببر در حمائل نگندید آن نگار

ز دست و ز پایش ده انگشتری
درفشان چو خورشید چون مشتری

مرصع دو دو خلخال آن دلربای
چو دو ماه نو حلقه زرین پای

چو خورشید پیرایه‌ای در فام
فراخ آستینهای بالا تمام

ملون یکی پیرهن بر تنش
فروزنده بد پیکر روشنش

زلیخای مه پیکر مشک بین
بعمدا بپوشید جامه جز این

بدان تا ز فرق سر تا بپای
به بیند همه یوسف دلربای

بجنبانید از اول از جایگاه
ازان کام دل یابد از چهر ماه

چو آراسته شد بدانسان که خواست
زلیخای مهر جوی برجا بخاست

خرامید در خانه لختی بناز
نگه کرد هر سو نشیب و فراز

چو پیوست او پیش آئینه دید
ز هر سو همه صورت خویش دید

تن خویشتن دید سر تا بپای
بدانسان کجا آفریدش خدای

دگر بر گذشتی بمرده چنان
شدی زنده از بوی او در زمان

دگر دید او را فرشته بخواب
به بیننده دو گر دهی تاب

فرستاد مردایه کار جوی   بر یوسف دلبر ماه روی

خواندن زلیخا یوسف را دران خانه

بخواندش بیامد رسول خدای   بدان خانهٔ پاک صورت نمای
بکنجی درون رفت و خانش نشست   شده جایه و در زبرجد به بست
چو یوسف در آنخانه شد بنگرید   بدانگونه مه پیکر چو نوید
فروهشته بر دو رخ مشکین کمند   چو کافور گل بسته بر سرو بلند
فروزان از آن قرصهٔ آفتاب   دل آفتاب فلک زو بتاب
ز مشک سیه بر چو نون نگون   دو ابروی پیوسته باهم بنون
یکی بتنی همچون سیمین رقیم   دلی پشت او همچو تیغ درم
همه سحر و شوخی همه ناز و خشم   بکردار چشم گوزنانش چشم
دو رخ همچو گلزارهای بهشت   درخشنده چون ماه اردی بهشت
پسندیده چون عقل و هوش و امل   چو خورشید تابان به برج حمل
دو عارض بسان گل و سوسن ستان   بسوسن در آمیخته ارغوان
هزاران ستاره برو تافته   سر زلف پیچیده و بافته
دهان از دل عاشقان تنگتر   ازان سرخ یاقوت با دگتر
که گوهر یکی و یکی از شکر   بنسبت لبش غنچه چون یکدگر
بسبزی مراورا ز گوهر نسب   بشیرینی او از شکر لقب
چو خورشید بد بر ستاره عیان   بزیر لبش در ستاره نهان
زنخ چون یکی سیب گرد از بلور   اگر سیب دیدی ز تابنده هور
که از چاه یوسف نه بد کم گناه   میان زنخ در یکی کنده چاه
بزیرش در آورده سیمین غبب   بلای دل و رنج جان را سبب
نهان بیاقوت و در و گهر   همه گردن و گوش آن سیمبر
بر و سینهٔ آن صنم سیم رنگ   همیداشت از تختهٔ سیم تنگ
ولیکن نبرمی چو خز و سمور   لطیف و درخشان به رنگ بلور
دو پستان او چو دو سیمین انار   چو سروی که او آورد نار بار
ز دل هوش بردی و آرام و صبر   چو ران هیون دو ران سطبر
دو ساقش بسان دو سیمین ستون   بدان ایستاده که بی ستون
بران تیره نقشی بکردار دام   بلور تراشیده پایش تمام
دو دست و ده انگشت آن دلربای   ز کافور گفتی سرشتش خدای
که کردی دل زاهد آنرا اجال   فراز لبش بد یکی تیر خال
بدش خال بر طرف میگون شکر   چو مهر در گنج دُر و گهر
چو نوری بد از نورهای خدای   ز فرق سرش تا بانگشت پای
اگر بد حجابی ز پیراهنش   برهنه سراپای سیمین تنش
ربانیدهٔ دل هلاک روان   بلای خرد بود و آسیب جان
بپیچید از آن یوسف پاکدین   سبک چشم را کرد سوی زمین
که گفتی خدایش ز نور آفرید   بزیر زمین در همان ماه دید
همان روی و اندام جادو فریب   بمعجز مر او را نه این بد عجیب
زلیخا ز دیوار دیدار کرد   دو چشم از زمین سوی بالا کرد
بدیوار یا هر کجا بنگرید   نشان زلیخای مه روی دید
همان دل گسل دید چون مهر و ماه   بجد سوی سقف گردش نگاه
چپ و راست پیش و پس و زیر و بر   زلیخای بت روی بد هر بسر
بیوسف بدان روی گرد آمدند   تو گفتی جهانی زلیخا بد نمد
دل یوسف آسیمه شد زان نهاد   بلا حوال گفتن زبان برگشاد
ز شادی بخندید دل در برش   زلیخا چو یوسف در آمد برش
بترس آمد آن غیرت لاله رنگ   مر او را در آغوش بگرفت تنگ
ببوسه سر و روی و چشمش سترد   ز مهر اندر آغوش تنگش فشرد

رهی کردن زلیخا نزد یوسف برای تمنای مقصود خویش

نشست و نشاندش بر خویش تیز   بدو گفت کای راحت جان من
دلم در جهان با تو پیوند جست   هوای تو شد مرهم درد و ست

نماندست از بیم آرام دل
همی داد خواهی مرا کام دل
اگر امروز با من شوی سازگار
درخت مراد من آری ببار

به مهر بر نهم پایهٔ تخت ترا
کنم بندهٔ خورشید بخت ترا
چو شاهان بهرت کنم تاج بخش
جهان پیش تو دست کرده بکش

اگر سر بتابی ز پیوند من
نیاری دل خویش در بند من
چو دیوانه زین خانه تازم برون
به تیره چه اندر فتم سرنگون

سپارم بدان کافریده تنت
که او خود نگیرد بخون منت
بدینسان همی گفت و او تباه
همی کرد یوسف بهر سو نگاه

بدان تا ببیند به سیمین تنش
نه بیند بد انسان برهنه تنش
ولی اهرمن تیره دل نرم نرم
ز چشم و دل او همی شست شرم

همی گفت لاحول و میتافت روی
ولیکن همی شد دلش مهرجوی
همی بردش آن اهرمن راه راست
دلش را یقین مهر پیوند خاست

اگرچه همی شد دلش بینوا
همی داشت سختی عنان هوا
سرانجام گفت ای زن مهربان
بپرهیز هم از کردگار جهان

معاذالله از من نیاید چنین
نترسم ز دین از پی مهر کین
اگر دور دارم ز تو هوش و رای
نکوتر دهد پایگاهم خدای

ببازی بدان این گناه عظیم
که بیند همی کردگار حکیم
همی ترسم از داور داد خواه
که هرگز نیامرزدم این گناه

دگر آنکه این دادگستر عزیز
مرا داشت همچون تن جان عزیز
به نیکوترین پایه ام افراشتست
سرم را ز خورشید بگذاشتست

مرا از بهر این داشتستم چنین
که بانوی ویرا شوم همنشین
من از با زنش هم نشستی کنی
همه زشتی و ظلم و سستی کنی

ندارم من این ظلم کردن مباح
انا نره که ظالم نیابد فلاح

زلیخا بدو گفت کای دلربای
اگر بیم داری همی از خدای

گناه ترا من کفارت کنم
ز گنجی هزاران اشارت کنم

فریفتن زلیخا یوسف علیه السلام را و نمودن دستهای غیب

ببخشم همه مال و گنجم که هست
بدرویش کم توشه تنگدست
بجز گنج خود گنجهای عزیز
ببخشم بدرویش درمانده نیز

بمزد تو تا ایزد داد خواه
بفضلش بیامرزدت این گناه
چو یوسف شنید این سخن زان نگار
شدش نرم سختی دل استوار

نمودش همی اهرمن راه گام
دلش را همی نرم و نزدیک دام
چو بی مر هوا چیره شد بر خرد
هوا جوی سوی خرد ننگرد

بخاصه جوانی دل و بخت شاد
که باشد در درج بخت مراد
چنان آتش مردیش بر فروخت
که مر شرم او را هوا بر بسوخت

چو دل بر هوا جستنش روی کرد
به بند از گره زود بگشاد در
پس از گنج خانه یکی دست دید
کشید چو گوش اهرمن شنید

همی بود بر کف نوشته عیان
که می بیندت کردگار جهان
فرو خواند یوسف ولیکن هوا
نگرداز گره برگشادن جدا

دو بند گره برگشاد از میان
بفرمان آن اهرمن تیره جان
ز گنجی دگر بار دستی پدید
هنرمند یوسف در آن بنگرید

بدان بد نوشته که این کار زشت
امیدت ببرد ز حور بهشت
فرو خواند یوسف ولیکن بداد
بد و گرد بد کردن اختهان

دل از کام جستن همی برنتافت
سوی بند دیگر گشادن شتافت
بخشود بر وی جهان آفرین
فرستاد در وقت روح الامین

بصورت چو یعقوب پرهیزگار
هم از گنج خانه شد آشکار
بیوسف چنین گفت کای گنج هنر
ز دوزخ تن خویشتن دار گوش

ز یعقوب آزاده بشنو سخن
بدر غیبیان گنه زرد روی مکن
بدین گر شود چیره زردم ز تو
هنر دانکه بیزار گردم ز تو

چو یوسف رخ و چشم یعقوب دید / بدانسان سخن گفتن او شنید
ز بیم خدا و ز شرم پدر / برون جست یوسف ز خانه بدر
به بریان بخشایش کردگار / تنش یافت از سوختن زینهار
ازان زشتی و نحش پرهیز کرد / بشد رویش از شرم کردار زرد

بیرون شدن یوسف از کمند زلیخا و ملاقات شدن عزیز مصر و مکر کردن زلیخا که گناه یوسف است

چو یوسف ز دام گنه شد رها / از آنجا برون شد چو باد صبا
زلیخا ز حرص دل و کام تن / دو دیده ز زنش چنگ در پیرهن
درید از پسش پیرهن در قفا / عزیز اندر آمد چو باد صبا
زلیخا بر آشفت بر خویشتن / سبک حیلتی ساخت آن شوخ زن
بوی گفت کای مرد ناپاک و خوار / خریدی غلامی چنین نابکار
بآئین فرزند دیدم درو هش / بدینسان که دیدی بر آورد هش
کنون سوی پیوند من جست راه / چنین ناکس تیره رای تباه
به خفتن گه من درآمد نهان / دل و چشم من زیر خواب گران
درآویخت بر من چو آتش بموم / چنین کودکی کرد این فعل شوم
کنون داور ما توئی ای عزیز / دگر نه نباشم ترا جفت نیز
بخم چوب و زندان و جز خون و بیم / و یا داشتن در عذاب الیم
عزیز اندر آشفت با کین و خشم / بفرخنده یوسف بر افگنده خشم

خشم کردن عزیز بیوسف علیه السلام و گواهی دادن طفل شیرخواره

بدو گفت ای کودک تیره راه / نترسیدی از من همی چون گناه
که در مصر بدبخت و خوارت کنم / زنم گردنت یا بدارت کنم
بدو گفت یوسف خدا آگه است / که خشمگان من از گنه کوته است
نه من گشتم او را بد جفت و یار / که او شد مرا راغب و خواستگار
خدا راسته تا نپایان گناه / که بر من همی بندد این یاوه راه
مرا او کشیده ست از خویشتن / گنه بار و بستست اکنون بمن
بدین نسبت روز با جهل او / گوا دارم اکنون هم از اهل او
بگهواره در کودکی شیرخوار / از و باز پرس از همین شرمسار
عزیزش چنین گفت دیوانه / ز فرهنگ دور از هش بیگانه
که بر من تو افسون و طراری / مرا با تو چون باشد این داوری
کز آن طفل خواهی گواهی همی / بدین جوئی از من رهائی همی
مرا او زبان سخنگوی نیست / ترا آنکه گوئی از و روی نیست
چنین گفت یوسف که جان آفرین / خداوند هفت آسمان و زمین
توانا ست کش برگشاید زبان / گواهی دهد بر من اندر زمان
ازو باز پرس ای همایون عزیز / منه بر من این تهمت بی تمیز
سبک سوی گهواره آهنگ کرد / بپرسید از آن طفل دو روزه مرد
چنین گفت کای کودک شیرخوار / اگر گفته خواهی زبان راست دار
ازین هر دو تن راست گفتار کیست / وزین نر و ماده گنهکار کیست
بفرمان یزدان خداوند داد / ز گهواره کودک زبان برگشاد
که پیراهن یوسف خوب کیش / اگر هست لختی دریده ز پیش
پس او راست گوید بدان آن دروغ / دروغ از رخ این آبرو و فروغ
ور از پس دریده ست پیراهنش / به تهمت نیالوده باشد تنش

تفحص کردن عزیز بدیدن پیرهن و سرزنش کردن زلیخا را

عزیز آنگهی پیرهن را بدید / دریده ز پس دید چون بنگرید
فرو ماند زان پس دلش خیره شد / که روز درخشان شب تیره شد
یکایک زلیخا زبان برگشاد / سخن گفت بسیار و دشنام داد
بدم زلیخا از زبان عزیز / زنان جهان را سخن گفت نیز
چنین گفت شه بر زن و نام زن / که شان دل تباه است و ناپاک تن
ز کید شما خیزد آفات ما / عظیم است یکباره کید شما

خجل شد زلیخا ز چندین فسون
ز جلدی دگر باره فریاد کرد
برانگیز نا زاب آسوده گرد
ازان تا ببالایم ازو به ننگ
نوای واد فرمای فرخ عزیز
بپرورد هش تا بپا داش آن
عزیز اندران داوه خیره ماند
ز آزار زن نام زشت آمدی
به یوسف بر آزار واجب ندید
بدو گفت کای کودک بی خرد
بپرهیز ازین رای و راه تباه
تا هر سخن بد عنان داده
وگرنه شود جانب جفت هلاک
نه رسید از گفتگوی دراز
سخنشان هم آخر برون گسترید
سخن کز زبان تو آید برون
سخن تا نگویند نهان بود
چنین آگهی دارم از داستان
زبان زنان همه مصر پاک
همی گفت هر زن که جفت عزیز
بصد دل بر عاشق و مبتلاست
ز آغاز دیدنش اندر ملال
بته کرد نام و نشان عزیز
زلیخای دلخسته آگاه شد
سوی چاره جستن یکی ساز کرد

خجل شدن زلیخا پیش روی یوسف

چنین گفت کای ناخردمند مرد | یکی جادو آورده در سرای
از آتش برون آورد آب سرد | با فسون ازین کودک تیره خوی
شود گوهر مایه ارم چو سنگ | مرا دل بدین هیچ خرسند نیست
نیابی ز من کام آرام نیز | که میلت بدین جادوی بدخواست
کند نام من شهر اندر جهان | تو با او نگوئی سخن بیش و کم
دلش نامه راه اندیشه خوار | ندانست آن داوری آن کنند
بمصر اندرون آشکارا شدی | که مسکین زلیخای فرهنگ جوی
نخاصه جنبان آن گواهی شنید | بلی از پی وحشت و نام زن

نصیحت

تو استغفر الله بگو بر گناه | تو از بی رهائی خطا کرده
بگفتار دیوانه ره افتاده | اگر باز گیری ازین جاده راه
شود ناسزا از نامه عمر پاک | سخن راهمی جا فرود داشت مرد
که بیرون فتد شان ز هر گوشه راز | عزیز ارچه گفتار کوتاه کرد
هم آخر شد آن راز ایشان پدید | نماند و نماند سخن در نهان
بپرید بدین گرد گیتی درون | بگوش همه هر کسی در شود

آشکار شدن راز زلیخا در مصر و غیبت کردن زنان مصر

ورا پرده صبر کردند چاک | بگفتن گرفتند راز نهان
گهر بود گردش زمانه بشنیز | نیاشفت بر بنده خویشتن
روانش گرفتار شد در بلاست | چنان اندران عشق موقوف شد
ملالش کنون شد بلا بر ضلال | در آغاز لیخا به هر انجمن
شنیده ازو خان و مان عزیز | به هر انجمن در همه بر زنی
گهش زعفران گهش گاه شد | به بجید بر خویشتن همچو مار

دعوت کردن زلیخا زنان مصر را و ترنج دادن بدستهای ایشان

که بد عیب پیراهن از پس درون
که آید همی هر چه خواهد بجای
سخنهای واژونه کرد آشکار
که این شاخ ما را برومند نیست
بچشم تو این جادوی نیکو است
اگر داد بینی ازو گر ستم
بدان هر و تن هر چه افسون کند
برین بنده خود سیه کرد روی
بشورید بر یوسف پاک تن
همی رای تو نام بد گسترد
براه بلا دام گسترده
بیامرز مست این خطا و گناه
زبان را ازین داستان بسته کرد
خرد را همی بر زبان راه کرد
چنان کش نگفت و نگوید ازان
همه نیک و بد آن سخن بشنود
چو گفتن بعالم فراوان بود
که در مصر گسترده شد داستان
بگسترد زان آگهی در جهان
نه دل پاک ماندست و پیرانه تن
که در مصر مشهور و معروف شد
که شد عاشق بنده خویشتن
همی گفتش این داستان هر زنی
که شد راز نهان وی آشکار
نگر تا بحیله چه آغاز کرد



فرستاد هر سو رسولی تمام / بجا بد زنی نیکوی نیکنام
همه آن زنان ماه منظر بدند / جدا هر یکی از همه نکوتر بدند
همه زیر زیور ز برج اندرون / همه زیر جامه بگنج اندرون
شد از چهر آن ماهرویان سرای / فروزان بسان بهشت خدای
که هست از زلیخا نکو روی تر / باندام ترنیز و خوشبوی تر
بیاورد پس کاردها با ترنج / بره هر زنی کش بود لطف و غنج
شنیدم که یوسف بهار بهشت / نگارنده نقش و نگار بهشت
چو بنجوست هر یک بدیدن ترنج / زلیخا بر آن جمع اندر ز گنج
زنان را دل و دیده آشفته شد / دل بخت بیدارشان خفته شد
بجای ترنج آن بتان نازنیش / بریدند یکسر کف دست خویش
پس آنگه زلیخا بد ایشان نمود / کز آشفتگی دست با نار چه بود
چو گشتند با خجلت و شرم جفت / زبانشان همه حالش گفت

بمهمانشان خانه اندر نواخت شان / بحجره‌گه نغز بنشاخت شان
همه چهره و پیکر آراسته / همه جای یک نغز پیراسته
ملون قصبها در اندامشان / همیدون بت رخشان چو بهرامشان
نهان هر یکی با دل خویشتن / گمان برده بود اندران انجمن
زلیخا بآیین و رسم نهاد / بدان میزبانی درون داد داد
بچنگالشان کاردها در نهاد / ثبات سخن را بسی کرد یاد
بد اندر یکی خانه در فراز / گشاده نشد بر کس آن بسته راز
برون آمد از خانه یوسف چو باد / فروغ رخانش علم بر گشاد
پدید آمد آن فر و زیب سپهر / بچشم و دل آن زنان سر بسر
ز بیهوشی و بیدلی و جنون / نشان در و گرد و دو دیده خون
خجل گشتشان دل ز کردار خویش / فگندند یکسر سر از شرم پیش
که این نیست از گوهر آدمی / فرشته است پیدا شده بر زمی

سخن کردن زلیخا با زنان از حسن یوسف علیه السلام

زلیخا پس آنگه زبان برگشاد / بدان انجمن این چنین کرد یاد
از و یک نظرتان بچشم آمدست / دل و دستتان هر دو پاره شدست
همی بینم آن چهره دل فروز / که تاریک شب را کند همچو روز
چو آتش رخش بر فروزد همی / دل من بهش و صبر سوزد همی
همه پاک رویان فرهنگ یاب / سبک باز دادند او را جواب
سخنهای تو راست اندر خورست / گو را چهره یوسف دلبرست
بجنبید آنگه که ما دیده بروی زدیم / بدانگونه بیهوش و بیدل شدیم
دل پاک تو عادل و منصف است / اگر عاشق چهره یوسف است

که این گونه است این چنین خوش منش / که گر زید ز ما مر ترا سرزنش
ترا چون نگه کرد دل از عشق ریش / که باشد شب و روزم این ماه پیش
شما را نبودست از و آگهی / که شمسش منیرست و سرو سهی
اگر بوی او مردگان بشنوند / هم اندر زمان پاک زنده شوند
ای پاک بانوی مصر جفت عزیز / گرامی ترا از عمر و جان و چیز
خرد را بر و جای عشقست و مهر / که چون او نزیبست زیر سپهر
که هر یک بریدیم صد جا ز دست / نبودیم آگاه چون پیل مست
هر آنکس که یکره برویش نگرد / مپندار کز جان و دانش برخورد

اظهار نمودن زلیخا از خویش بر زنان و مدد خواستن از آنها

زلیخا ز نو بر گشادش زبان / چنین گفت کای نوانِ جهان
ز راز من آگاه شد هوشتان / شنیدید این همه داستان گوشتان
شب و روز ترسم از آن بود پاک / که گردد مرا پرده راز چاک

شما تن به تن مر مرا خواهرید / ز جان بر تن من گرامی ترید
بکس نهادم کنون شرم خویش / که آرام و حالم نماندست بیش
کنون چاک شد پرده راز من / پدید آمد انجام و آغاز من

شد از دل مرا باک و از دیده شرم / بچشم من اکنون چه سرد و چه گرم
هر آنگه که افتاد در آب خشت / ورا باک نبود زبان زشت
مرا زین همه مردم شهر و کوی / بجز در شمای نبایست روی
چو شد راز من بر شما آشکار / چه گل پیش چشم من اکنون چه خار
ولی دوستی را چنین است راه / که دارید حکم ادب را نگاه
دگر آنکه چون دوستی دل پسند / شود در بلای چو من مستمند
بجویند سامان او دوستان / کنندش فدا مال بسیار و جان
شما سربسر دوستانِ منید / بهارِ من و بوستان منید
فریضه است تا جستن چاره من / میان را ببستن درین کار من
اگر بخت من بر گراید یکی / بباید دلم کام خویش اندکی
که در عشق یوسف چنان گشته ام / که بدخواه جان و روان گشته ام
شده جانم از عشق این حورزاد / که کشتی بدریای موج اوفتاد
از آغاز چشمم که او را بدید / دلم را به پیوند او برگزید
بصدق تمامش همی خواستم / ز دل صحبتش را بیاراستم
ولیکن وی از من تن اندر کشید / نکرد از بنه مهربانی پدید
کنون هر یکی از شما با توان / همی رنجه باید شدن هر زمان
بنزدیک یوسف به پیغام من / از و جستن صحبت کام من
مر او را سخن گفتن از هر دری / مگر بدهد این تخم من زو بری
مگر بشنود گفتگوی شما / شوم خرم از آرزوی شما
دگر نشنود هیچ اندرز و پند / دهندش اشاره بزندان و بند
که در قید و زندانش چندان کنم / که آن پیکر پاک بیجان کنم
بریزم گل مهر وی از بار / برو خواری آرم بر من از شما

در خواست کردن زنان مصر از یوسف علیه السلام آرزوی زلیخا

پس آنگه بنوبت زنان انجمن / شدند آن زنان پیش او تن بتن
همی گفت هر کس که رفتی فراز / که ای رویت از نیکوی بی نیاز
زلیخا بجان دوستدار تو است / دلش روز و شب خواستگار تو است
ز بهر تو خواهد همی جان خویش / بدست تو داده ست سامان خویش
بچشم ابر تند است باران خون / همی بارد از دیده جان برون
ز عشق تو در مصر پیدا شده است / میان زنان مرد رسوا شده است
عزیزش که بد تا بجان دوستدار / یکی دشمنش شد کنون آشکار
نه کس را چو رفتار او رفتن است / نه کس را چو گفتار او گفتن است
شکر بار و از لب گه گفتگوی / کشی پا از و تو گه جستجوی
همین نیکوان خاک پای وی اند / بفرمان و پیمان ورای وی اند
ترا جست باید کنون کام وی / که بالست پیوست آرام وی
دگر دل بتابی و گفتار اوی / نگردی بگفتار ما یار اوی
از و بند زندانت خواهد رسید / بلای فراوانت خواهد رسید
ازین هر دو اکنون یکی برگزین / بچشم دل خویش نیکو ببین
همیگفت یوسف که زندان رواست / دلم را سوی بند زندان هواست
اگر با زلیخا شوم ساخته / ز یزدان شوم پاک پرداخته
مرا با زلیخا بجوید دلم / براه مرادش نپوید دلم
بگو هر چه خواهی همی کن رواست / که یزدان من بر من تو گواست
زنان چو شنیدند گفتار او / ندیدند شاید ز گفتار او
ندیدند با او دلش مهربان / بر ایشان چنان آمد آنگه گمان
که مهر زلیخاش در خورد نیست / ورا با زلیخا هم آورد نیست
دلش سنگ او چون گراید همی / کسی خیره دلش دوست باید همی
بدین ظن زنان جمله دیدند فرض / برو خویشتن جمله کردند عرض
جدا هر یکی گفت خواهی / کسی خیره دلش دوست باشد ترا
همی گفت یوسف مرا هیچ کس / نباید بجز مهر دادار و بس
زلیخا کسی از شما بهتر است / کسی کامران و کسی مهتر است

چو دل سوی او هیچ نگرایدم | شمارا بهر حال کم بایدم
کسی کو گزیرد ز خورشید ماه | چگونه کند سوی اختر نگاه
بگفت این و سر کرد بر آسمان | چنین گفت کای کردگار جهان
گواهاست بمن که زندان پسند | گزیدم بدین کار ناسودمند
مرا خوشتر آید بزندان درون | ببند بر زنخ دست کرده ستون
ز پیوند آن دلبر ماهروی | که خواهد همی هر کسی سوی اوی
مرا بند سنگین و زندان سنگ | گرفتار بودن بکام نهنگ
از آن به که بفریبدم اهرمن | بهر نجا بس انگاه یزدان من
خدایا ز من کید شان دور دار | همه کید ایشان بر ایشان گمار
چو کرد این دعا یوسف کامیاب | هم اندر زمان شد دعا مستجاب
دلش را نگهدار بر دین درست | نشد بند فرهنگ او هیچ سست
از او کید آن دلبران دور داشت | برحمت عنایت بروی برگماشت
خدای جهان آفرین حکیم | سمیع و بصیر و رحیم و علیم
خبر او را نباید پرستند کس | که خبر وی کسی نیست فریادرس
تو دانا و بینا و داننده است | جهاندار و جان آفریننده است
باندازه آسمان و زمین | زما باد بر وی هزار آفرین

ناامید شدن زنان مصر از یوسف علیه السلام و نزد زلیخا آمده جواب دادن و باز حیله ساختن زلیخا به فرستادن زندان

چنین آورد راست گو آگهی | که چون منع کرد آن سوی بی بهی
زنان باز گشتند از و ناامید | شد از زرد شان روی سرخ و سفید
بنزد زلیخای فرخ شدند | ز یوسف بر داستانها زدند
بگفتند ای بانوی بانوان | شگفته گل و سوسن ارغوان
ز دل کار یوسف بپرداز پاک | مکن خویشتن را ز عشقش هلاک
که او را بمهر تو پیوند نیست | وزین داستان بر دلش بند نیست
نگردد دمی گرد پیوند و مهر | نیارد همی سوی پیوند چهر
سخن از خدا ایست و بیم از خدای | ندارد ز دانش سوی عشق رای
ترا زو نیاید بجز درد دل | دل از مهر پیوند او برگسل
همه بند و زندان کند آرزوی | بس آشفته رو ایست شوریده خوی
بزندان ورا چندگه باز دار | که فرجام نرمش کند روزگار
چو پیچید ماند بزندان درون | کند سختی و بیکسی آزمون
بجای آورد کام و رای ترا | ببوسد لبش خاک پای ترا
زلیخا چو بشنید گفتار شان | پسندید گفتار و کردار شان
چنین گفت بس ای شفیقان من | بسختی و سستی رفیقان من
یکی چاره خواهم کنون ساختن | یکی نغز نیرنگ پرداختن
ولیکن برین چاره باید گوا | گوا کس ندارم بغیر از شما
چو خوانم شمارا بنزد عزیز | مداریدم خوار کنیدم عزیز
بگفتار من بر گواهی دهید | وزین غم دلم را رهایی دهید
بنزد برفت از در این سخن انجمن | نهادند دگرها برین تن بتن
زلیخا سباک جامه بر تن درید | خروشی عظیم از گلو برکشید
غریوید بسیار از درد و خشم | طپانچه همی کوفت بر روی و چشم
خبر یافت از آن بانگ و زاری عزیز | دلش را نه هش ماند نه جان نیز
بنزد زلیخا شتابید زود | بپرسید از و گفت اکنون چه بود
زلیخا چنین گفت کای بخرد | مرا از تو زحمت و تیمار و درد
ستمگاره بر من جان من | تباه از تو گشت است سامان من
بدل گنج اندیشه کم کرده | که با شیر در بیشه ام کرده
خریدی غلامی چنین بیخرد | مبادا کسی کو چنین پرورد
شدم عاجز و خیره در کار او | که مه کار باد او نه بار او
ازین بیشتر کرد آهنگ من | که حاصل شود زو همه ننگ من

بصد چاره جستیم من از دست او
بدان غره گشتی و بفریفتی
دگر باره امروز زین بدنشان
چو دیوانه در من آویخت باز
زدم بانگ و آگه شدند این زنان
از و جامه من همه چاک شد
که در من بر آویخت آن خیره سار
اگر فتم که آید ترا زان دریغ
به بندن وی را به بند گران
گواهی بر سید از آن انجمن
زیوسف بدانگونه شوریده گشت
بماند بزندان درون چندگاه
بزندانش بردند زار و نژند
نکوهید زندان بی رنگ و بوی
عبادت گهی ساخت و آنجا نشست
چو بر داشت یوسف سر از تیره خاک
ز قول جهاندار جان آفرین
بمارستی از چاه و بند دراز
مر آن میوه از پیش یوسف نهاد
هم اندر زمان حفظ شد هم جواب
هر آنگو ستایید سپاس خدای
از اندیشه و آرزوی پدر
بزندان درون هر که در پیش و کم
دگر خواب دیدی کسی سخت و سست
بزندان درون هر که بد بالره

بزندت تو آوردم این گفتگو
بسحر جهان سخت بشکیفتی
مرا تیره شد جان و تخت روان
مکابر همیلیش و زاو نجیب باز
نهادند سر سوی وی تازنان
شکیب از دل و جان من پاک شد
مرا خواست کردن بگونه نجیب خوار
که جان از تنش بگسلانی به تیغ
بماند ورم سال چند اندران
بگفتند با وی زنان تن بتن
کجا فرش آرزش اندر نشست

یکی جادوی کرد این بی هنر
نگردی مرا این بجز در ادب
درین خانه رفتم بکاری که بود
حمایل بگردن در و گفتمش مرا
تبرسید و پس دست کوتاه کرد
دلم را تبر زین نماندست چیز
نگردد مرا از تو خرسند و هوش
بفرمای تا خوار و زار و نژند
چو بشنید گفت زلیخا عزیز
که گفت زلیخا همه راستست
مرا در سخن گفت پیش ار گمان

سخنگوی که دشمن یکی شیر خور
از و لاجرم روز من گشت شب
در آمد پس من به تیزی چو دود
فضیحت همی خواست کردش مرا
از آن پس که گردش بمن دست برد
از آن انجمن باز پرس ای عزیز
اگر همچنین بود خواهی خموش
مرا در بزندان چو زندان برد
دلش را نماند از غمش صبر چیز
نه بر وی فزونست و نه کاستست
بفرمود زندان و بند گران
اگر بی گناهست از هر گناه
شد از نور رخسار وی لاله رنگ
بزندان درون جست تخت زمین
سپاس جهان آفرین کرد یاد
نه تنها که با آن پیام آورید
که ما با توییم آشکار و نهان
که ایزد و زان جفتی کرده بود
مر آن میوه جنتی را بخورد
سپاس خدای جهان کرد یاد
همی بود و چشمش همی ریخت خون
نگرید بدانگونه ابر بهار
بر آمد برین چند گه روزگار
کم و بیش از و زود پیدا شدی
با یمان درون پاک و زاهد شدند

بزندان بردن یوسف علیه السلام را

نهادند بر پای او زود بند
بهفروخت از نور رخسار او
دل اندر جهان سوی دادار بست
سروش اندر آمد بزندان پاک
چنین گفت کای یوسف پاک دین
ز زندانت هم بار هائیم باز
دل پاک یوسف بدان گشت شاد
مر اورا همه علم تعبیر خواب
خدایش بود حافظ و رهنمای
نه آرام بود و نه خواب و نه خور
بساعد بدندش درازان و غم
پسندیده تعبیر کردی درست
دل از ظلمت و بت پرستی بشست

شنیدم که آن تیره زندان تنگ
هم اندر زمان یوسف پاکدین
رخ و دیده بر خاک تیره نهاد
بیوسف ز یزدان سلام آورید
که گوید همین کردگار جهان
ز جنت یکی میوه آورده بود
همانگه بجود خداوند کرد
ز نور روی بر خاک تازی نهاد
شنیدم که یوسف بزندان درون
گرستی شب و روز نالان و زار
گر سنند با هم بر او زار زار
هر آنچه او بگفتی بدانسان بدی
همه بت پرست و موحد شدند



خنک آنکه یابد چو او رهنمای
شنیدم که از حکم جبار فرد
یکی بود خوان دار شاه جهان
قضای خداوند را آبدار
بدید این و بیدار شد در زمان
دلم دوش و دست خواب شگفت
سبک او خواندار و برا جواب
همانگه بنزدیک یوسف شدند
بخواب اندرون می فشردم همی
دگر گفت من خواب دیدم چنان
بتاویل با ما بر آوردمی
چنین و ادلس یوسف کامیاب
دگر بر سر دار خواهد شدن
پس آنگه چنین گفت با آبدار
یقین آنکه گفتم نباشد دروغ
چوآگاه گردد که من مستمند
زیوسف پذیرفت پس آبدار
رساند بهمان پایگه باز من
بخوان دارش یوسف سرفراز
چنان دان که فردا شب تا جدار
بیوسف چنین گفت خواندار شاه
بدو گفت یوسف قضا کار کرد
بزندان برآمد کسی پادشاه
سوی آبداری رسید آبدار
کند روی مردم در دغش سیاه

کشش از بت رساند بپای خدای
بزندان درون هم دو تن بند مرد
ملک بر خورش بود روشن روان
شبی دید در خواب خویش آشکار
ندانست تعبیر مرد جوان
ندانم چه اندازه باید گرفت
که من ساخت خواهم یکی نغز خواب
ابر من نماکه هایون زند
که ساغر بر شاه بردم همی
که بر سر کشیدم همی پاره نان

بدو نیسان همی بود کینه گاه
که بودند اندر سرای ملک
یکی داشتی کار بیت الشراب
که از انگور بختی فشردی شراب
دگر روز با مرد خوان دار گفت
شوم نزد یوسف بپرسیم ازو
بیایم دهم من سخن را فروغ
بپرسید از دشتبر آبدار
همی خورده شاه آن می از دست من
وزان نان همی خورد مرغ هوا

سخن گفتن یوسف با آبدار و خوان دار

بران هر دو نای سائل جواز / یکی ابد شمار و شود در شکار
بدین روزی مرغ خواهد شدن / قضای خداوند این رفته بود

سخن کردن یوسف با آبدار مژده خلاص آوردن

ز تو کارهای تو گیرد فروغ / مرا پیش شاه جهان یاد کن
شدم بیگنه خفته زندان و بند / مگر زین غمانم رهائی دهد

پذیرفتن آبدار از یوسف علیه السلام

رسانم بگوش شه این راز من / ترا بیگمان گردد این غم فنا

حکایت خوان سالار

تن نازکت را کند سوی دار / ز مغز سرت مرغ روزی خورد
که نیکو درین داستان کن نگاه / که این خواب را ساختم من دروغ
چنین است تقدیر جبار فرد / دگر روز چون گنبد لاجورد

رسیدن آبدار

نکوهیده خوندار بر شد بدار / هر آنکس که باشد دروغ آزما
سوی دوزخ نمایدش راه / که از راستی کس ندارد درخت

بزندان درون یوسف نیکخواه
میان بسته بر کام و رای ملک
شراب او بر شاه برد و آب
ملک باز خوردی مر آنرا چو آب
که ای باخرد یار و با زای جفت
که هم نیک خواست و هم راست گو
بپرسم ز تعبیر خواب دروغ
که ای چون خرد پاک پرهیزگار
مرا در دل از خرمی انجمن
به تعبیر این دارد دم دل هوا
که بیم هست با خواجگان را همی
خورد باده از دست وی شهریار
ندار و کنون هیچ گفتار سود
که فردا شوی خرم از شهریار
مگر بشنود شاه از من سخن
ایا را مشم آشنائی دهد
که گر باز خواند مرا شهریار
ز زندان و از بندی گردی نهان
چنین گفت معلوم آمد فراز
چو از حکم یزدان و مت لفسرد
همانا نباشد مر این را فروغ
پراگنده بر خاک یا قوت زرد
مر آن هر دو تن را از آن جایگاه
نکوهیده باشد بنزد خدای
که بارش بهشت است و تخت د

اگر خواهی از دو مهر آبروی
روایت چنین دارم از هوشیار
نه یوسف بیاد آمد او را نه بند
بدو گفت ای سایهٔ حسن و زیب
کنون چون بمخلوق کردی پناه
همی بود در سجده تا دیرگاه
همی کرد بر دیو نفرین بد
تو با من مکن آنچه با من سزاست
فشند بکیر مان از گرستن خموش
بدر نیسان همی بود تا هفت سال
ز بیم خدا تیره دل از تن شوخ
بیوسف چنین گفت زاری مکن
شدت نوبت بی نوای و رنج
بجا آوریم آنچه گفتیم پاک
بدو گفت جبریل آن خواب نغز
هنرمند یوسف ز روح الامین
ز یزدان پذیرفت چندان سپاس
بیزدان بخشنده دادگر
بدو گفت روح الامین غم مخور
بگفت این و از دیده شد ناپدید
هوای درخشنده روز سپید
بگشت گردون گردان زبر
هر آنکس که جان داشت خوابش گرفت
دگر روز شبگیر شاه جهان
چنین گفت شه کای خردپروران

آمدن جبرئیل و پیام عتاب آوردن

که چون شادمان شد از آن بدسگال — ز یادش ببرد اهرمن این سخن
نه زندان تنگ و دل مستمند — شنیدم که آورد روح الامین
که یزدان تنگ دل خواهد عتیب — که میگویدت یاری از آید
بزندانت تا بد بدان چندگاه — کسی را که چون من خداوند هست
غریوان و نالان ز شرم گناه — همی ماند خون دلش بر زمین
که از دیو چون دیو شد این راه بد — همی گفت آهی خطا کرده ام
که حکم کریمی و رحمت تراست — شنیدم کزان پس بسی سال و ماه
همی کرد از دیدگان اشک خون — همی ریخت باران ز مژگان خویش

صفت یوسف علیه السلام در ماندن زندان

ببرد مار تیمار خور من شمن — چو بگذشته بد هفت سال تمام
بسا رشک کردی این سوگواری مکن — که بد رفته شد پوزشت نزد ما
رسانیمت اکنون بشاهی و گنج — گناه تو یکبار بگذاشتیم
نشانیم بر تخت از زر و خاک — گر آید ز خرطوس فرهنگ باب
شد آگه از آن یوسف پاک نغز — بدانست تعبیرش اندر زمان
چو بشنید پیغام جان آفرین — یکی چهره بر خاک تازی بسود
که کس کرده نتواند آنرا قیاس — هنر از سجده برداشت آواز جبرئیل
که آگه همی بود ز حال پدر — که تا شد گنهکار و از من تهی
که زنده است یعقوب فرخ سیر — نه بیند همی چشمش اکنون فلیک
دل یوسف از درد بابش بکفت — همه روز با گریه و ناله بود

خواب دیدن پادشاه مصر

بار بر یاد در افگند زرین سپر — جهان تیره شد چون دل کافران
ز کار خدا این نباشد شگفت — شه مصر آن شب یکی خواب دید
بخواند از همه کوشها بخردان — بکاخ اندرون انجمن کرد گرد
بفرمانش اندر خسرو گستران — بخواب اندرون دیده ام هفت گاه

همه راستی کن همه راست گوی
که یوسف بدو گفت بد یاد کن
بیوسف سلام جهان آفرین
چرا خواستی زین که کرد اختیار
نباید مرا او را به مخلوق دست
همی خواست عذر از جهان آفرین
ازینسان شبهوت بیازرده ام
مرا در چنین بود آئین و راه
همی خواست پوزش ز یزدان خویش
جدا گشته آرامش و هوش و حال
هنر وش آمد از دادگر با سلام
همی کرد خواهیت از غم رها
ز تو بار تیمار بگذاشتیم
همی دیده خواهد یکی نغز خواب
بدان خواب تعبیرش نهند گران
جهان آفرین را تضرع نمود
بپرسید گفتا ای ستوده خلیل
هنوزش نیامد ز من آگهی
و یا نیز دیدش باز فرجام نیک
رخش لاله و لاله پر ژاله بود
برید از جهان ساعتی چند امید
چو روز سفر شد گران تا کران
کزان خواب یوسف بشاهی رسید
کجا بد یکی دانشامند مرد
همه فربه نغز و با زور و تاو



جز ان خوشه گندم سبز رنگ
هم او هفت از دانه آگنده تنگ
نیز و یک شان هفت خوشه دگر
همه خشک و زرد او سها بی اثر

شما هوشمندان همه تن به تن
بگویید تعبیر این خواب من
چو مردم شنیدند گفتار شاه
شد از عجز و از شرمشان رخ چو کاه

نبود اندران انجمن هیچکس
که بودش به تعبیر آن دسترس
ز نادانی آن خوابها خاص و عام
نهادند اضغاث احلام نام

چنین گفت هر کس بفرزانه شاه
که تاویل احلام از ما مخواه
اگر در همه علم گردن کشیم
بتاویل احلام بی دانشیم

ملک چون سخنهای ایشان شنید
که داند که او را چه اندر رسید
نهانی چنین گفت با خویشتن
که اکنون چگویم بدین انجمن

مرا تا بمصر اندرون شاهی است
جهان را ز عدل من آگاهی است
بدین مردمانم نبد هیچ کار
نیارم بدیشان نبد هیچ بار

از آغاز تا روی شان دیده ام
جز این خواب نابخشیان نشنیده ام
نیارم همی بد بدین انجمن
وزین نیز نومیدی آید بمن

ندانند تعبیر خوابم همی
دهند از گزافه جوابم همی
که آشفته خوانند خواب مرا
خطا کرده اند این جواب مرا

دریغا امیدم برین انجمن
که شد شهر زایشان جهم گرم من
همی بود غمگین دل شهریار
قضا را فرا آمد آن آبدار

اظهار کردن آبدار معجزات و تعبیرها که در زندان از یوسف علیه السلام دیده و شنیده بود

خبر یافت از خواب شاه جهان
بیاد آمدش یوسف اندر زمان

بر شاه شد گفت شاها کیا
جهان شهریارا ای فرخ بنا

چه پرسی ازین قوم نادان سخن
که نه بشناسند این آن سخن
همی زین بهانه کنم شاه را
نمایم بتاویل این راه را

بهر فکر تا زهر این خواب نیز
که شخصی بزندان فرخ عزیز
چو او نیست از ماه تابنده تر
ز دلها دلش نور یابنده تر

به نیک و بد هیچکس ننگرد
ز یزدان پرستی سخن گسترد
سخن هر چه گوید بدانسان بود
نه افزون بود زان نه نقصان بود

ز شغل جهان جمله بر یکسو است
بدین علم خوابش فزون جادو است
من و مرد خواننده آنگه که شاه
بدانسان که بد داشته بد تباه

شبی خواب دیدیم هر دو بهم
خدا آگه است اندران بیش و کم
دگر روز نزدیک یوسف شدیم
بگفتیم خواب و زبانی بدیم

ورا گفت شاهت بخواند پگاه
ترا باز بخشید همان پایگاه
بخواند ار گفتار که شاه جهان
ز تن بگسلاند ترا هوش و جان

چنان بد که او گفته ای پادشاه
دگر را ز در خواندی من او براه
مرا باز کردی همان آبدار
بیا و بختی مطبخ را بدار

کنون هفت سالست زین داستان
بزندان در است آن غریب جوان
اگر رای باشد ملک را کنون
کنند گفتگوی مرا آزمون

ملک چون شنید این سخن از جوان
ز رامش رخش گشت چون ارغوان
بدو گفت شتاب چین همچو باد
بنزدیک آن گنج فرهنگ و داد

بگو پس که ای یوسف راست گوی
چو تعبیر این خواب با من بگوی
بزندان شتابید پس آبدار
رخ از خرمی چون گل کامگار

بنزدیک یوسف شد و سجده برد
برو آفرینش بکیران بر شمرد
چنان شرمسارم همی از تو من
که آید همی خشم از خویشتن

که در هفت سال این سخن پیش شاه
زبانم نگسترد بیگاه و گاه
فرو مانده ام کان چه احوال بود
که گویی زبانم از آن لال بود

دو صد ره بگیرم سخن بر زبان
که پیدا کنم پیش شاه جهان
ولیکن تو گفتی بعهد کسی
همی بر زبانم گره زد بسی

یقینم کنون از تو پاکیزه دیر
که باشی ز من بنده پوزش پذیر
بدو گفت یوسف که ای مهربان
ترا نیست زین خود گناه اندر آن

که بر من چنین رانده بد کردگار / نباشد جز آن کو بود خواستگار
تو زین بیگناهی و من شاکرم / بحکم خدای جهان صابرم
بیوسف چنین گفت پس آبدار / که ای مایهٔ علم و گنج وقار
ترا روز از بند و غم رستن است / ترا وقت با کام پیوستن است
که دیدست شه دوش خوابی شگفت / کز آن خواب هر کس شگفتی گرفت
همه فیلسوفان و دانش وران / سراسیمه و عاجز اندر آن
زبان من از مرز شد کارگر / بگفتم ز تو پیش خسرو خبر
فرستاد پیش تو ام همچو باد / که یادی تو زانخواب لیکن بیاد
کنون آمدم تا بگویم ز خواب / ز تعبیر این بازگویی صواب
همی گویدت شه که ای راستگوی / تو تعبیر این خواب با ما بگوی
بخواب اندرون دیده ام هفت گاو / همه فربه و نغز و بازور و تاو
جز این دیده ام هفت گاو دگر / همه لاغر و سست و افگنده سر
بر آن فربهان لاغران تاختند / بخوردندشان پاک و پرداختند
جز این خوشهٔ گندم سبز رنگ / همان هفت از دانه آگنده تنگ
بنزدیک آن هفت خوشه دگر / همه خشک و از دانه بی اثر
چه گویی و تعبیر آنخواب چیست / دل ما از آنخواب بیتاب چیست
بگو تا چو گردم بر شاه باز / چه گوییم بر خسرو سرفراز
دگر آنکه شاه از تو آگه شود / همانا بگفتار تو بگرود

جواب دادن یوسف علیه السلام با آبدار و تعبیر خواب بادشاه گفتن

بخندید پس یوسف پاکدین / چنین گفت کای مرد بادادودین
هم اکنون بر شاه شو باز گرد / بگویش که ای شاه با هوش مرد
همان هفت گاوان که دیدی نخست / همه آنچنان فربه و تندرست
بود هفت سال برومند نغز / که باشد همه تخم را پاک مغز
که چون گندم و تخمهای دگر / که کشته شود در زمین سر بسر
یکی صد بر آید از و بی قیاس / خداوند را داشت باید سپاس
همه خوشه آگنده از دانه پر / که آن خوشه بهتر ز صد دانهٔ دُر
بپایان چنان شد آن هفت سال / همانرا ز نعمت بگیر و ملال
ولیکن تو ای شاه بیدار باش / مر آن خوشه ها را نگهدار باش
بخوشه درون دانه بگذار پاک / بجز قوت باقی نگهدار پاک
بانبارها در نهش استوار / نگهبان محکم بر و برگمار
بخوشه درون دانه ماند درست / بکار آیدت چون شود پاک سست
که آن هفت گاو نزار و نژند / بود هفت سال گران با گزند
که گر تخم کارند بی بر بود / نباشد درو دانه بی سر بود
گر انبارها پر نباشد چنین / نماند یکی جانور بر زمین
زن و مرد بسیار مرده شوند / بدین علم و عدل تو زنده شوند
چو آن هفت سال گران بگذرد / خداوند رحمت فرو گسترد
بیاید یکی سال با آفرین / ز توفیق دادار جان آفرین
شود رسته مردم ز سختی و رنج / ز داید فزاید ترا نیز گنج
وز آن سال باران بی مر بود / درخت و زمین هر دو پر بر بود

آمدن آبدار نزد بادشاه و آنچه تعبیر از یوسف شنیده بود بیان نمودن بادشاه خوش شد همان آبدار را برای اخلاص یوسف فرستاد

همه مردم از دانه بریان کنند / وز انگور خمر فراوان کنند
بشه گفت ز ایشان که دید و شنید / دل شاه گفتی ز تن بر دمید
بمانند هر دو وران داستان / بفرمود پس شاه روشن روان
همان آبدار خردمند را / همان مایهٔ نیکی و پند را
که شو زود بردار از و بند سخت / نویدش ده از نیکروزی و بخت
بنزد من آرش که من در جهان / از و به نیابم ز کار آگهان
شد آن آبدار هنرمند شاد / ز بند گران پای یوسف گشاد

چو بر دوختش بند سنگین ز پای
بدو گفت برخیز و نزد خسرو آی
که شاه آرزومند دیدار تست
به بسیار نعمت خریدار تست

پیغام فرستادن یوسف علیه السلام نزد پادشاه بدست آبدار

نکو گشته خواهد ز شه کار تو
همه بیگیان گل شود خار تو
بدو گفت یوسف که شو نزد شاه
بگویش ز گفت من بی گناه
که ای دادگر شاه فیروز روز
فلک را بر اختر تو ای دلفروز
خداوند مصری و شاه بزرگ
جهان را بدولت پناه سترگ
ترا شادی و شادکامی بهست
بهر کام تا هست پیداست دست
کنند هرکس آهنگ دیدار تو
شود هوش هرکس مزیدار تو
مرا گوش سوی فرمان تست
دلم بسته رای و فرمان تست
ولیکن ز حال من بی گناه
نه آگاهی ای داد فرمای شاه
کنون هفت سالست گر هست بیش
که پایم همی کرده از بند ریش
گناهم جز این نیست ای پادشاه
که پرهیز کردیم ما از گناه
نکردم بفرمان ابلیس کار
که تا رسیدم از داور کردگار
چو از دام ابلیس کردم حذر
درآمد بکینم جهان سربسر
زنان همه مصر گرد آمدند
مرا بیگنه پاک دشمن شدند
مرا باز لیخا بکرد او چه کید
ببستند تا یافتم بند و قید
بلادند بر من گواهی دروغ
سخن شان چو خورشید بد بی فروغ
عزیزان گواهی نه ایشان شنید
مرا زان غم و بند و زندان رهید
زنان را بخوان دستها شان ببین
که با من چه کردند ای پاکدین
چه بود آن زنان را و از چه خواست
همه دستها شان بریده چراست
کف دست ایشان گواه منست
سوی کار راستی رهنمای منست
دل تیره شان کید هم را سزاست
خدای جهان ز کید شان آگه است
اگر شاه را رای باشد یکی
بجوید دلش کام من اندکی
زنان همه مصر گرد آورد
کف دستها شان همی بنگرد
بپرسد که این داستان چون بد است
چه دستان و نیرنگ و افسون بدست
که زیبا نباشد که شاه زمن
نه آگاه باشد ز کار چنین
بیاید هم اندر زمان آبدار
بگفت این سخنهای بر شهریار
ملک را چو گفت آن مه دلستان
ز یوسف که بد قبله راستان
از آغاز و انجامش آگه نمود
دل پاک وی را در آن ره نمود
که بر یوسف آن کیدها ساختند
بدان انجمن در سرا یافتند
که هر کس که در مصر بود آن زنان
بکاخ ملک در شده انجمن
زلیخا و چندان زن بت پرست
که شان بود مجروح کفها و دست
ملک دستها شان همه بنگرید
نشان بریدن سراسر بدید
بپرسید زایشان همانگاه شاه
کز آن چیست چندین نشان تباه
شما را چه افتاده بود از نخست
دل بدگمان تان چه نیرنگ جست
چه فعل بد است این و آئین بد
چراتان بدینسان پسندید خرد
که او را شما خواستاری کنید
بدین گونه با هوشیاری کنید
میان زلیخا و یوسف سخن
بگوئید هیچون که افتاد بن
اگر راست گوئید با من سخن
عقوبات کنم گرد های کهن
دگر در سخن تان بود پیش و کم
دهم پشت تان را بشمشیر خم
نمایم زنی را بمصر اندرون
مگر کشته افکنده خوار و نگون
زنان چون ملک را چنان یافتند
سوی راستی راه نشتافتند

جواب دادن زنان مصر به پادشاه و اظهار کردن پاکی حضرت یوسف علیه السلام

بیک رو سوی شاه کردند روی
زبان همه حاش لله گوی
بیکباره با شاه گفتند ما
ز یوسف ندیدیم هرگز خطا
ندانیم بر یوسف اندر اثر
ندانیم از و جز به نیکی خبر
فرشته ست یوسف ز هر عیب پاک
نه آتش نه آب و نه باد و خاک

زلیخا بر زد شت بسیار میل
چو او را ز یوسف نبد هیچ کام
غرض آن بد او را بد اندیشان کنش
زنی نیست از ما درین انجمن
نبودی کس از ما که تا چار جان
گواهی چنین ست نزدیک ما
دگر باز لیخا سخن گفت نیز
بگو آنچه رفت و بندیش نیز
که شاها کنون راز گشت آشکار
گنه نیست کس را درین گفتگوی
چنین آن که هست اندرین داستان
اگر نیز یوسف کنون نایب ست
که مر خائنان را یکایک خدای
همانا که آخر بخشایدم
سیه روی شد در میان گروه
زلیخا چو با دیو همدست بود
زنان را و دیرا بیک سو براند
زنان بادشه چون بود پارسا
بدین سب زلیخا بر آمد عزیز
شنیدم کزان پس عزیز ذلیل
زنا وی زلیخا بمصر اندرون
همی بود با عشق یوسف بهم
لبسامان یوسف به پیوسته دل
بدیدار یوسف شه کامیاب
که یوسف بیارید ازان جای تنگ

بد از عشق یوسف دلش جاودین
در آورده ما را بحیلت بدام
گر از ما نباشد برو سرزنش
که عرضش نکردیم آن در زمین
نگشتی برد عاشق مهربان
نهان چیست گر داد گر پادشاه
که ای بانوی مصر جفت عزیز

بگفتار او یوسف از ره نشد
نمودش بما روی آن افتراست
بکردار ما بریدیم دست
اگر یوسف آئین ما داشتی
ولی یوسف از مهر آن ندانشست
شه راستی جوی پاکیزه تن
چگوئی که این داستان نیست راست

اظهار ساختن زلیخا پیش پادشاه سرگذشت خود

سخنهای باطل نباید بکار
گناهی که من کردم از من بجوی
چراغ جهان یوسف از راستان
سخنهای من مرد را نایب ست
هدایت نه بخشد بهر دو سرای
وزین بند دشوار بگشایدم
تبه گشتش آن آب و جاه و شکوه
پشیمانی و داغ دل کرد سود
زبن آب و آزرم ایشان نماند
بار ورسته باشد زغم شاد
از آزرم و از حشمت و جاه نیز
نشد جفت نیک کثیر و قلیل
نهانی شد از پیش و نامد برون
شب و روز در محنت و درد و غم
در آئین پدرام او بست دل
همی مدتش همچو تشنه بآب
که افتاد بسیارش آنجا درنگ

نه افزون سخن گفت خواهم نه کم
که پیوسته یوسف من آراستم
بانکار کردم نراندم سخن
بجویم ره گنج نهان آشکار
بنرم امید از خدای کریم
بگفت این دگر نیست در کار خویش
هرانکو بد دل بچنگال دیو
ملک چون شنید آن سخنها که راست
گسسته شد آن رشته کام شان
درش پیشه پارسائی بود
مباداش اندر جهان هیچگاه
یکی گوشه بگرفت ناگاه گم
خود و یک پرستار شد ناپدید
چو شد شاه فارغ ز کار عزیز
گر آن راستیها که از وی شنید
چنین گفت انگه ملک در زمان
بباید شدن با بزرگان خاص

بفرمان ابلیس همره نشد
زما نیز بستد قرار و شکیب
که یوسف دل و دست ما نیز بست
که تخم مراد و هوا کاشتی
بدل در بجز بیم یزدان نداشت
چو بشنید گفتار آن انجمن
دریا این سخنهای باد و هواست
چنین گفت با شاه جفت عزیز
بگویم بدانسان که رفتست راست
من او را بمهر و هوا خواستم
بجز راستی را نجستم ز من
نیارم خیانت پس ازدی بکار
که هست ایزد من غفور و رحیم
که کج دید گفتار و رفتار خویش
نیاید بجز درد و داغ و غریو
دلش را ازین داستان خشم خواست
سترده شد از نامها نام شان
هلاک همه بادشاهی بود
که خرسند باشد بخفت تباه
ز سامان بدش هیچ پیدا نه برگ
نهان شد بمصر از همه کس برید
تبه شد از روزگار عزیز
نه از کس شنید و نه از خلق دید
بگردون فرازان فرخ نشان
ورا دادن از بند زندان خلاص

که شایسته من چو تو نیست کس
بفرمود پس دادگر شهریار
ز هر گونه تشریف‌ها کرد بیش
که هر چون کسی را بخواند و نواخت
برند و نشاندند و برا بران
ببر زند گردون و تشریف شاه
بگردون نشاندند او را چو ماه
بمصر اندرون هر که بد مرد و زن
همه خلق شان دیده نظاره بود
ملک چون ورا دید در درج فر
چنان شادمان شد بر شهریار
نخستین که با وی سخن گفت شاه
گرامی تری بر من از جان من
ز داد و ز دانش سرشته توئی
اگر تخت خواهی ز من دادرم
چنین داد یوسف ملک را جواب
مرا دل بشغل جهان بسته نیست
که کار جهان پاک رنج و بدیست
کم و بیش های تو دارم نگاه
که گر [illegible] آوری با هم از کردگار
[illegible] را بود گنج انباشته
چون هفت گاه و چنان [illegible]
چنان هفت گاه و ضعیف و نزار
که من قسم آن هفت سال دگر
طلبگار گندم شوند از برت

من او را به تنگی دهم دسترس
مر او را کنم خاضع آن خویش

بیرون آوردن یوسف را از زندان

ز زندان بگردون بهای دری
بمصر اندرون اندران روزگار
چو گردون نگشان تخت و پایه ساخت
یکی نغز گردون بپیراسته
کشیدند گاو گردونش اندر زمان
بگردون بر آن شاه دهش بزند
سوی پاک تن یوسف دین پناه
بیاراسته شد ز سر تا بپای
فرازش سرش خسروانی کلاه
به پیرامنش در بزرگان شاه
بر و گشته از خرمی انجمن
همه زر و گوهر بر آمیختند
همه دستها شان با نثار بود
بر شاه بردند ویرا چنین
که آنرا نه اندازه بود و نه مر
یکی شخص دیدش که اندر جهان

سخنها گفتن پادشاه با یوسف علیه السلام

چنین گفت کای یوسف نیکخواه
توام مرد رهبستی عالم رامکین
همه هست پیدا و پنهان من
ترا نیست آیین این روزگار
اگر آسمان را فرشته توئی
چنان با توام گشته پیوسته مهر
هم اکنون مرادت بجا آورم
چه میخواهی اکنون ورا گو حقیقت

پاسخ دادن یوسف پادشاه مصر را

که دانش عالم بر من هست
مرا خبر پرستیدن کردگار
سرانجام کار زنده و نیست و بستی
بلی گر همی باشدت رای آن
پر از ایمنی باشدت سال و ماه
مرا بر همه گنجهای زمین
توام گنجهای ترا گوش دار
که تا [illegible] شود دل ز رنج
بدیبا و دیبا و [illegible]
که [illegible] تا هفت سال دگر
نه بری بخواب خوش [illegible]
[illegible] هفت سال
که هر کس را شناسم بکار
[illegible] هفت سال گشت
ز رنج هفت اول [illegible]
نه بیند کس آنگاه سختی دراز
بار آن مرد بخشد جهان داوری
بد [illegible] نیاید کسی

بدینش نهم جمله فرمان خویش
بسیچیدن آیین آن روزگار
چنان رفته بد عادت شهریار
بفرش و بدیبا بیاراسته
بچشم بزرگی در و بنگرید
فراز یافته جامهٔ دلگشای
همه فیلسوفان با دستگاه
از آن خرمی بر سرش ریختند
ز چهرش منور زمان و زمین
نهد چشم وی دیده هرگز عیان
که گفتی ز دو جان یافت از کردگار
همیدون بملک من اندر زمین
نداری یاور و رنگ و فرهنگ یار
که از تو تابم شب و روز چهر
ز کار جهان دلگشای تو حیست
که ای از تو بنیاد دشمن خراب
نیابد همی از جهان هیچ کار
که باشم ترا کهترین چاکران
نگهبان گنجهای شاه با داد و دین
نیارد کسی ملک او دست رنج
بود تخمهای جهان بار ور
جهان گر بود ناخوش و تنگ و حال
بیارد و بدست بدار و درست
نیابد دل کس نهیب نیاز
ز با نعمت و گنج و گوهر نه بار

کند بر تو رحمت جهان آفرین / رساند ترا سوی خلد برین
هم اندر زمان کرد و دیگر عزیز / بدو داد فرمان جای عزیز

همان خسروی تخت و ایوان و کاخ / همان پایه و دستگاه فراخ
همان لشکر و گنج آراسته / همان زینت و نعمت و خواسته

همان ساخته جای بیاسرای / بزرین کمرهای رومی قبای
همان ماه منظر کنیزان که نیز / چو ایشان نبد هیچکس با کنیز

همان حاجبان و دبیران همان / دبیران همان و نقیبان همان
همان شهرها و نواحی همه / همان ملک معمور با آن همه

همان مهر و انگشتری و قلم / که عالم بدان را عبید و خدم
زلیخای تنها نبد در میان / ولی بود ملکش بهر بر همان

جز این هفتصد بار رومی کلید / که زانسان گنج کس ندید و نه کس شنید
ازان هر کلیدی یکی گنج را / بر آن گنج دیده بسی رنج را

به یوسف چنین گفت من زین سپس / ترا دانم از خویش و پیوند بس
وزیر و همه هوش و رازم تبو / سپردم همه راز دارم بتو

کلید در گنج و فرمان ملک / سپردم بتو پاک سامان ملک
تو دانی بد و نیک و درمان و درد / تو دانی غم و شادی و گرم و سرد

بگنجور و بیا و به بند و گشای / تویی مالک امروز را کدخدای
بگفتار و کردار تو ایمنم / وجود ای داد گستر منم

چو این پایه و دستگه ساختش / فرستاد و بر تخت بنواختش
بیوسف شد آراسته تخت و عاج / جز او کس نبد در خور تخت و تاج

بدان تخت آنکه فروز همچون سپهر / فروزان ازان چهر یوسف چو مهر
بزرگان آن مملکت سر بسر / بفرمان بر بسته پیشش کمر

چنین بست تقدیر یزدان خدای / زمانی دل و دیده را بر گشای
چنین گفت یوسف نبی اله / که یزدان همی گویدت در بقا

که گردیم تمکین یوسف بسی / چنو در زمین نیست دیگر کسی
بود هر کجا رای و کامش بود / مراد دل از ما تمامش بود

آغاز دعوت کردن یوسف علیه السلام و تدبیر بند و بست نمودن در مصر

همیشه خدای جهان را پرست / که درمانده را افگند بند سست
شنیدم که یوسف بحکم عزیز / چو بنشست بر تخت عاج عزیز

نخست آفرینهای داد آر کرد / مرا و ترا حیات بسیار کرد
چنین گفت کای خالق ماه و مهر / پدید آوریدی زمین و سپهر

تو دانی ز نا چیز چیز آفرید / هم از تو شود چیزها ناپدید
سپاس تو ای داد فرمای پاک / که بر تخت عاجم نشاندی ز خاک

کس از سر این حکمت آگاه نیست / درین پرده مخلوق را راه نیست
بخشیدی اکنون تو انعام خویش / که بخشیم کنون شکر انعام پیش

بداد تو ای داور داد گر / بجز شکر یزدان ندانم دگر
همی کرد پیوسته شکر و سپاس / بانعام آن خالق باسپاس

چو بگذارد شکر جهان آفرین / زبان و دل یوسف پاک دین
بمصر اندرون بود زندان چهار / بهر یک درون مردم بیشمار

بیک جایگه دست شاهان بداشت / همه کار شاهان یزدان گذاشت
خنک خنگ آن یوسف هوشمند / که مر بستگان را رهاند ز بند

جز این آن چراغ و ستون بدی / همان روز فرمود کردن ندی
که خرد و بزرگ و زن و مرد پاک / بوابه شدن کس ندارند باک

همه بر سر کار و سامان خویش / بجویند آیین آسان خویش
که از شاه داد ست بیداد نیست / ز بیداد شاه جهان شاد نیست

هر آنکس که او داد خواهد ز شاه / در ما گشاده است گو داد خواه
چو این کرده بد بعد ازان خواند زود / ز هر ناحیه کاردانی که بود

ز اندرز شان گوش مالید سخت / باندرز خرم شود نیکبخت
ز ان عاملان عین عمار خواست / سخن زین هنر و دشان هم نکاست



قوی کردشان دست بازو و تاو
بفرمودشان زرع با تخم و گاو
ز یوسف جهان جمله خوشنود گشت
زیان همه مصریان سود گشت
زبانها همه شد ستایش گرش
روانها همه شد نیایش گرش
وزان پس همه کاردانان بخواند
ازین پیشه ناخوانده کس را نماند
ازین کار گل پیشه مرد هزار
عمارت بکردند بسیار کار
هر استاد را فرد فرد و دو دو
که چابک بدندی برآرای ده
درم دادشان مزد یک مه نخست
بدان تا نباشد در کار سست
چو بر گل گران را بخشش کرد
یکی رنگ رخسارشان خشت کرد
ز هر اوستادی یکی خانه خواست
درازی و پهناش صد گام راست
بلندیش پنجاه گز بیش و کم
اساسش قوی همچو کوه از خم
درش محکم و بند با استوار
چنان کس نداند جز او هیچ جای
گرفتند کاری گران را ز پیش
نرفت اندران کار سه ماه بیش
هزار دگر بود خود ساخته
ز کار زرگر بنغز پرداخته
وزان پس شب و روز را قسم کرد
چنین با شبان کو بود شکر کرد
همه روز بودی بر شهریار
بتدبیر ملک و بسامان کار
شب تیره تا روز بودی بپای
گرفته عبادت ز بهر خدای
نبد کار یوسف جز این روز و شب
بجز بر صلاحش نجنبید لب
ازو شاه خوشنود و عامی بکام
بهر جا پراگنده در دهر نام
چو آمد زمینهای کشته ببر
دل آدمی خیره شد سر بسر
که اندازه آن ندانست کس
بجز آفریننده خلق و بس
دل یوسف آئین و رای آورید
ره کدخدائی بجای آورید
ازان پیکران غله یا بر گرفت
یکی خوشه ضایع نکرد ای شگفت
ازان قسمت کشتن و قسم خورد
هم اندر زمان هر دو را بخش کرد
دگر هر چه بد فضله برداشتن
بانبارها در بینباشتن
بخوان در دان چون گهر در صدف
نه با کش نم و بد نه بیشش تلف
شنیدم که آن خانه ها هر هزار
شد آگنده از خوشه دانه دار
بسختی شد آگنده هر دو جهان
که سوزن نسفتی مر آن در میان
دگر سال ترتیب او بد همین
امیدش بیزدان جان آفرین
همان گل گران را ز نو باده داد
همه خانها کرد و خوشه نهاد
چنین بود آئین او هفت سال
همایون ترش بود هر ماه حال
همان سال هفتم ز بس خرمی
بگنجید گنجش همی در زمی

رفتن پادشاه نزد بت برای پرستش نمودن

آمدن یوسف علیه السلام آنجا و دعا کردن یوسف بدرگاه باری تعالی انیکه این گمراه را براه آر قبول شدن دعای یوسف و آمدن سروش غیبی و مژده دادن که دین اسلام را برین پادشاه عرض نما که از معجزه نبوت تو مسلمان خواهد شد و مسلمان شدن پادشاه با جماعه مردمان

که چون یوسف پرهنر پاک رای
بدست آمد او را یکی کدخدای
بجز کدخدائی و فرزانگی
خردمندی و علم و مردانگی
جز آن ساز و آرایش خسروی
جز آن حسن و آن زینت و نیکوی
جز آن راستیهای رای صواب
جز آن دین پرستی دگر چیز خواب
بهر دیک بت سبک شهریار
بااستاد چون خرم بر شکار
به پیش بتان در پرستش گرفت
بدانسان که زو دل بماندی شگفت
مرا و را همی داشت چندان سپاس
که نشناسدش جز دل حق شناس
همی گفت کای داور داد من
خدای من و پشت و فریاد من
باندازه ریگ دریا درود
ترا شکر با آفرین و درود
که دادی مرا یوسف پارسا
کنز و ملک و من بافت درج بها
بدینسان و ساعت شه کامران
همی کرد شکر بتان بر زبان

زمین را همی رفت پیشش بروی / همی سود کافور و مشک اندروی
ببر بت بسجده درون بد سرش / چو ابدال پیش جهان داورش
ز درگاه این بنده را رانده / بخیگان دیوان درش جاده
بدل در همی گفت یوسف چنین / همی کرد رحمت جهان آفرین
برده امر یوسف آمار نشست / دل و دانش خویشتن با وی ابست
چنین دان که این بت خدای منست / بهر نیکوئی رهنمای منست
که درج من از حد بگذاشتست / بجو نیکوکس از زانیم داشتست
دلم با تو همچون در آمیخت است / که گوئی درو مهر تو ریخت است
تن خویشتن را بپیوست زود / ز یزدان سلام آورید درود
که اسلام و ایمان پذیرد ز تو / طریق هدی یاد گیرد ز تو
ز انگشت مهر نبوت درست / شود بنده آهرمنت پاک شست
بسر اندرون شکر دادار کرد / ثنای فراوان در اسطر کرد
بدو گفت کای پر هنر شهریار / دمی دل بدین داستان برگمار
تو ای شه بدین دانش و هوش و رای / خرد را دل پاک تو کید خدای
بتو پایت روانست گیرد دو دست / همت هست برخاستن هم نشست
بتن دولت هست اندیشه در / که از هفتمین چرخ گوید خبر
تو با اینهمه آلت ساخته / چنین نغز و شایسته یزدان نخته
یکی سنگ بی آلت دین روان / نه چشمیست وی را نه گوش و زبان
تو چون بنده باشی به پیشش بپای / ستایش بری خوانی او را خدای
خدائی که هر دم نگونش کنی / بخواری بریش و جبران فگنی
خدائی که گر بخت لختش کنی / بهر گوشه یک لخت از وی فگنی
بدان شهریاران که یزدان تو / پدید آورید هر تن و جان تو
تن و جان عقل و روان آفرید / زمین اختر و آسمان آفرید
چو امر خدای سمع کرد شاه / بجنبید بیدار دل زجایگاه
بدان کردگاری که یزدان تست / نگارنده صورت جان تست

قضا را در آمد رسول چهی / ببند پادشا را ازو آگهی
چو یوسف چنان دید با خویشتن / چنین گفت کای ور دامنن
بنجشای این دل از دو دور کن / دلش را برحمت پر از نور کن
چو شد شاه زان کار پرداخته / بیامد بپیش بت ساخته
بیوسف چنین گفت کای سرفراز / بگویم کنون با تو پوشیده راز
پرستش همی کردمش این زمان / بسی شکر کردم ورا بیکران
همه چیز و ملک من از رای تست / بهر بخت نیکان ته پای تست
درین بود آن شاه با داد و دین / که آمد سروش از جهان آفرین
بدو گفت یزدان جبار فرد / بدین بنده اندر ازل حکم کرد
که چون او بدست تو اسلام یافت / وزین بیر همی جانش آرام یافت
بگفت این و از دید شد ناپدید / دل یوسف از خرمی بر دمید
وزان پس یکی گوشه کرد روی / بفرمان جان پرور دادجوی
بگوش دولت بود از من سخن / که خواهی شنیدن یکی گفت من
یکی قامتی داری آراسته / بدینگونه چالاک برخاسته
بسر تا دو چشم و دو گوش و زبان / دماغست و بینی و نطق و روان
بد و نیک عالم بداند همی / بهر سخت و سست تواند همی
اصابت نداری که دانی در بتست / که این بت نداند که یزدان تست
نه جنبد نه درزد نه گوید سخن / تراشید سنگیست نو یا کهن
خدائی که او را تو پرداختی / تو او را تبر شدی ساختی
بماند چنان بر نخیزد ز جای / چگونه توان خواند او را خدای
نه دست آید از وی ترا و نه تخت / نباشد خدای چنین شور بخت
یکی کردگارست کش یار نیست / جز او را خدائی سزاوار نیست
همه چیز را خالق و پادشاست / همه شکر گیتی مراو را سزاست
ز یوسف بپرسید در زمان / که ای پاک چون عقل و خورشید جان
که با من بگوئی تو آیین خویش / نهاده ره دانش و دین خویش

ز دری که داری بهشت و نهاد
در آغاز کار تو چون افتاد
پدر بر پدر هر که دارم نیا
همه بسته دارند بند رضا
ازان خوان من بر تن آمد ستم
که بفروختندم به شهر دژم
چنان آن که یعقوب زا اسحق زاد
که پیغمبری را همین او داد
براهیم کش خواند یزدان خلیل
فرستاد نزدش همی جبرئیل
خدای خدایان خدای منست
سوی راستی رهنمای منست
ترا نیز خواهم که بشناسیش
نتابی ازین راه و از راستیش
ز دوزخ رها یابی و جای زشت
بگوشه یابی اندر بهشت
روان را بطاعت بیاراستیش
بنور محبت دل آراستیش
ندا کرد اندر همه برزنی
که مردی مبادا ازین پازنی
که شه را خدایی فراز آمدست
بگفتارش آنرا نیاز آمدست
ملک آمد و تخت و زرین نهاد
بر فراز آن تخت بنشست شاد
همه مرد مصری بمیدان شاه
نهاده همه دل بفرمان شاه
پس آنگه شه از تخت بر پای خاست
بایستاد و دل کرد یکبار راست
که من نیز ترسیدم از دادگر
بجستیم ز بند ضلالت دگر
بت از سنگ و از چوب پیراستست
بدین صنعتش هر دم آراستست
خدا آن بود کو مرا آفرید
نه آن کز تو یا از من آید پدید
خطا بود داشتن دین ما
نبد راستی را در آئین ما
خدای من اکنون یکی قادرست
که مقصود ما ایم وی قادرست
تن و جان بیکجای پیوسته کرد
شب و روز را در هم آهسته کرد
همانا که نشنیدتان گوش سر
نه فرزانگان جهان را خبر
پسر داشت اسحاق فرخ نژاد
که پیغامش دین بگیتی بداد
وز اسحاق یعقوب آزاده زاد
که تاج شرف بر سر این نهاد
ز یعقوب اینک خلف نزد ماست
که بر پارسائی دلش پادشاست
ازین پیش نام او بنده بود
نبی بنده آفریننده بود

بوی گفت یوسف که ای نیکپر
منم کمترین بنده دادگر
همه بنده ایزد داورند
ولیکن همه پاک پیغمبرند
من از پشت یعقوب پیغمبرم
ازان تخم پیوسته شد گوهرم
ذبیح الله آن پدر پیغمبران
پسندیده داور داوران
نبیره براهیم پیغمبرم
پرستنده خالق اکبرم
مرا داور اشناسم خداوند بس
جز او نیست یزدان فریادرس
که چون دولت شد نیز یزدان شناس
پذیرید ز تو پاک یزدان سپاس
ز یوسف ملک چون بدینسان شنید
ز یزدان بدلش از محبت رسید
هدایت رسیدش نخست از خدای
سبک داد فرمان شه نیک رای
که نایدهم اکنون بمیدان شاه
چه خاص و چه عام و چه خیل سپاه
منادی ندا کرد شد مرد و زن
بمیدان شاه اندرون انجمن
رسول خدا یوسف دادگر
نشاندش بر فراز تخت دگر
نهاده همه گوش تا شهریار
چه گوید سخن چون کند آشکار
چنین گفت کای مردم مصر پاک
ز یزدان بترسید و دارید باک
پرستیدن بت نه دین منست
که این ای و آئین آهرمن است
هر آن چیز کو کرده باشد بدست
خدائی نباید بران چیز بست
خدای که نقشش آفریننده ام
چرا صنعت خویش را بنده ام
من از بت پرستی ببریدم هوا
وزین پس ندارم بهر دم رجا
خدای که ارض و نبات آفرید
بقدرت حیات و ممات آفرید
رسولان برانگیخت اندر زمی
بدان تا نه گمره شود آدمی
براهیم کو بد خلیل خدای
بیزدان همی هادی و رهنمای
پیمبر بد و هم پیمبر نسب
روانش پرستنده دین رب
رسول خدایست و بنیاد دین
سر رحمت بیکران آفرین
همه منذر یوسف که همراه او
زخش فضل دارد بحسن و بنور
بسی آگه از حال وی هیچکس
ز گیتی بجز گفتش ایزد و بس

بچشم سر و دل نکو بنگرید خرد را هم اندیشه گسترید
همیشه بدن همه راستی و وفاست جمال و کمال و بها و صفاست

به پاکی و پرهیزگاری و دین نرفتست همتای وی بر زمین
وا معجزاتست و علم و بیان بهرچونکه خواهد بباشد چنان

بجز معجز و علم و حسن و صواب خدا ایش بداد و تعبیر خواب
کسی را که چندین هنر رهبرست گواهی دهم من که پیغمبرست

مرا دین فرخ کنون دین اوست ره و رسم دانیم آئین اوست
شما را اگر هم مرادست بخت بر نیکتان داده خواهد درخت

درآیید یکسر بدین خدای که بیشک بود تان تن و جان جای
چو این داستان گفته شد شهریار نظر کرد یزدان پروردگار

بدلهای آن خلق چندان سپاه همه بت پرست و همه پرگناه
بیک رو زبت چهره برتافتند سوی دین دادار بشتافتند

گوائی بدادند پاک انجمن سپاه و رعیت چه مرد و چه زن
که جان آفرین و توانا یکیست که مانند و انباز و همتاش نیست

به پیغمبری یوسف دادگر گواهی بدادند سرتا بسر
ز دیده تبها شکستند پاک فکندند شان سرنگون سوی خاک

بت و بت پرستی سراسر همه بود هیچ عصیان برآنها همه
بتوفیق دادار و ذو المنن بگسترد دین در دل مرد و زن

شنیدم که آنروز سی صد هزار زن و مرد را گشت زین استوار
بجز آن زلیخای اندوه زده بدان غمزده جان ماتم زده

به تنها همه او بدید که کافر نماند سراسیمه بپا زد و او رباند
دگر هر که بد پاک و مؤمن شدند ز درد و رنج پیچان تن اهرمن شدند

عنایت بدو باشد و دلگشای بجا صحه که باشد ز نزد خدای
خدایا خدائی ترا درخورست که از جرم با رحمت افزون ترست

از آدم درون تا بحشر گناه ببخشی بیک رحمت ای دادخواه
همی تا بجانیست گردان سپهر همی تا درفشان بود ماه و مهر

زما بندگی باد و فرمانبری ترا رأفت و رحمت و یاوری

در صفت سال قحط

چنین جمع اندم از نامهٔ باستان چنین آگهی دارم از راستان
که چون سال قحط اندر آمد بمصر ز هر گونه تنگی در آمد بمصر

نبد خور دلیشان بیش و نه کم گسستن همی خواست از خلق غم
من دانه را بود صد مشتری برابر بیک من زر جعفری

نهادند سر سوی یوسف گرو ز ره سیم کردند خرمن گروه
خریدار بد هر که بد آدمی وزان کشور و آن بلاد و زمی

فروشنده تنها همو بود و بس سوی طعمه خلق را دسترس
دگر سال بردند یاقوت و در ز گوهر یکی کاخ کردند پر

دگر سال دیبا و فرش و قصب که از دیدنش دل بماندی عجب
بسال چهارم ضیاع و اسباب ز هر گونه املاک شادی فزای

به پنجم نماندش بکس چیز هیچ همان قحط بود و همان تا به هیچ
فروختند چندانکه بد مرد و زن ملک سر بیوسف تن خویشتن

بمصر اندرون هرچه مردم بدند مر او را پرستار و خادم شدند
بدان تا یکی توشه بندوختند تن خویشتن پاک بفروختند

هر آنکس که اندیشهٔ جان بجو(ید) از بهر چیز یکسر ندارزان بود

وفات یافتن پادشاه مصر یوسف را ولیعهد خود ساختن

چو سال دوم شد شنیدم که شاه بیفتاد و بیمار گشت و تباه
شه مصر خسته بس نالنده شد ز نالیدگی فرش افگنده شد

رسید اندرو امر یزدان پاک همی خواست رفتن ز تن جان پاک
ببالین یوسف دین پرست گرفته بدست اندرون شاه دست

بدو گفت ای مایهٔ راستی خرد را بدانش بیاراستی
جهاندار توئی اختیار ارجمند نیاید بهر هیچ تو هرگز گزند

مرا تا تو اندر سرا آمدی
بجای آمدم فرهٔ ایزدی

بمن بر همایون بد چون همای
همه کام من از تو آمد بجای

ز تو شمع دانش بیفروختم
ز دستت مسلمانی اندوختم

درست از تو شد کیش و ایمان من
ز دو رخ بتو رسته شد جان من

ندیدم ز تو جز همه نیکوی
مرا مایهٔ نیکوئیها توئی

هر آنچه از تو دیدم من ای نیکرای
همی بد نخواهم به پیش خدای

گرفتم ره دینک نخواهم شدن
نماندستم اینجا امید سخن

پس از من تو فرزند و همبر باش
همی دون همه نیکی اندوز باش

ز من ملک بپذیر و هم تخت و فر
ندارم جز این یادگاری دگر

ترا دادم این ملک گر در خورست
ز دو بر نگه دار خورم قیصر است

سپه را گرامی و بایسته دار
بملک اندرون مرد شایسته دار

تو محتاج اندرز ما خود نه ای
که خود تخم نیکی ز بن بد نهی

تو به دانی از من نگهداشتن
بکار آنچه باید همی کاشتن

شنیدند گردان لشکر همه
سخنهای آن پادشاه رمه

ببوسید پس چهرهٔ یوسف بمهر
نهادش بدان چهره بر نور چهر

ولیعهد خود کرد و دل برنهاد
پس آنگه ز تن جان شیرین بداد

چنین است فرجام کار جهان
نباشد خردمند یار جهان

جهان گر یکی را بگردون برد
هم آخر بخاکش فرو افگند

بد و نیک را پیش آزرم نیست
ببخشیدش خداوند بخشنده ایست

ترا تا بود در تنت جان بجای
حذر کن ز بد سوی نیکی گرای

در بیان پادشاهی یوسف علیه السلام گوید

شنیدم که یوسف پس از مرگ شاه
بکیوان برافراشت سر بر کلاه

شد آن پادشاهی مر او را درست
دل از گردن اهرمن گشت سست

بجا ماند آن وعدهٔ کردگار
برآمد گل سرخش از نوک خار

بفال همایون و تایید فر
ببایست نشست از بر تخت زر

مرصع یکی تاج بر سر نهاد
بمصر اندرون داد را داد داد

کس آنگه نخواندش جز او را عزیز
خداوند گردش بدانسان عزیز

یکی ملک بادش توانا خدای
بسان بهشت برین دلگشای

بنفروخت جنبش یکی از هزار
جهاندار روزی ده کردگار

ز خوبی چنان گشت بنیاد او
که بر قبه فرو هشت بر چشم رو

هر آنگه که بر بارگاه آمدی
رخ روشنش زیر برقع بدی

بدان تا دل کس نگردد تباه
ز دیدار پیغمبر دین پناه

چو داد ایزد داور اخیان دستگاه
بشاهی بسر بر نهادش کلاه

بسجده درون رفت بر تیره خاک
همی سود بر خاک رخسار پاک

همی کرد شکر جهان آفرین
همی خواند بر کردگار آفرین

وزان پس برآمد و هش درگرفت
نیاز از دل مردمان برگرفت

همی داشت مر مصریان را نکو
زن و مرد خوشنود بودند ازو

یکی قبه برساخت اندر سرای
چو دولت نکو چون دژ جانفزای

بماهی درش پای و بر ماه سر
چو از رنگ معنی همه پر صور

چو آن قبه را کار شد با نظام
ورا قبهٔ داد کردند نام

بدان قبه در تخت زرین نهاد
بدان خسروی تخت بنشست شاد

در داد بگشاد بر دادخواه
نبد خالی از داد بیگاه و گاه

ازو در جهان آگهی گسترید
شد آئینش از هفت کشور پدید

ولیکن ازان قحط و انبان تنگ
دل هر کسی بد بکام نهنگ

جهان سر نهادند سوی عزیز
بسی آوریدند هر گونه چیز

همی زاد مر خوردشان خوار و زار
نگوئی همی کرد پیش از شمار

ششم سال مردم شدند انجمن
بنزدیک یوسف چه مرد و چه زن

نیایش نمودند و گفتند باز
که ای شاه پیغمبر سرفراز

بدینسان به پنج سال اندرون حال و مال
ز ما رفت نه حال ماند و نه مال

چو از ما بشد هر چه اندوختیم
تن و جان تو نیز بفروختیم



که و مه کنون بندگان تو ایم ... اگر چه نزیبد که آن تو ایم
ششم سال نیست ما را نان نیز ... بس از جان و از تن نداریم چیز
یکی چاره ساز ما بندگان ... بدینسان نداری رها افگندگان
فرو ماند یوسف درین یک زمان ... همی گفت با خویشتن در نهان
گز انبارها شد زده بهر تهی ... ندانند خلق جهان آگهی
زهر گوشه آید همی بی زبان ... بامید غله یکی کاروان
اگر مصریان را کنم برگ راست ... شود خوار و باز همه زود کاست
چو آید ز شهری گروهی غریب ... مگرشان نباشد ز دانه نصیب
زمن نا امید ار رود کاروان ... بگیرد بدامنم خدای جهان
دگر باز گیرم ازین انجمن ... بیک هفته بیجان شود مرد و زن
ندانم چه آیین و سامان کنم ... مر آن درد و غم را چه درمان کنم
در اندیشه بد یوسف پاک دین ... ببخشود یزدان جان آفرین
فرستاد جبریل را نزد اوی ... که شو یوسف مهربان را بگوی
که اندیشه خلق ما بر نورد ... دلت را نباید کنون درد خورد
یکی چارهٔ رزق شان ساختیم ... دلت را ازین شغل پرداختیم
بروزی یکی بار زینهای کوی ... برین پیکران هر دمی چاره جوی
که هر کس که بیند ترا زود دیر ... شود تازه گردد ز خوشنود سیر
بیاید سبک جبرئیل امین ... بگفت این به پیغمبر پاک دین
فرو برد یوسف همانگه سجود ... بدانکس که ویرا سزد هر سجود
بشکر و تحیت زبان برگشاد ... هزاران هزار آفرین کرد یاد
پس از آفرین تازه و خنده‌ناک ... چنین گفت کای مردم مصر پاک
بیائید هر بامداد انجمن ... زمانی به بینید دیدار من
که سیری دهدتان بحرمت خدای ... کنند بر شما بر ز نعمت عطای
بگفت این و انبوه مردم شدند ... بیکبارگی شغل و بیغم شدند
ازو باز گشتند خوشنود و شاد ... شده فکرت آب و نان شان ز یاد
بکانی بد اندر سرای عزیز ... که بودی گه بار جای عزیز
بر آورده یکسر ز سنگ رخام ... ورا راه پنهانش بد دشت هنگام
شنیدم که هر روز چون آفتاب ... کشیدی ز رخسار تابان نقاب
بیاراستندی کانرا بفرش ... نبد هیچ کس را بدانگونه عرش
زدندی یکی تخت زرین بدان ... نشستی بر آن یوسف کامران
یکی برقع از رخ بر داشتی ... جهان را بدیدار بنگاشتی
شدندی همه خلق مصر انجمن ... بدیدندی او را همه مرد و زن
چنان سیر گشتندی از آب و نان ... که دل شان نه این جستی و نه آن
بزرگا خدایا کش این قدرتست ... بهر دم مر او را چنان رحمتست
عزیزا که بد یوسف پاک دین ... بنزدیک یزدان جان آفرین
که دیدار او را غذا کرده بود ... بدان آدمی را بپرورده بود

قحط افتادن در کنعان و آمدن برادران یوسف در مصر

مخبر چنین داد ما را خبر ... که آن قحط را بود هر جا گذر
ز شام اندرون سوی کنعان کشید ... بسی خلق را رنج و سختی رسید
به کنعان چو شد کار مردم تباه ... همی جست یعقوب سامان راه
خبر یافت از مصر فرجام کار ... که آنجا توان یافتن قوت بار
که بسیار دارد ز دانه عزیز ... فروشد همی هر کسی را بچیز
همه اندر زمان ده پسر را بخواند ... ز مصر و عزیز این سخن باز راند
بفرمود تا صد شتر باردار ... بسنجیده کردند و بستند بار
ز روغن ز ریحان کشک و پنیر ... یکی کاروان ساخت آن مرد پیر
یهودا و شمعون و آن دیگران ... کشیدند بر مصریان کاروان
رسیدند فرجام روزی زراه ... بدروازه شهر با دستگاه
بدروازه برشان فرو داشتند ... سوی شهر شان هیچ نگذاشتند
که فرموده بد یوسف دین پناه ... که کس را سوی شهر ناهید راه



جز آنکه گر ز ایشان بجوئید باز / بدانید تان هم نسب هم حجاز
چو دانسته باشند ایشان درست / بیابید و گوئید با من نخست
خبر یابم آنگاه ره شان نهید / سپاه فرخ دان بد نسیان نهید
چو اسباط یعقوب فرخ سیر / بر وادی رسیدند نزدیک در
بپرسید ز ایشان یکی ز امینان / که با من بگوئید نام نشان
که ایدر کجا آمدستی فراز / بدین اشتران بر چه داری جهاز
بدان تا شوم نزد فرخ عزیز / بگوییم سخن تان بجز راست نیز
بگفتند ما ده تن همسریم / که اسباط یعقوب پیغمبریم
زکنعان کشیدیم بختی جهاز / گزین کار و بار است ما را نیاز
چو گفتار آزاده مردان شنید / سبک ره با آنسوی یوسف دوید
بدو گفت کای دادگستر عزیز / ندیده جهان چون تو یکشاه نیز
زکنعان رسیدند ده سرفراز / مر آن ده جوانرا صد اشتر فراز
سخنها و آیین شان را خوبست / نسب شان ز یعقوب پیغمبر است
در ایشان ز نیکی بسی هست بهر / چو گوئی گذاریم شان سوی شهر
چو یوسف شنید این سخن شاد شد / ز دانش ز اندیشه آزاد شد
چنین گفت با راهبان خوب باد / مر آن قوم را کن بگفتار شاد
نوازش کن و کام ایشان بجوی / ولیکن ز گفتار ما این بگوی
سوی شهرشان هم کنون راه ده / ولیکن بر ایشان سپاسی منه
بدروازه آمد سبک راهبان / بگفتارشان خوش گشادش زبان
مر آن ده جوانرا نوازش نمود / چنان کش خداوند فرموده بود
سوی شهرشان در زمان ره داد / بشهر آمدند آن گره بخت شاد
بمهمانی ور نغز خفتند آن هم / که بد مشتری را سوی او نیاز
بها بستدند و سپردند باز / بها را بر آمد درم سی هزار
دگر روز بر داشتند آن دم / بدرگاه رفتند هر ده بهم
بگفتند با راهبان راز خویش / نمودند انجام و آغاز خویش
سبک راهبان شد نبر و غریر / بگفتش چنین حرف یک حرف نیز
چنین گفت کای خسرو سرفراز / رسیدند ده تن بدرگه فراز
ده آزاده پاک پیکر همه / ز یک پشت فرخ برادر همه
همی دانه خواهند بختی خرید / همه راز کردند با او پدید
چو یوسف شنید این سخنهای نغز / بدو گفت شو نزد شان بازگرد
سخنهای بیاد خوش گوی شان / مراد دل و آرزو جوی شان
بجا آرد فرزانه رای بسی / یک امروزشان دور و امی بسی
چو فردا بیایند یا بنده راه / بدیدار ما شان بود دستگاه
بشد مرد و بسیار گرمی نمود / بجا آورید آنچه فرموده بود
بدانش روانها بیرد شان / بگفتار شیرین کنی گر شان
چنین گفت با آن ده آزاده مرد / که فردا چو آتش کند لاجورد
بیائید تان هرچه کام شماست / بجا آورد گو خداوند راست
برفتند هر ده جوان شادمان / پر از شادی و شکر و کام و زبان
بفرمود پس یوسف شهریار / پسندیده پیغمبر کردگار
که فردا چو خورشید سر برکشد / ز مشرق بر کوه چادر کشد
چو بر سر نهد چرخ زرین کلاه / بمیدان در آیند خیل سپاه
بدان سان که فرموده بد شهریار / شد آمیخته پیل و اسپ و سوار
دو رویه کشیده سه صف زده / دو فرسنگ میدان سه جا رسته گاه
شمردند پیلان چون کوهسار / شنیدم که صد حکم بودی هزار
سوار و پیاده همه نیک بخت / باندازه رنگ و برگ درخت
سواران پیلان بر گستوان / باستاده چون کوهسار گران
کشیده صف پیل چون کوه نیل / در آن آئینه پیل پشت پیل
همه آئینه هم ز هندی درای / خروشش برفته تا دور جای
که میدان چو گنجی شد آراسته / ز پیل و سپاه دار هم خواسته
بفرمود پس یوسف پر شکوه / که بر هفت پرده بالید گرده

به هر پرده بد محتشم صد بهای	بچینی کلاه و بزر دی قبای
بپوشید بس جامهای شمیم	که نه دید کی شاهان نمودی عظیم
کیانی سلبهای زر بافته	چنان هیچ جو نیزه نایافته
سوی قبهٔ داد شد نیکبخت	چو جمشید بنشست فراز تخت
کشیدند ترک سرای زده	بد و رویه گشتند صفها رده
همانا نه کمتر بد از شش هزار	بت لاله رخ چون نگار بهار
بدان مرتبت یوسف دین پرست	برسم دره شهریاران نشست
فرو هشت برقع بر خشنده روی	که بس فتنه انگیز بد چهر اوی
مؤلف ازینسان گذارد خبر	ز گفتار گویندگان خبر

پرسش کردن یوسف اسباط را

که اسباط یعقوب کان کرم	بدرگاه رفتند هر ده بهم
چو دیدند شان کاردانان شاه	نهادند شان پایه و پایگاه
چپ و راست پیل و سپاه گران	بدانسان که دل خیره ماند در آن
بر گستوانهای جوشن روان	مغرق بفولاد روشن روان
تو گفتی زمین گشته باغ و بهار	یکایک درخشان ز پیل و سوار
شدند اسباط یعقوب را تیز هوش	ز دیدار پیلان پولاد پوش
دران پیکران کوه پیکر سیاه	که آسیب دادی بماهی و ماه
که هر یک جدا با دل خویش گفت	که مانند این شاه را نیست جفت
که چندین سپه دارد و پیل مست	ز پیلید کوهند با باد دست
ز میدان گذشتند فرجام کار	روان شان سراسیمه دل خیره سار
نهادند هر ده قدم در سرای	سرای که بد چون بهشت خدای
ز هر هفت پرده گذشتند نیز	بقبه رسیدند نزد عزیز
یکی شاه دیدند با تاج و فر	چو خورشید گردون بلور و گهر
دران قبهٔ داد همچون بهشت	چو باغ بهشتی دراز وی بهشت
صف بندگان صف حور عین	از ایشان جهان چون بهشت برین
چو در قبه رفتند لختی فراز	به دو جای بر زند هر ده نماز
بر تخت رفتند هر ده جوان	نیایش گری را گشاده زبان
بسی آفرین خواند هر یک جدا	بران پاک پیغمبر و پادشا
عزیز همایون فرزانه رای	بفرمود کی تخت شان کرد جای
با آزرم بسیار بنواختشان	چو فرزانگان جایگه ساختشان
پس از روی بر داشت لختی نقاب	پدید آمد آن روی چون آفتاب
بماندند آن خیره هر ده جوان	تو گفتی بر آمد خور از آسمان
نیایشگری ها فزون گشت شان	ستایش ز اندیشه بگذشت شان
دل ایشان همی کرد یوسف نگاه	فروماند در صنعهای اله
چو خورشید شان یک بیک میشناخت	ولیکن ره آشنائی نساخت
بپرسید شان پس بفرهنگ و شرم	ز هر در سخنهای خوش گفت و نرم
ز رنج ره و رفتن ناگزیر	ز نیک و بد و هر دگرگون پیر
نیایش فزودند هر ده جوان	گشادند بر آفرینها زبان
چنین داد هر یک جواب سخن	که ای شاخ اورنگ را بیخ و بن
همه بی زیان آمدیم و درست	همه نیکی ما ز اورنگ تست
چنین گفت یوسف که اکنون مرا	چنانست رای و مراد و هوا
که آگه شوم از نهاد شما	بدانم بر و بوم و زاد شما
بدانم گهرتان که از تخم کیست	سفرتان بسیجات از بهر چیست
بگفتند جاسوس بد گوهرین	بجاسوسی بد رهی اندرین
اگر گرد دامن تهمت بد درست	شود بند عمر شما پاک سست
بزیر پی پیل تان افگنیم	بن و بیخ تان از جهان بر کنیم
دگر راست گویید همچون که هست	ز من تان مراد دل آید بدست
کسیتان کنیم باهم کام دل	همه رامش و ناز و آرام دل
بگوئید زین آنچه گویید راست	اگرتان همی نیکبختی هواست
پس آنگه زبان بر گشادند راست	سخن گستریدند بی ترس راست

چنین یاد کردند کای شهریار / پناه جهان از بد روزگار
مگر بشنوی گفتگوی بدان / که بنیاد و صد خرابی روان
چنین باده همت که بر ما نشند / که از ما همه راستان آگهند
بجا سوی اندر ندانیم راه / نگردیدیم هرگز بدین ره تباه
نه زان شاخ رستست ما را درخت / که از زیر ریزیم در چشم بخت
بدان ایزد اوند تاج و سریر / که ما را گزیدست رب قدیر
به نسبت همه پاک پیغمبریم / سر دین و فرهنگ را افسریم
گهرمان ز یعقوب پیغمبر است / که فرخ سر ایل را داور است
پدرمان ز اسحق فرخ سیر / ذبیح الله الحق بود آن دگر
پسندیده اسحق دشمن زدان / نه تخم براهیم فرخ نشان
براهیم آزر خلیل خدای / که در دین نیاید چو او کدخدای
کسی را که باشد بدینسان نیا / تو مشمار شاها مگر ز انبیا
نشستست به ره بوم و ما هر بسیر / بکنعان درست ای شه پر هنر
چو این باد قحط از زمین بر دمید / چنان کان که لختی بکنعان رسید
به سختی رسیدند مردم بسی / بکار اندرون مانده شد هر کسی
سوی چاره جستن کشیدیم هوش / نهادیم هر سو دل و چشم و گوش
خبر یافتیم از تو ای شهریار / که داری بمصر اندرون خواربار
به بسیار اندک فروشی همی / سوی نیکی و داد کوشی همی
بکنعان چو این آگهی یافتیم / سوی مصر چون باد بشتافتیم
جمار آوریدیم چیزی حقیر / ز روغن ز ریحان کشک و پنیر
فروختیم شاهان اینک هواست / کنون ما سوی دانه شاهی هواست
اگر بیند از رای فرخ عزیز / دهد دانه ما را بدین مایه چیز
بکنعان سوی باب گیریم راه / زبان و دل ما پر از شکر شاه
هر آنکس کزان دانه نانی خورد / به شهریار آفرین گسترد
چو این گفته بودند هر ده جواب / ز گفتن ببستند یکسر زبان
چو یوسف سخنهای ایشان شنید / ز ربانش نیز می سخن گسترید
چنین گفت یعقوب را خبر شما / بنو دست فرزند فرخ لقا
چنین داد شمعون همانگه جواب / که ای پور شهر خسرو کامیاب
پسر داشت یعقوب جز ما یکی / که چون او ندیدند هست اندکی
یکی آدمی پیکرش خوب چهر / که همتا نبودش بزیر سپهر
یکی مهر سیراب و ماه تمام / سرنامه حسن یوسف بنام
از آدم درون تا بدین روزگار / چو تو آدمی کس ندید آشکار
پدر فتنه بر چهر او بود سخت / بدیدار او فرخش بود بخت
بجز چهر او دلفریبش نبود / از و نیم ساعت شکیبش نبود
نبد در جهان کس چو او دیگرش / بد از جان شیرین گرامی ترش
امید از جهان سوی او داشتی / زمانی ز آغوش نگذاشتی
به هیچ آدمی استوارش نبود / شب و روز بی او قرارش نبود
چنان بود تقدیر جبار فرد / که آن پاک فرزند را گرگ خورد
فلیند روان گشت یعقوب پیر / بر او تیره شد روز که مهر منیر
ببارید چندان ز چشم آب شور / که از گریه شد چشم وی هر دو کور
بود سال سی و شش اکنون تمام / که رفتست یوسف علیه السلام
بیکسان پدر خون چکاند همی / برخ بر ز خون سیل راند همی
دد و دام با وی تباب اندرند / ز دیده بخون و آب اندرند
همی نوحه تلقین کند سنگ را / همی زحمت آید بر و سنگ را
درین حال اگر نیستی یک سبب / شدی روز یعقوب از مرگ شب
ولیکن هم از حکم جان آفرین / که آدمی لیند خرد را و دین
پسر دارد از نام یوسف یکی / که باشد چو او آدمی اندکی
یکی نیک بخت ابن یامینش نام / که نیز دانش و اوست هرگونه کام
بدو زنده ماندست یعقوب پیر / چو طفل ست یعقوب او همچو شیر
گر شاه بن یامین بود پسر / ز یعقوب ماند غمی اثر

ز یوسف بد و غمگسار دهی / ببوی کسش دست هار دهی
همه قصهٔ یوسف پر هنر / فرو خواندند بر یوسف دادگر
دل و چشم شان ز اهرمن ببست / شد رشتهٔ آشنائی ز دست
هنرمند یوسف ازین گفتگوی / چنان شد که بگشادش از دیده جوی
بفرمان بدان گفت هم در زمان / بآئین فرخ نهادند خوان
مر آن ده جوان را بآئین شان / نشاندند بر خوان فرخ نشان
چه گویم که از خرمی چون شدند / نه چندان که اندیشه بیرون شدند
بدان روزگار اندرون آن دم / بده از بهای و خرد دار کم
ده فرزند بودند خلق از عزیز / ازان بار چندان بدانها چیز
اگرچه نه آگاه بد زان کسی / بر و آفرین کرد هر کس بسی
باندازهٔ آسمان و زمین / زبان شان همی خواند نغز آفرین
ده حسن عالم سراسر بدی / کنندی نیایش زر رنگ و بوی

دگر دختری هست هم زان صدف / ز راحیل ماندست اندر خلف
عجب آنکه نشناختش بیش و کم / نه او بلکه هر ده برادر بهم
چو شمعون بپرداخت این داستان / زبان را گره زد همه اندر زمان
ببالید بر چهره چندان شکر / که زان آمد ابر بهاری برشک
بخوان بر ز هر گونه خوردنی / بپرداخت خوان گران از خوری
زمانی بخوانی و دستها آختند / بخوردند یک لخت و پرداختند
که آن نعمتی بود بس شایگان / که شان دید بد یوسف کامران
چو تنگی بود دانه چون جان عزیز / برابر بگوهر هم از زان بنوز
بدانست تفسیر آن هیچکس / بدانست دل را بدان دسترس
چو اسباط را برگ شد ساخته / همه دان شان شد از رنج پرداخته
کسی را که یزدان بپروردگار / زنیکان به نیکی کند اختیار
از و فر و احسان نباشد شگفت / ازین قصه اندازه باید گرفت

ز نیکان بنام و بخیر نیکپی / بسان بدان زشتی بدخوی

مبالغه کردن یوسف برای آوردن ابن یمین

شنیدم که یوسف شه نیک کیش / دگر باره اسباط را خواند پیش
بران پیر یعقوب انده زده / دلم ز آتش ست تن آتشکده
من آگاهم از حال یعقوب پیر / که چون خورده دارد دلش زخم تیر
کنون از شما چشم دارم یکی / اگرتان بود مهر من اندکی
شما مهتران تن به تن هر کسی / ز من باز پرسید و یار بسی
شما مهتران تن به تن سرفراز / بیائید بشتاب آئید باز
بنزد من آرید با خویشتن / که جویم همی چهر روی چشم من
که او را به بینم چنینم هواست / ز یوسف بدیدم ز ریگ همه راست
شما را من از هر بدی جوشنم / بهین مهربانان بگیتی منم
دگر چون بیائید نزدیک من / برادر نیارید با خویشتن
نه ره تان بود سوی این بارگاه / نه در مصر تان حشمت و آب و جاه

بآئین نیکان نشاند و نواخت / بگفتارشان پایه و مایه ساخت
که فرزند بودش از خلق فرد / بدان زاری کودکی گرگ خورد
چنان درد کس را بگیتی مباد / چنان تیرگی کس بروز مباد
که چون نزد یعقوب فرخ شوید / دهیدش بمهر دل از من نوید
دهیدش بیوسف ز من آگهی / که چون شد ز رامش دلم تهی
برادر که تان از پدر همسرست / بآن گرگ خورده نه یک مادرست
دلم سوی مهرش گراید همی / کز و بوی آن دیگر آید همی
بیائید و آوردنش چاره نیست / درین داستان جای بیغاره نیست
دهم تان ازین بیشتر خواربار / گل سرخ تان بشکفانم ز خار
نباشد ز من تا به نیکی امید / سیه تان شود این گلیم سفید
میائید ازین پس بنزدیک من / مجوئید بی آبی خویشتن

آمدن اسباط در کنعان نزد یعقوب و شکر گزاری ملک مصر نمودن و قصهٔ طلب ابن یامین را ظاهر ساختن

چو گفتار ایشان بدیشان شنید
بدل در شدش گنج شادی پدید

که آن خورده مایه بضاعت که ما
گرفتیم از ایشان بحکم بها

نهانی به بنگاه ایشان برید
کم و بیش را سوی آن ننگرید

بآهستگی چارهٔ آن کنید
که در بارشان نقد پنهان کنید

اگر سوی ما باز گردند باز
چو در بارها بینند مال جهاز

بکردند همچون که فرمود شاه
درم را ببارا ندرون جایگاه

دراندم سر بار یا دوختند
بنکونامی و نیکی اندوختند

چو کام دل یوسف آمد بجای
بفرمود شان توشهٔ جانفزای

سبک توشهٔ راه برداشتند
ز شکر و دعا چیز نگذاشتند

زمین بوسه دادند نزدیک شاه
بکنعان بدو باز گرفتند راه

شب و روز در راه پویان شدند
سرانجام خرم بکنعان شدند

شدند باز کنعان ازان کاروان
بسی خلق را شد قوی بند جان

بسی تن کز د خواست گشت دژم
قوی شد تن و رست از اندوه و غم

بسی کس که بد خسته بیمار و سست
ازان باز شد روزمند و درست

بکنعان درون هیچ مرغم نماند
که بر شاه مصر آفرینها بخواند

رسیدن برادران یوسف از مصر پیش یعقوب و ثنای بادشاه کردن بحضور وی و خواستن ابن یامین را از پدر بموجب درخواست بادشاه

چنین خواندم از نامهٔ کردگار
دلیلی ازین به نیاید بکار

که چون بازگشتند نزد پدر
ز نزد شه مصر آن ده پسر

همه همسر و همدم و هم زبان
بگفتند کای باب روشن روان

زما هر یکی گر بعمر دراز
حدیث شه مصر گوییم باز

ندانیم گفتن ز صد هم یکی
دگر پر بگوییم دگر اندکی

از آنگه که یزدان جهان آفرید
تن تیره و پاک جان آفرید

بجز یوسف پاک پاکیزه دین
نرفتست چون او ملک بر زمین

فرشته ست گویی سرشته ز نور
ز دو گشته هر ناحیت پر ز شور

بتابد ز رویش همی فرخی
ز بویش بهشتی شود دوزخی

بوصفش درون گم کند راه دل
ز نور خداست نه از آب و گل

سپاهیست پر چو دریا و کوه
شود کوه دریا ز خیلش ستوه

زمیدان چو مانی قدم در سرای
به بینی معین بهشت خدای

نه تنها سرائیست بل هشت هفت
ز ایوانها باید دو فرسنگ رفت

فلک پیش ایوان او کوتهست
دران هفت هیکل جا به آراستست

بهر جایگاهی ازان پرده ایست
بهر پرده استاده حاجب دویست

بزرین قبا و بزرین کمر
بدست اندرون شان عصای زر

ازان پرده ها چون گذشتی برون
برندت بفردوس یزدان درون

بکیوان رسانیده ایوانهاش
قوی چون که بارهای کاخهاش

یکی قبه اندر میان سرای
سر قبه بر ساق عرش خدای

یکی خسروی قبهٔ دلپذیر
ز فرخانش شیرانه برنا و پیر

همه سقف دیوار آن قبه زر
فروزان ازان زر دو درج و در

هر آن چیز کش نام گوهر شنید
بدان قبه در صفوت آن پدید

ز زر بافته فرش گسترده بوم
همه فرش آن و از خز و چین و روم

ز هر جانب ای رادی چون باغ
زگلها همه باغها پرچراغ

یکی تخت زرین میانش زده
سر فرهای آن تخت برمه شده

بران تخت بنشسته جمشید وار
یکی شاه کش چهره خورشید وار

بجوی چو ماهی بپایگه روان
بیالستگی همچو بخت جوان

یکی صورت از نور یزدان پاک
نه از آب و آتش نه از باد و خاک

بزیر فلک برفراز زمی
ندیدیم هرگز چو او آدمی

دگر یوسف ما بدی در جهان
نبودی جز آن شاه روشن روان

هر آنکو به تشبیه در منصفست
چو بیند ورا گوید او یوسفست

بدین وصف یعقوب خسته روان
ز درد دیدگان کرد دریا روان

بیفتاد و هوش از تن او رمید
تو گفتی که گشت از جهان ناپدید

بچندانکه مردی دو فرسنگ راه
بپوید همی بود زانسان تباه

برخ بر زدندش همی آب سرد
درآمد از آن بیهشی پیر مرد

ز داغ دریغ و فراق پسر
که از هجر وی خسته بود این جگر

زمانی همی ریخت از دیده خون
بر افراز آن ریش کافور گون

که آن وصف بد وصف فرزند او
امید جهان یوسف ماه رو

چو بچکید از دیدگان خون چکید
شد آهسته و یکزمان آرمید

پس انگاه گفتند کای پر هنر
سوال خداوند و ما را پدر

بدان تا شه مصر و تاج و کیان
که بسته است خورشید را در میان

زما قصه تا شنیدست پاک
همه خیلها ایم بدیدست پاک

ز یوسف بردن تا بدین روزگار
نهانها بد و کرده ایم آشکار

حدیث تو و قصه زار تو
چنین سال و مه چشم خونبار تو

خبردار از ابن یامین نیز
بر آن شه نهفته نماندست چیز

زما باز پرسید وار د همه
بتدریج بشنید دارد همه

نه تیمار تو نیز چندان گریست
چه آزاده و مهربان آدمیست

بسی گفت مسکین بسی گفت آه
زتیمار یعقوب دانش پناه

که در بند هجر پسر بسته شد
به تیر فراقش جگر خسته شد

ولیکن چو از ابن یامین سخن
همی رفت بشنید سر تا به بن

خوش آمدش از سخنهای او
چو بشنیده بد سوی ما کرد روی

چنین گفت کز حکم یزدان سخت
دلم بر شما مهربانست سخت

بخاصه بر ابن یامین فرد
که گرگ از برادر ورا فرد کرد

مرا دل بدیدار او مایلست
که گوئی که با وی تنم هم گلست

که جان مرا سوی او آرزوست
بدان تا بدانم که او بر چه خوست

گر او را نیارید با خویشتن
نباشد دگر آب تان نزد من

یکی دانه ندهید از خوار و بار
کنیم تان برون از در مصر خوار

کنون ای سر راستان باب ما
نگه کن یکی اندرین باب ما

ز من دانه را منع کردش عزیز
نیابیم ازو هیچ رامش بنیز

بخیر گیر بحکم کرمی دهر
سوی ما کنی مهربانی ز چهر

کنی ابن یامینت با ما کسی
گزین راستی را پذیرد بسی

تفضل کن ای باب یزدان پرست
مرا ور بدین تو با ما فرست

بر آن شه پاک و بنشین بریم
چو دیدش به نزد تو باز آوریم

زتیمار یوسف گرستن گرفت
دل خسته را باز جستن گرفت

بیاد آمدش آن تبه روزگار
که آن ده پسر را به کردند زار

وز و یوسف مهربان بستدند
بچاهش فگندند و باز آمدند

بنالید بسیار و بگریست زار
ز هجران آن نوشگفته بهار

چنین گفت پس کای هنر پروران
دل من نگهدار بد با گران

نوادادست این شمار آبان
بدین ابن یامین فرخ نشان

بدانسان که کردند تا بیش ازین
بهتا و بنهاد او بر زمین

منع کردن یعقوب علیه السلام اسباط را

کزاین داستان ام نگوئید نیز
مرا این آرزو را مجوئید نیز

مرا بر شما نیست این ایمنی
نکوبید دیگر در دشمنی

به تیغ جفا یکره آزرده اید
ز جان و جوانی بر آورده اید

چو یوسف یکی مهر خورشید بار
که بد رشک رنگ و بهار و نگار

بزنهار یزدان ز من بستدید
بگرگش سپردید و باز آمدید

کنون نوبت ابن یامین رسید
چو یوسف نخواهیدش از من برید

بهانه بمصر است و خر دار بار
بمصر و جوانمردی شهریار

مبادا ازین روز هرگز گزن
کنیم دور فرزندم از خویشتن

مرا در جهان جمع و همینست و بس
ندارم جز این مهربان هیچکس

دگر آنکه از یوسف پاکدین
ندارم ازو یادگار جز این

بوی زندگانی که دارم همی
خدایست بهتر نگهدار و بس
چنین است قول خدای قدیر
چنین خواندم از نامهٔ کردگار
که اسباط یعقوب پرهیزگار
به پیش پدر تاختند آن درم
زبان برگشادند هر ده پسر
جوانمردی و نفس فرخ عزیز
اگر چند بُد مبلغش سی هزار
وزین دانه یکمن بیکمن درم
بدادیم ما را چه موقع فتاد
بضاعت که از ما پذیرفته بود
نگر دست ازین خوبتر هیچ چاه
برادر که ما را بجان دشمن است
بیفزاید از بهر وی آب ما
بکوشیمش نگهدار فرمان پذیر
بکن ای پدر صورت بد بلند
دگر یاوری ما کند دادگر
چنین گفت یعقوب دلخسته باز
همی بینم آن نیکو بها که کرد
اگر ابن یامین فرستم برش
ولیکن بدانم فرستادنش
بگیرید پیش از من با مر خدای
بگفت این اسباط گشتند شاد
چو جان و دلش گوشداری کنند

بدیدار وی تُرم بزارم همی / نباید دل چون تو گوینده دار
ازو به نباشد خداوند بس / خدایی که هست ارحم الراحمین

سخنها کردن اسباط با یعقوب و اسباب خود را گشادن و یافتن نقد خود را

چو از بند بسته گشادند بار / بضاعت ببار اندران یافتند
فرو ریختند آنچه بُدشان شکم / که ره کرده بُد یوسف کامران
بگفتند کای رنج دیده پدر / ز غیبت گرانیم و نه زشت گوی
ببین تا چنین بُد هیچ چیز / ببین این بضاعت که ما داشتیم
فزود آن بهای دو خروار بار / چو ما مشتری بود در مصر نیز
به لابه همی خواستند و ستم / هر آنکو خریدی برابر بسیم
بنزدیک آن شاه فرخ نهاد / که این صد شتر دار بار گران
بمعنی آن نان سخن رفته بود / ببار اندرون نقد بنهفته مرد
ایا باب فرخ بهانه مخواه / هنر دیگر بجهد بی ورش اندر
بدو چشم خلق جهان روشن است / فرستیش با ما بسوی عزیز
بسازد دل تو برگ با نوا / برادر که با ما بود در سفر
شود رنج او ما ز غم دستگیر / بدو اهل رسته باشد ز رنج
ز ما بر برادر نیاید گزند / براه اندر او را نیاید گزند

گفتن یعقوب با اسباط که قسمها بخورید

که گشتست با من سخن‌تان دراز / سخن‌تان نه [illegible]
ز دو دار رخ ماه و خورشید گرد / بدین خاندان جهر دارد بسی
ز مخبر به آید مگر منظرش / یقینم که با وی کنید نیکوی
نیارم بدست شما دادنش / مگر عهد و میثاق پیمان کنید
نگهدار باشند تن رهنمای / بنجر گر بود و سخنی از آسمان
به پیمان و میثاق دادند داد / بخوردند سوگندهای گران
بمهر اندرون استواری کنند / ز پیمان و میثاق در نگذرند

که خود گوش دارد و دادگر کردگار
نگهدار هفت آسمان و زمین
حکیم و علیم و سمیع و بصیر
دران ایزدی قصهٔ نامدار
سبک برگرفتند و بشتافتند
ز اسباط فرخنده اندر نهان
سپیدست ما را بهر باب روی
بدادیم در مصر بگذاشتیم
ایا بدرهٔ سیم و دینار و دُر
سپاس بُدی بر بهری و عظیم
بجا داد بی منت و رایگان
بسر اندرون در شتر بار کرد
که چون او نیابی بگیتی یکی
نگهدارد از بهر وی نان عزیز
بود ما گرامی تر از چشم و سر
رسانیم ازینها را گونه رنج
نشانیم بر دیدهٔ خویشتن
بکام دل ما بود این سفر
که همواره با دوش یزدان پناه
زو مهربان تر نباشد کسی
بکار آورد همت خسروی
بسوگند محکم تن و جان کنید
که بیچاره مانید و خیره دران
بجان آفرین داور داوران
همه حکم خویش بجا آورند

چو خوردند سوگند و کردند عهد — نماند اندران وادی هیچ جهد
بدیشان سپردند ابن یامین را — قران جان و هوش و دل و دین را

سپردن یعقوب ابن یامین را به برادران و بدرگاه ایزد بیچون زاری کردن که سلامت باز رسانند

چنین گفت ایزد عدیل شماست — برین گفتها بر وکیل شماست
چو بسپرد پورش باسباط خویش — جهاندیده یعقوب پاکیزه کیش
فرو برد سر پیش یزدان پاک — رخ در پیش نهاد بر تیره خاک
چنین گفت ای پاک از شبه یار — نگارنده هر چه دارد نگار
توئی آفریننده بندگان — تو روزی رسانی بهر کس عیان
بهر قدرتی مر ترا باز نیست — بکردار ساحر ترا کار نیست
تو دانی نگهداشتن بنده را — به نیکی رسانی تو بیننده را
سپردم من این ابن یامین بتو — بطاعت پرستنده دین تو
شب و روز اندر نهان آشکار — نگهدار وی باش ای کردگار
همیدون درستش بمن باز ده — سرانجام آنهم چو آغاز ده
بگفت این و از خاک برخاست زوی — جهاندیده یعقوب فرهنگ جوی
باندرز کردن زبان برگشاد — مر اسباط فرزند را پند داد
چنین گفت کای پاک فرزند و پشت — ز بنیاد نادیده روز درشت
چو از ره بمصر همایون رسید — جدا هر یکی از دری در شوید
زیک در نباید شدن تان بهم — نگر تا ز چشم بد آید الم
بدانید کاندر رو پند پدر — دهد بی نیازی شما را اگر
و یارد دگر کار رسمائی کند — و یا نقص حکم خدائی کند
نگردد باندرز حکم خدای — چنین خواند آنکس درست رای

نامه فرستادن یعقوب علیه السلام بجانب مصر مع اسباط خود بشاه مصر که یوسف باشد مشتمل بر حقیقت سرگذشت خود

توکل بتو کرده دارم بسی — که بر تو توکل کند هر کسی
بگفت این و پس کاغذ و خامه جست — مر این هر دو را زی نامه بست
یهودای فرزانه را پیش خواند — با زرم در پیش خویشش نشاند
بدو گفت بردار این خامه را — نویس از من خسته دل نامه را
الی فرخ عزیز آفتاب زمین — که دارای ملکت آباد و دین
سر نامه بنویس نام خدای — جهان آفرین ایزد رهنمای
سپهر آفریدست خورشید و ماه — بپیوست با هم سفید و سیاه
خرد را کس اند چنین ساختن — مر او را شگفت است نشناختن
نباشد خرد سوی او رهنمون — بشخص و بنطق و بچند و بچون
یقین آنکه نشناسدش پاک رای — بچشم و زبان نیست و دست و پای
برو نیست یزدانی صد صفات — چنین گفت آن صاحب معجزات
خدا نیست بمثل و انباز و جفت — دلائل بهستیش بی شگفت
ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب — بقعر است ماهی دریای آب
بهستیش جمله دلیل اند پاک — همه منکرانش ذلیل اند و خاک
شه مصر و بنیاد دولت عزیز — که چون نبود و نباشد به نیز
خداوند شاهان تخت بلند — بتختش باستاده بخت بلند
همه تخته تخت وی زر ناب — رخ بخت وی چون رخ آفتاب
گشاده جهان را بعدل و برای — که شد همتش زیر عرش خدای
فزون شادمانی و غم کاسته — بدین خالش دل آراسته
بدان ای جهاندار فرخ عزیز — چو دولت شریف و چو دانش عزیز
گراز دیرگه بار جبار فرد — مرا مائل و دوستدار تو کرد
ببردین پاکیزه ایزدی — ز تو هست یزدان رخشندگی
توئی سایه حق بخلق خدای — مبادا ز تو خالی شب و روز جای
بس این حکم یزدان جان آفرین — تو دادی همه جان خلق زمین
درین قحط و این تنگی روزگار — اگر جز تو بودی کسی شهریار

بمصر و بشام و بکنعان زمی　　بطرفه نماندی یکی آدمی
تو شان داده زندگانی و جان　　پس از داد گر داور داوران
بدان شهریارا که اسباط من　　که بودند نزدیک تو تن بتن
رسیدند با نعمت بیشمار　　خبر زمن از حضرت شهریار
زبان شان ز شاه جهان شکر گوی　　روان شان ز نیر دی تو تازه جوی
چگویم که چند آفرین خوانده‌اند　　چو از شکر شه بر زبان رانده‌اند
بعرض سخن در ز اسباط خویش　　شنیدم من ای شاه پاکیزه کیش
که پرسیده داری خبرهای من　　که بر من چه گرویست درد و حزن
خبر داری از حال فرزند من　　که بد مونس جان و دلبند من
چراغ جهان یوسف مهربان　　که ناگه شد از پیش چشمم نهان
چو مرغی که پرّان شود در هوا　　از آن مرغ من گشت ناگه جدا
از آن روز مشوم و تاریک بد　　که مهجور شد یوسف با خرد
ندارم خبر زو بشادی و درد　　بجز آنکه ناگاه گرگش بخورد
ایا کاش چنگال شیر نرم　　جگر برکشیدی مرا از شکم
تن خویش را بی روان کرده‌ام　　مگر آن خبر هیچ نشنیده‌ام
از آن روز مشوم کان بد خبر　　شنیدم بگوش دل و گوش سر
بنیر دان که هرگز شب و روز من　　نبد نیم لحظه دل افروز من
درین چند سالم یکی روز من　　در آمد عرابی به بیت الحزن
ز یوسف بیاورد چشمم نشان　　که در مصر دیدم من او را عیان
دل آیش مرا زان خوش خبر　　روانم ز شادی بر آمد بسر
وزان پس ندیدم دگر هیچکس　　که او گفت او بر زند یکنفس
ندانم که چونست خود حال او　　که چونست جان من از گفتگو
همه روز من گشت چون شب سیاه　　شبم شیون و زاری و درد و آه
به بیت الحزن غریب و حزین　　همی گریم از هجر آن پاک دین
ز بس خون که از دیدگان شد روان　　ببارید با خون دل دیدگان
ز تیمار فرزند با چشم کور　　روانست بر دو رخم آب شور
بلی با چنین رنج و تیمار و درد　　سپاس است بر من ز جبّار فرد
که از مادر یوسفم دیگریست　　از آن شاخ فرخ دلم را بریست
یکی پر هنر ابن یامین بنام　　بدیدار فرهنگ و دانش تمام
نه بینم همی چهرهٔ این پسر　　که بینایم نیست در چشم سر
ولیکن از و قانعم من ببوی　　که آید همی بوی یوسف از وی
از و یکزمان نباید شکیب　　مبادا میان من و وی حجیب
شنیدم ز اسباط این قصه نیز　　که خواهد همی زآن فرخ عزیز
که تا ابن یامین فرستم برش　　بدان تا به بیند یکی منظرش
بدان ای جهاندار فیروز بخت　　همایون خداوند فیروز بخت
که هر چند من این گرامی پسر　　شکیبا نباشم چه از خواب و خور
ز رای دل شاه در نگذرم　　همه کام خسرو بجا آورم
ازین پیش تا نور راه هوش　　سوی شاه دارم دل و چشم و گوش
ز هر در که فرمان فرستد بمن　　کنم فرض فرمانش با خویشتن
فرستادم اینک بفرمان شاه　　دل و دیدهٔ خویشتن را براه
چو آید بر داد گر شهریار　　پرستش کنند شاه را انجمن
پس آنگه خداوند شاه عزیز　　که هستند ویرا بسی بنده نیز
عزیزش ندارد بشگفته پیش　　که باشد ورا نیز بر بنده بیش
فرستد با همرهان سوی من　　که در دم مرا دست دارد ز من
من از گفتن خویش پرداختم　　سخن بر البو خسرو انداختم
کند هر چه داند که از وی سزاست　　که داننده و بیش بین پادشاست
جهان تا بود بادشه پیش عزیز　　نگهدار پشت و پناهش عزیز
بگفت او و خواهش از سر نوشت　　چو پرداخت شد نامه درهم نوشت
پس آن نامه آیین ره ساختند　　بروز سوم برگ پرداختند
سوم روز چون کاروان برخواست　　جهاندید یعقوب بر پای خاست

مر اسباط را پاک پدرود کرد
بگفتار شان شاد و خوشنود کرد
چو شب شد سوی ابن یامین رسید
شنیدم که ویرا ببر در کشید

در آغوش بگرفت ویرا بمهر
ببوسید چشمش ببوسید چهر
چنین گفت کای تیره فرزند دوست
مرا عیش و آرام با تو نکوست

توئی مونس جان من سال و ماه
امیدم سوی تست بیگاه و گاه
مرا یوسف ابن یامین بهم
توئی آگهی از دلم بیش و کم

گرفتی همایون ره مصر پیش
فرامش مکن صحبت باب خویش
ببخشای بر باب و درد درون
اگر گم دیر مانی مرا کار بود

بیزدان سپردم ترا ای پسر
نگهدار راز و به بنیام دگر
بگفت این و هم در زمان ساربان
کشید اشتر و رانده شد کاروان

چو رفتند در مصر با درج و فر
بدانسان که فرموده بدشان پدر
ازایشان چنین گشت چشمش خرد
بد ایشان نشد کار گر چشم بد

نه آنرا که یعقوب شان داد پند
درایشان نبارید چشم گزند
که یزدان ازیشان بلا درگذاشت
برحمت عنایت بر ایشان گماشت

که هر یک تن از یک در اندر شوید
ز هر یازده از دری در شوید
غرض آن بدش تا ز چشم بدان
رسند آگهان اندران بخردان

بکار آمد آن پیش بینی که کرد
که داننده دانش پیش بین بود مرد
به بین تا چه گوید همی کردگار
ازان پر بها نامهٔ نامدار

که یعقوب را ما بیاموختیم
دلش را بدانش بیفروختیم
ولیکن فزون تر ز خلق جهان
ندانند و هستند تیره روان

رسیدن اسباط بمصر و خبر یافتن یوسف علیه السلام و آراسته نمودن تجمل خود

نشستند جائیکه شان بد پسند
خبر شد سوی خسرو ارجمند
که کنعانیان شاد باز آمدند
ز نو با فراوان بها باز آمدند

ازینجا چو رفتند ده تن بدند
به باز آمدن یازده تن شدند
برایشان فرو دست مرد جوان
برخسار همچون گل ارغوان

ازان ده برادر بآزرم تر
نکو روی و زیبا و پر شرم تر
چو یوسف شنید این سخن شاد گشت
روانش ز بند غم آزاد گشت

که دانست آن ابن یامین اوست
پسندیده همزاد و شیرین دوست
بجوشید خونش بنسبت چنان
به پرده درون رفت بگریست زار

چو بگریست از خرمی یکزمان
برون آمد از پرده روشن روان
بفرمان بدان گفت فردا پگاه
بمیدان بدارید پیل و سپاه

بیاید یکی نغز ترتیب جست
فراوان نکوتر ز بار نخست
که ما را بد منیم ره خویشتن
همی روی تابد درین انجمن

نقیبان لشکر هم اندر زمان
پراگنده گشتند بر هر کران
سوی پیلبانان و سوی سپاه
که هر هفت میدان بود پر سپاه

همه چون بهار نو آراسته
چو گنج کیان باشد از خواسته
دگر روز شبگیر چون آفتاب
ز رخسار بگرفت دیگر نقاب

شد آن هفت میدان که فرموده بود
پر از پیل و پر لشکر شاه زود
بمیدان اول مصره بود
صفاتش بگویم چنان کم شنود

سپه بد در آنجا درون صد هزار
علم بر علم یافته زرنگار
فگنده بسی کرسی سیم و زر
بهر یک نشسته یکی نامور

بمیدان دیگر بر افگنده سر
درخشان بکردار بدر منیر
سپه صد هزار اندر آنجا فزون
نهان سر بسر زیر آهن درون

صف لشکر اندر صف آراسته
دگرگون بهر سو فغان خاسته
بسی پیل در قلب لشکر بپای
بابر اندرون بانگ هندی درای

صد و بست رایت منقش بزر
با هر علم صد هزاران حشر
بمیدان چارم ز دیبای بهر
فگنده بسر سر خیان خوب نغز

سواری مقابل صد و سی هزار
بهر گوشه بصف کشیده قطار
بمیدان پنجم فراوان سپاه
همه آلت و مغفر ادسیاه



سپاهش سراسر سیه پوش بود — زمین همچو دریا پر از جوش بود
بمیدان ششم لباس حبش — لبسی آلت گاو دم بادرفش
بمیدان هفتمش دیبای لعل — زمین گشته چون صحن آهن ز لعل
بهر هفت میدان چنین زینتی — بیاراسته لشکر از هیبتی
همیدون ستور و همیدون سوار — نهان گشته در آلت کارزار
پیاده به پیش سوار اندرون — بآرایش کارزار اندرون
نکوتر ز میدان سرای عزیز — بخاصه پسندیده جای عزیز
بهر پرده بد حاجت لشکری — که هر حاجتی بد سر کشوری
زده بر گل تاج گوهر نگار — بآیین برآویخته شاهوار
یکی پرده بر تخت هشت شاه — چو در خیمه بر چرخ گردان کلاه
بدینگونه بنشست فرخ عزیز — که نیز دلش بد گرده چو جان عزیز

صد و پنج هزار از سوار جهول — بسی ژنده پیلان بگوش طبول
ببوده هزارش سپاه قوی — سلیحهای ایشان همه خسروی
صد و سی هزار اندر آن جنگ بود — که شبل شیران بران بند بود
همه لشکر پیل چون کوهسار — چو از زنگ مانی برنگ و نگار
بتابع سواران چه ابر و چه برق — ز مغرب فروزنده تابان بشرق
بدینگونه هر هفت میدان شاه — درخشنده یکسر چو خورشید و ماه
بمنسوج زر دیبا فرش عظیم — بزر یافته جامه‌های ظمیم
بیاراسته قبه و دهلیز — بزر بافته فرش شاهانه چیز
زده تخت زرین گوهر فگند — شر فهاش چون قدر شاهان بلند
وزیران حضرت بنزدیک تخت — نشسته همه فرخ و نیکبخت
کسی گش ز نیزدان سد غرود جاه — نهند بر سر چرخ گردان کلاه

رسیدن اسباط و ملاقات نمودن بیوسف

چنین یافتم آگه از راستان — چنین گفت گوینده داستان
که اسباط یعقوب هر یازده — بدرگاه خسرو گرفتند ره
گرفتندشان سر بسر در کنار — نوازش نمودندشان بیشمار
نشاندندشان بر ستوران شاه — گرفتند ره رو دیر بارگاه
گذشتند اسباط فرخ چو باد — بدرگه رسیدند فیروز و شاد
گذشتند از هفت دهلیز باز — چه دهلیزهای بآیین بساز
در و درگه هر یکی بر سپهر — فروزان دو رو پرده‌ها همچو مهر
چو از هفت پرده نهادند پای — بر تخت رفتند نزدیک جای
پدید آمد آن چهره نورمند — نکوتر ز خورشید شان آمد پسند
ببوسه زمین راستروند پاک — بر او آفرینها شمردند پاک
چو تحیت ستایش نمودند شاه — یکی کرد زین ابن یامین نگاه
گواهی بدادش دل و چشم و دین — که آخر ندانست حق الیقین
ولیکن نگهداشت از شرم خلق
شنیدم که چون ابن یامین بهیچ — که شاه جهان سوی وی بنگرید

چو دیدندشان جا جهان هم زدود — دویدند با رامش و با هنر
کشیدندشان مرکبان پیش زود — شه مصر فرمان چنین داده بود
وزان هفت میدان خیل و پیل — چو دریا جوشان و چون کوه پیل
بدرگه ز اسپان فرود آمدند — بدهلیز شاهانه اندر شدند
نه دهلیز تنها که با آن سرای — سراهای چون بوستان جدای
بهر درگهی پرده بر کنار — پس پرده استاده حاجب هزار
پس آن پرده شاه بر داشتند — جهان از خورشید بگذاشتند
چو دیدند اسباط رخسار شاه — بخدمت شدندش سراسر دو تاه
که ماندند که چند آفرین خوانده — ثناهای آن شاه چون رانده شد
دل از تن پا مین هم اندر نهان — بهمزاد خود برد و بیرا گمان
بدل گر ز مهرش بجوشید خون — همیخواست از چشمش آید برون

دادن نامه یعقوب علیه السلام اسباط بیوسف

زمین را بوسید و شد پیش تخت — که بسیار بود آب و آزرم خلق
بسی آفرین خواند آن نیکبخت

پس آن نامهٔ نغز یعقوب پیر
نهادش بر شاه روشن ضمیر

نگه کرد یوسف بنام پدر
که بنوشته بودش بدان نامور

نوشتش خسته شد پس اشارت نمود
سوی پرده داران فرمانده زود

فرو هشت مر پرده را پرده دار
ببوسید پس نامه را شهریار

ازان نامه عنوان و نام پدر
بپوشید چادر بر چشم و سر

هم اندر زمان نامه از هم گشاد
دل و دیده در خواندن آن نهاد

چو برخواند یک بهر صبرش نماند
چو باران همی اشک از دیده براند

مر آن نامه را پیش بنهاد شاه
بدیده دل اشک را داده راه

زد و دیده چندان ببارید آب
که ساکن شدش دل ازان دود و تاب

کسی را که در دل بود درد و غم
گریستنش درمان بود لاجرم

گرستن بسی یاری آرد بجز
ازان دبگیرید خداوند درج

چو بگریست یوسف بدان نامه زار
بسی شد مرا درهم آنگاه زار

چو شد فارغ از گریه آن نیکنام
فرو خواند آن نامه را پس تمام

چو برخواند شد نامه دردناک
بشستن را اشک از رخ و دیده پاک

پس آن پرده را بر گرفتند باز
شد از تخت پیدا شه سرفراز

بپرسید اسباط را تن به تن
از رخ بره و شغل آمد شدن

بپرسید یعقوب دل خسته را
مر آن پیر امید بگسسته را

سوی ابن یامین نگه کرد باز
شه پاک دین یوسف سرفراز

بپرسید از دیگران بیشتر
که نزدیکتر بودش و خویش تر

به مهربانی فزون تر نمود
کشش از هر دو پیوند سر خویش بود

تو نی آنکه با یوسف پر هنر
هم از مادرش زاده هم از پدر

تو نی آنکه همزاد را گرگ خورد
ترا او برادر چنین فرد کرد

دریغا بسی بر تو بیداد هست
ز بخت بدت سخت فریاد هست

که تنها بماندی ز همزاد خویش
ازان جفت همتا و دلشاد خویش

زبان برگشاد ابن یامین گفت
که ای مالک فرهنگ را جفت شاه

عزیز همایون سپهر ملوک
بفر فرشته به چهر ملوک

منم ابن یامین ثناگوی شاه
هوا دار خاک در بارگاه

منم آنکه با یوسف پر هنر
برادرم ز یک مادر و یک پدر

منم آنکه بر من ستم گرگ کرد
منم آنکه همزاد را کرد خوار

چنین کرد حکم ایزد کردگار
بجز شکر با حکم وی نیست کار

مرا تا ز یوسف جدا کرد بخت
نبودم جز امروز دلشاد سخت

که دیدم دل افروز دیدار شاه
خداوند تاج و کیانی کلاه

سر تاج تو گیتی افروز باد
شبت تا قیامت همه روز باد

که گوئی یکی یوسف دیگر است
ز یوسف بصد پایه نیکوتر است

درازنده شد یوسف مهربان
که بینم همی روی شاه جهان

چنین بود از خود نه آگاه بود
که یوسف بدان شه که پر گاه بود

ازین در زمانی سخن رفت چند
درا با همایون شه ارجمند

سرانجام خوان خواست شاه جهان
نهادند ششش جای شایانه خوان

یکی پیش شش پنج دیگر خدای
بسنجید از مهر آن اولیای

بفرمود شه تا بدان پنج خوان
بنشستند اسباط فرخ نشان

ولیکن ده و دو برده از یک شکم
به بین علم آن شاه فرخ شیم

کزان جمع آن ترتیب ایشان چه بود
به فرهنگ و دانش چگونه نمود

نشستند همچون که فرمود شاه
بماند ابن یامین دانش پناه

که او را نبد هیچکس هم شکم
به تنها فرو ماند بد لاجرم

ملک بر برادر یکی بنگرید
مرا در به تنها و درمانده دید

چنین گفتش آنگه که ای هوشمند
چرا مانده سوگوار و نژند

همانگه جواب فلک باز داد
چنین گفت کای مایهٔ دین و داد

تو فرمودهٔ تا بدین پنج خوان
به قسمت نشنیده ده میهمان

نشستند ایشان دو دو هم شکم
مرا هم شکم نیست زانم دژم

اگر مانده بودی برادر مرا
که پیوسته بود او ز مادر مرا

به تنها نماند ستم دراز زار
خلیده جگر زیر دندان مار

ملک چون شنید این برادر سخن
بگفت ای راحت جان من

بگو اندرین کار کردم نگاه
تو همچون منی ناقه بیگناه

تو تنها و من نیز تنها چو تو
تو یکتا و من نیز یکتا چو تو

چه باشد اگر نیز تنها شویم
زمانی نخوان نیز تنها شویم

که تنهائی از مرگ ناخوشتر است
هر آن تن که تنها بود بی همست

نخواهد همی مرگ هرگز کسی
اگرچه بلا بیند و غم بسی

ازانرو که در مرگ تنهائیست
به تنها بدل ناشکیبائیست

بیا ای جوانمرد تنها بیای
یکی سوی این مرد تنها گرای

بیا تا من و تو دو تا شیم نیز
که در وقت ازین به نیابیم چیز

ببوسید زود ابن یامین زمین
زبان را به پیوست با آفرین

شتابید و شد نزد فرخ عزیز
چو گردش بدانگونه شان عزیز

نزدیک آن خود شد بدانش نشست
کشیدش سوی خوان نو رنگ دست

فرو هشت این پرده پاکیزه دل
بدانگونه بر عادت شهریار

پس پرده خود ابن یامین نشاد
نبد هیچ مردم سپید و سیاه

بیوسف درون نیز تر بنگرید
بچشم دل و چشم صدقش پدید

بداوش گواهی ازوان لطیف
یقین شد در اندیشه خوان لطیف

که آن شاه خورشید رو یوسف است
بدان درج حسن و بها منصفت

دلش در تن از بهر شوریده گشت
سبک فرشها ناجوران اندر نوشت

نیاید دل نیز زنان خود نشست
نبد کار الا نگه کردنش

بدان چهره با حسن حور و پری
فرو دان ازان فر و بخت همای

همی کرد یوسف نهانی نگاه
بدان نیز همزاد دانش پناه

همی دید گریان گرفته دو دست
سراسیمه گردیده چون مرد مست

بگفتش چرا مانده خیره سار
چه اندیشها بر دلت کرد کار

بخور نان که اندیشه کار نیست
دل هیچ دانا درین بار نیست

زمین بوسه داد ابن یامین بمهر
چنین گفت کای شاه خورشید چهر

بپرسیم همی یک سخن ناگزیر
جوابم ده و دست من بند گیر

چو آید بگویم ز خسرو جواب
بخوردم خوش هم اندر زمان تا حیات

بدان کردگاری که جان آفرید
همه آشکار و نهان آفرید

اگر یوسفی با برادر بگوی
غم جاودانی ز جانم نشوی

هم اندر زمان گفت من یوسفم
که مهجور کرد ایزد منصفم

منم و نیز هم تا و همزاد تو
که راندم چهل سال بر یاد تو

ترا مهربان تر برادر منم
ترا همسر از باب و مادر منم

منم غم نگهدار اخوان خویشتن
بمن شادمان کن دل و جان خویشتن

منم آنکه خوردم چهل سال درد
منم آنکه گفتند گرگش بخورد

بهجران یعقوب و هجران تو
مرا آزمودن که یزدان تو

برآمد کنون روز هجران ما
بجستند بر ما نگهبان ما

ولیکن کنون آتش جان من
بسیار این سخن بر زبان و دهن

مگو این سخن پیش اسباط هیچ
مکن سوی این از گفتن بسیج

که من سرگ دارم یکی در میان
ولیکن کنون نیست هنگام آن

شناختن ابن یامین یوسف علیه السلام را و شادمان گشتن ابن یامین از حد زیاده

بگفت این و پس هر دو برخاستند
غم دیرگاهی ز دل کاستند

گرفتند مر یکدگر را به بر
شدند از ابرشان دیده بارنده تر

به پیوسته دیدند رخسار هم
شدند ایمن از هجر و تیمار و غم

که اندر همی ابن یامین چه کرد
شراب طرب را دلش چند خورد

چگونه دلش واله و خیره ماند
زبانش چه شکر خداوند راند

چو لختی ببودند آغوش هم
سپرده بهم دانش و هوش هم

گشادند آغوش هم هر دو دست
ز شادی دل هر دو چون مرغ هست

نهاد ابن یامین پاکیزه دین
ازان شادکامی دو رخ بر زمین

بسجده در افتاد و پس با خدای ‌ روانش ز رامش نیاسود رای
باندازهٔ هرچه روی زمین ‌ پذیرفت منت ز جان آفرین
که از بند نومید آزاد گشت ‌ بدیدار همزاد خود شاد گشت
چو از شکر کردن بپرداخت مرد ‌ بیامد بر خوان و نان خوش نخورد
دل اندر تنش گنج شادی و ناز ‌ شده کو نهش درد و داغ دراز
دو همزاد دو فرخ پی دین پرست ‌ بهم نان بخوردند و شستند دست

خبردار نمودن یوسف ابن یامین را که حیله ساخته من ترا پیش خود خواهم داشت و ملاحظه نخواهی کرد

چنین گفت پس یوسف دادگر ‌ اما ابن یامین فرخ سیر
که خواهم یکی چاره جستن کنون ‌ که مانی بر من بمصر اندرون
براهی که برده بلد در دران ‌ بماندی دل و هوش خیره از آن
برادر چنین داد ویرا جواب ‌ که راز است این سخت نغز و صواب
اگر چاره سازی دگر نه کنون ‌ نخواهندم از مصر بردن برون
نبرد مرا از تو اکنون سپهر ‌ نه هنگام کین و نه هنگام مهر
بگفت این و از پردهٔ شهریار ‌ برون آمد آن پاک زیبا نگار
خود او ده برادر همه شادکام ‌ به هنگام رفتند با درج و نام
همه شاکر از خسرو دادگر ‌ بگردون رسانیده از فخر سر
چو اسباط بیرون شدند از سرای ‌ بفرمود فرخ شه نیک رای
یکاریکه آن مایه بندند و بار ‌ تمامی شد استر همه خوار و بار
بگردند آن چاکران کار خویش ‌ بفرمان شاه جهاندار خویش
چو کاریکه فرموده بد ساختند ‌ ببستند رخت و بپرداختند
شنیدم که یوسف ز هر کس نهان ‌ سوی رختها شد هم اندر زمان
یکی صاع زرین گوهر نگار ‌ که ارزید دینار پنجه هزار
ازان گاه گاه آب خوردی عزیز ‌ نبد زان نکوتر یکی صاع نیز
نهان کرد در بار همزاد خویش ‌ کزین ابن یامین پاکیزه کیش
هر آن بار همچون که بد بار بست ‌ سبک باز گشت و بتخت نشست
ازان قصه جز یوسف پاک رای ‌ کس آگه نبد جز یگانه خدای
سر انجام روز درخشان پاک ‌ بگردون شد تاریک خاک
بیند اخت شنگرف بر لاجورد ‌ بدریای مغرب درفشش غرق کرد
بمغرب فرو شد جهانتاب خور ‌ برآید خود از جانب باختر
شبه رنگ شد سوی هامون و دشت ‌ گرفته شدش سوی هامون و دشت
بارام در شد همه دام و دد ‌ بخفتند هر جانور نیک و بد
چنین تا فرو گشت گردون تمام ‌ برآمد ز نو مهر یاقوت فام
زمین را برنگ طلا رنگ داد ‌ جهان را ز نو فر و اورنگ داد
همه خفتگان پاک برخاستند ‌ دد و دام از خاک برخاستند
شنیدم که اسباط باز آمدند ‌ ز هر در بسی داستانها زدند
سرانجام یوسف زبان برگشاد ‌ چنین گفت ای تن بتن گنج داد
مرا با شما سخت خوش بست کار ‌ ز توفیق یزدان پروردگار
بدیدارتان عیش من خوش نشست ‌ سخن تان عجب خرم و دلکش نشست
ولیکن وزان نامهٔ نامدار ‌ که کردست یعقوب پروردگار
نوشتست صد جایگه بیشتر ‌ که طاقت ندارم ز روی پسر
مر ابن یامین نباشد شکیب ‌ که هجرانش از مرگم آرد نهیب
نباید که در مصر پاید درنگ ‌ که گیتی شود بر دلم تار و تنگ
که از یوسفم یادگارست و بس ‌ ندارم خبر او ز راه بر هیچکس
مرا این سخن بر مرو زد همی ‌ دل من بدان تیز زو همی
نخواهم که تا باشد اینجا مقام ‌ که یعقوب را دل شود تیره فام
بدل برنگر دل گرانی کند ‌ بانیز دعای نهانی کند
عقوبت رساند مرا کردگار ‌ گل کام من گردد آنگاه خار
هم اکنون شتر زیر بار آورید ‌ به بیهودگی روز را مشمرید
یکی سوی کنعان شتابید باز ‌ بنزدیک یعقوب شادیته باز

بریدند یامین را بازوی — مگر ایمنی باید از راز وی
که راز دل او خدایست پاک — بود بی خبر از جهان راز پاک

شد اسباط او دل چنان شادمان — که شان چهره شد سرخ چون ارغوان
زمین بوسه دادند گشتند باز — از آن بارگاه و شه سرفراز

شتر زیر بار آوریدند زود — ببستند بار گران را چو دود
ز دروازهٔ مصر بیرون شدند — که داند که از خرمی چون شدند

شنیدم که از خازن نیک خواه — طلب کرد صاع از پی آب شاه
گمان برد گنجور زر غمک باب — که دارد دل بادشه میل آب

دوید از همه گوشه صاع جست — نیامد بکف شد تن مرد سست
در اندام وی هیچ قوت نماند — غم صاع عشق آتش بدل در فشاند

بنزد عزیز آمد آشفته رای — چنین گفت کای پشت و دین خدای
که صاع بد اندرین پیشگاه — میان سفید و میان سیاه

ز بیگانه و آشنا جای تنگ — ندانم که آلوده شد زان به ننگ
یکی کاروان نیز شد زین سرای — همانا بمنزل گرفتند جای

مگر کرد دانا نشان کسی این گناه — بجا آورم گر بود رای شاه
چو خازن بگفت این سخن آشکار — نفر مود هم در زمان شهریار

بدان راهبانی که آورده بود — که شو کاروان را فرا آر زود
همه رختها برگشا نگه بجوی — مگر صاع یابی در آن جستجوی

که آن صاع زرین گوهر نگار — که بودیم زو گه گهی آب خوار
نه بندد شتر تا کسی زین گروه — ببر دست چون یافتش با شکوه

اگر باز یابد در بارشان — کنیم آنچه باید سزاوارشان
بر ایشان یکی بانگ زد سهمناک — که ترسنده گشتند زان بانگ پاک

چنین گفت کای بدکاران دزد — شما را بره خوشتر آید ز مزد
ندارید شرم از خدا و عزیز — که از بارگاهش بدزدید چیز

چو اسباط را این فرو شد بگوش — بشورید شان زمان مغز و هوش
بدان مرد گفتند با آن گروه — که ای از تو دین را جمال و شکوه

چه بد تان چه ضایع شد از شما — بدینسان چه خواهید جستن ز ما
که تان باید از ما گمان برده اید — فغان تا بگردون بر آورده اید

چنین داد گوینده آنگه جواب — بدان بیگناهان فرهنگ یاب
که گم گشت صاع ملک ناگهان — همانا که هست اندرین کاروان

که ما صاع جوییم و زین بیش نیست

سوگند خوردن اسباط

دل ما بجز نیکی اندیشه نیست

چو اسباط یعقوب دانش پناه — شنیدند آن دوستان تباه
بنزد آن بخوردند سوگندها — فگندند بر جان و دل بندها

که دانید و بر ما گواهی دهید — ز نیک و بد ما شما آگهید
بگویید زین و سخنها خطاست — چنین تیره تهمت نه آیین ماست

نبودیم دزد و ندیدیم هرگز بدست — نه در تخمهٔ ما ازین دزد هست
بگویید از این پس چنین داستان — نباشد بدین هوش همداستان

بدین تهمت بیهوده کردگار — بگیرد شما را سر انجام کار
فرستاده شاخ با بیخ و بن — چنین داد شان پاسخ آن انجمن

که گر صاع شه را نهان کرده اید — برخت اندرون با خود آورده اید
بود این سخنتان سراسر دروغ — شود چهرتان آن زمان بی فروغ

مر آنرا که دزدیده باشد جزا — چه پوزش رساند مر او در سزا
بجمهور گفتند کز جمع ما — که بودیم در خانهٔ پادشا

هم آنکس که در رخت او صاع شاه — بیابید گه دوزخ وی سیاه
هم اکنون بنزدیک شاهش بریم — سیاست کند شاه یکد بگریم

پس آنرا جزا آن بود بیگمان — که باشد خراب همه ظالمان
بدین شرط گشتند همداستان — گشادند پس بارها در زمان

شد آنکس که مر صاع فرخنده جست — سوی بار آن ده برادر نخست
بجست آن همه رختها و نیافت — پس آنگه سوی رخت یامین شتافت



همه بار بگشاد و جستن گرفت | ببار اندرون صاع دید ای شگفت | بگوهر در صاعی ازین خوار و زار | شد اسباط را رخ چو زر عیار

روان شد ازین ابن یامین خجل | گل سرخ شان تیره شد همچو گل | زبان و دل و دست شان بسته گشت | ازان و روان شان همه خسته گشت

سر افگنده گشتند و تاریک بخت | فتادند در خاک تیره ز تخت | گشادند بر ابن یامین زبان | که ای بی هنر ناکس و بدنشان

چه بود اینکه کردی بجای عزیز | که کس را مبادا چنین ره و نیز | سیه گشت رویت بدین کار بد | عزیز از بر و مسرت را هنر رد

چنان کز تو با شرم ساریم پاک | گرفتار در دام بیم و هلاک | که هرگز نه آب و نه آزرم باد | تنت شیفته آتش شرم باد

بگفت ابن یامین سخن بیش و کم | بیکسان کشیدند همه دست از دم | که آگه خود او بود ازین روز بس | ندانست تعبیر آن هیچکس

چنین غم اندر از نامه کردگار | توانند خداوند روز شمار | که یوسف از ان کید آن راز و رای | نهان کرده در صاع و بس جستجوی

عوض ابن یامین همراز بود | که از چهره از مهر او شاد بود | همی خواست کز دست نگذاردش | شب و روز نزدیک خود داردش

دگر نیز رفتست در دین شاه | بدینگونه در دزدی کید و گناه | چه نیکو ببیند دل ژرف بین | درین نیست جز حکم جان آفرین

کسی را که ایزد کند ارجمند | چه بد مایه و پایگاهی بلند | ندانند شنید این سخن جز کسی | که او را بود هوش و دانش بسی

زگیتی هر آنکس که دانا ترست | ورا مایه و پایه بالاترست | بود مایه و دانش خود بهست | که بالای هر دانشی دانش است

آوردن اسباط را نزد یوسف علیه السلام و ملامت کردن یوسف

فرستادگان ملک در زمان | کشیدندشان پیش شاه جهان | ببردند آن صاع و گفتند راز | برانگشت خود را گرفتن بگاز

ور اندیشه لختی همی بد دژم | نمودش همی از دل خویش غم | بانجام گفتا شما را چه بود | بیاید اهرمن تان چه صورت نمود

که پاداش نیکی بدی کرده اید | چو من دوستی را بیازرده اید | کسی کو کند با شما نیکوئی | چرا بینید از فعل تان بدخوئی

نگویند کز نسبت پیغمبرید | که گویند کز آدمی دیگرید | شما را من از مردم مصر و شام | فزون داشتم پایگاه و مقام

چو نزدیک ما بر نوشتید راه | بیاراستم هفت میدان سپاه | بیاراستم شهر و میدان و سرای | سزا بر شمایان بهشت خدای

دوره بر شما کردم این نیکوئی | مرا از شما بد جزا بدخوئی | مکا بر ببردید صاعم ز کاخ | مبادا شما را ازین بیخ و شاخ

دریغا که یعقوب فرخ سیر | بدینگونه از ده برادر پسر | بدانستتان داد کز شرم داد | شما بی بهان را از من شرم باد

چو بر گفت بسیار زین در عزیز | زبان را گشادند اسباط نیز | بگفتند کای خسرو راستگوی | بگفت آل بخشش و دولت داد جوی

بجمهور ما را مگو این سخن | به یکجای پند اختها را مکن | که ما نیکنامیم ازین کار بد | که این کار بد آمد از یار بد

بدین ابن یامین سخنگوی و بس | که جز وی خیانت نکرد است کس | بیاورد و اندر بد این صاع شاه | خود او بر است از جماعت باگناه

زیاده برادر کس این نکار نیست | ملک را بدین جای پیغاره نیست | گناه ابن یامین بد بخت راست | چه باید زبا جملگی کینه خواست

برادرش یوسف همین دزد راه | هم او را فتاد و بدین ره گناه | نیاکان ما را اگر بد یکی | پیران بد نشانده گهر اندکی

بدزدیده یوسف مر او راست | نهادانی اندر میانش به بست | بجستندش پس آن عمه مهربان | پدید آن کمر بسته اندر میان



دو سالش بخویشتن باز داشت نه هر سو نگهبان بر بر گماشت
چو یوسف ز اسباط آنها شنید از ایشان چنان غمزه و از دو شنید
بر حید لختی دل اندر تنش به شیر مرد گوئی دل ابر و شنش
ولیکن نهان داشت با خویشتن نکرد آشکارا بران انجمن
بدیشان نگفت آنچه زاغاز رفت بپوشید ز ایشان که این راز رفت
بلی از تف دل بران بیرهن چنین گفت پس آن چراغ جهان
گواهی بخیزی چنین مید مید کز آغاز و انجامش آنگه نه دید
خدای جهان داند این داستان که آنرا صفت میکند این زمان

گفتن یوسف علیه السلام با اسباط که ابن یامین دو سال در خدمت بماند

چنین گفت یوسف پس آنگاه باز که ای یاوه گویان بیدین نهاد
از آن تا نپرسد سخن هیچکس گناه شما خود همین است و بس
نگوئید چیزی کزان گفتگوی شما را شود ریخته آبروی
کنون ابن یامین دو سال تمام پرستنده باشد مرا والسلام
شما باز گردید با یار خویش بکنعان سوی باب پاکیزه کیش
بگوئید با باب این داستان بدین داستان آشکار و نهان
که چون گردد آگاه ازین داستان شود کام و ناکام همداستان
دگر باره اسباط بسیار دان بگفتند کای خسرو کامران
به بخشایش از بندگی در خورست که بخشایش از وصف جان پرورست
به بخشای بر ما که ما سر بسر به پیمان پذیرفته ایم از پدر
بدین عهد و میثاق ما بسته ایم بما بر بگفتار امین شده ایم
اگر باز گردیم بی وی برش سفا جا برآید روان زاخترش
مر او را پدر هست پیر و بزرگ نباید شدن با جوانی سترگ
خداوند را مهربانی نمای بحکم شفاعت که بر ما گرای
مر او را یکی گنج بنز پدر بدیدار او جان پاشش بجر

عرض احوال خود نمودن اسباط برای ابن یامین

یکی را بجای وی از ما ستان ز دان گنج زندانش اندر نشان
ز نیکان بهبند همی چشم ما ز نیکان بجز نیک نبود سزا
ترا نیکی دست پاکیزه نیز که با دات قدرت فزون تر عزیز
زبان باز بگشاد آزاد او جواب سخنشان چنین باز داد
معاذالله از من بدین داستان شوم هیچ خورسند همداستان
اگر گیرم جز آنکس که دارد گناه کز او آمد این کار زشت و تباه
اگر جز بمردم گنه بنگرم بنه راه و هیدار گرد آورم
بود داد او تان چو حکم صدم همانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهر خاین شد آهنگری ببرد و در زنان گردن دیگری
نباید ز ظلم از من این داوری بگیرم کسی را ز تهمت بری
بجز ابن یامین نباید مرا جز این داوری خود نشاید مرا
دو سالش نگیرند یا بد ثمن پس آنگه بکنعان توانند شدن
شما را سخن کاست باید همی رهی خویشتن خواست باید همی
چو شمعون شنید این سخنها ز شاه شد از خشم آنگاه روشن چو کاه

در خشم شدن شمعون و گفتن یوسف علیه السلام پسر خود را که بر پشت وی خفیه دست بمال و بعد از آن قوت خویش را نمودن

خداوند جبار گوید درست ز قول همه راویان نخست
اگه شمعون یکی مرد بد زورمند قوی تر بد از کوهسار بلند
هر آنگه که خشم آمدی بر تنش نگشتی کس از بیم پیرامنش
نشان آن بدی کش همه موی تن برآورده بودی سر از پیرهن
چو خون گشته از خشم چشمان خویش بغریدی از رعد غرنده بیش
اگر دیدی آهنگ پیل دژم تنش را به تیر گسستی بهم

بدانسان که گفتم ز شمعون سخن — که خشمش چنان بود کش اندر بدن
ازان خشم آنگاه فاتر شدی — که از تخم یابش کسی آمدی
چو یوسف به شمعون نکو بنگرید — مر او را چو دیوانه آشفته دید
بدانست کورا سر داوریست — دران ساعت این دین و طاعت بریست
خروشش بدر زد دل چند کس — به بند دو سی خلق را زان نفس
که شو تا پس پشت آن سرخ مرد — کش از خشم گشتست رخسار زرد
که از قدرت آنکه خشم آفرید — شود خشم دیگر زمان ناپدید
پس پشت وی آمد آنگه پسر — فراهم فرخ پی و پرهنر
کف دست بر پشت وی بر نهاد — شد آن خشم شمعون بیکباره باد
بر اندام او چون فرو خفت موی — بیفشرد دست بر اندام اوی
دگر بار چون تیغ زن آبدار — همیکرد مویش ز جامه گذار
بیفشرد دست ابرش دگر سوی پشت — ز نو نرم شد خشم و کین درگذشت
بفرمود یوسف شه دادجوی — همی گشت آن خشم و آن شور اوی
سوی ده برادر یکی بنگرید — به تندی به عبری سخن گسترید
که ده بار همچون شه خشمناک — که گفتیم همه برزنم شهر پاک
اگر نیستی اندرین مجلسی — بدین شهر و شاه آورم آفتی
کنون آن بخدمت درا باز داشت — زهر سو نگهبان بر بر گماشت
بدو گفت ای مرد عبری زبان — همی در تو بینم ز تندی نشان
همی هر زمان دیده چون خون کنی — ندانم همین کین بلا چون کنی
حقیقت ندانم چه گوئی همی — وزین تند گشتن چه جوئی همی
بدان نیک ماند که در خویشتن — شدی غره ای سرکش انجمن
مگر نیستی آگه از کار من — که هستی چنین عاشق خویشتن
بگفت این ز جا جست چون پیل مست — بیازید بر زد دو کان دو دست
بکانی که بد عرض او شست گام — بکند و بینداخت بر بست گام
چو پیغمبران خاصهٔ ایزدند — بدل ظاهر اند و بتن اندرند

بجز آل یعقوب کس در جهان — نماندی بر خشم او یکزمان
نهانی نهادی بر پشت دست — شدی آتش خشمش اندر نشست
همی گشت خشمش چو دریاش خون — همی آمدی از جامه مویش برون
ازین خشم چو شید خواهد همی — یکی بر خورد شید خواهد همی
فرستاد پنهان پسر را بجو اند — نهانی یکی راز در گوش راند
دلش ز آتش خشم گشتست گرم — بنه دست بر پشت وی نرم نرم
تو آهسته بر پشت وی مال دست — که گردد سر خشم زور و دو دست
فراهم فرخ پی نیک خواه — شنیدم که بود از کنیزی چو ماه
فرو ماند زان قدرت خویشتن — شده خشک از اندیشه کام و دهن
دگر بار شمعون از آن خشم و درد — رخ سرخ او گشت چون کاه زرد
همان خشم و غریدن آنگه گرفت — بلای دغا را همی در گرفت
شنیدم که پنج یا هفت بار — بشورید شمعون چنین کینه دار
چو درماند شمعون از آئین خویش — وزان جوشش آن خشم و آن کین خویش
که مانا ز یعقوب فرخ نژاد — کسی دست بر پیکر من نهاد
ندانم همی سر این کار چیست — مرا مانع از خشم و پیکار چیست
که گسترده گشتی دران داستان — میان کهان و میان مهان
چو یوسف شنید این سخن نهان ازوی — بدین آنهمه خشم و آن گفتگوی
همیکرد دوت هر زبان ننگ زری — ز پیرهنت بر دمید است موی
بعبری زبان نیز بگشاد لب — بگفتار داد سخن داده
بلی از قیاس و ره آزمون — همی بینمت هر زمان گونه گون
پر و باز و بال خود دیده — تن خویشتن را پسندیده
هم اکنون نمایم ترا دست زور — که گردد زود خشم بداندیش کور
بغرید چون رعد در روز کین — بنام نگارنده ماه و هور
بجنبش بیامد جهان سر بسر — ز نیروی پیغمبر دادگر
همه صاحب دعوت و معجزند — نه چون ما بیاموده و عاجزند



بزدند خاک زمین را ببوی / گرفتند هر یک نیایش بروی
بگفتند کای شاه پیروزگر / به شمعون برین بدگمانی مبر
که داند که چون گشت شمعون ز بیم / چو دید از عزیزان کمال عظیم
فراوان بمالید در خاک چهر / فراوان نمود از دل خویش مهر
که باشیم اندر جهان سر بسر / که بر ما شود پادشه کینه ور
کنون جز به فرمان نخواهیم نیز / که هستی تو ای پادشاه عزیز
همه خانزادان مر ترا بنده ایم / بطاعت همیشه سر افگنده ایم
زمین در فراوان سخن یاد کرد / تهی شد دل شاه از خشم و درد
بدانیشان دل خویش خوش کرد باز / بپوشید در دل حدیث دراز
که من بند بیداد نگشاده ام / قدم از خط حکم ننهاده ام
یکی را بدزدی گرفتم درست / بباید خیانت ازین در بجست
ز یوسف که این داستانها زده اید / نه این نامه پیش من آورده اید
کنون این همانست ز آن بیش نیست / خبر زین داوری اندرین کیش نیست
بگفتن حکایت بدانسان نبود / نه زان کاست باید نه بر وی فزود
چو امید شاهان ز برادر گسست / نیامد خلاص نجاتش بدست
چنین گفت کای جمله همراه من / چراغ دل و پشت فریاد من
که پیمان گرفتست و بستست عهد / به هر محکمی ها نمود است جهد
که از حکم یزدان دادارگر / رسانید بازش بنزد پدر
وزین بیشتر در باب یوسف عزیز / ز تقصیرتان رفت بسیار چیز
پس اکنون گزینان تان هست کار / پیدانست دانم نهان آشکار
خبر آنگه که ما باز خواند پدر / که نتوانم از امر او شد بدر
که او بهترست از همه حاکمان / بحکم اندرش نیست جای گمان
بیک هفته گر بینمش یکزمان / هم آسوده باشد ز رنجش روان
شما اندرو بار من سر بسر / سپارید یکسر بدست پدر
بگویند کای پور هنرباب ما / بدرج تو معروف اسباب ما

به پوزش زبانها بیاراستند / وزان پوزش بیکران خواستند
چو آید ز شمعون چنان ناسزار / بجز چاکری کردن شهریار
دل اندرش خوش شد از بیم شاه / رخش راست تا چون گهربا کاه
همی گفت کای قدرت ایزدی / نگه دار گیتی ز دست بدی
هزاران هزاران چو من پیش شاه / چو ذره بود رست در جنب ماه
چو پیغمبران مر ترا معجزاست / زمین زر دست ترا عاجزاست
بکن هرچه خواهی بجا رای نیست / سر ما فدای کف پای تست
شدش گرمی از مغز یکسر برون / چو گل گشت رویش که بد همچو خون
چنین گفت کس کای هنر پروران / مدارید دلها من بر گران
بلی داوری گر کنم نی بیا / بری از تعصب جدا از خطا
شما را که دعوی به پیغمبریست / ایا دزد پیشه همین داوریست
گر آن داستان است را بد یا دروغ / شما را سخن بود چو مه فروغ
شما را بباید شدن ناگزیر / بنزد یکی آن پر هنر مرد پیر
چو گفت این سخن داد گستر عزیز / بگفتند دیگر ازین باب چیز
یهودا که بد زیرک و مهربان / بگفتار بگشاد بند زبان
بدانید کان کار دیده پدر / چو دستور نیست از شما سر بسر
بماند ز این ابن یامین خویش / امیدوار دل و دین خویش
کنون حکم یزدان بدینگونه بود / ندارد سخن گفتن یاوه سود
ز هر دو طرف شهر مسایر است و بس / ندیدست زین طرفه تر کار کس
که دور از تو جویم تن بی زمین / ندیدم امید از جهان آفرین
و یا حکم راند یگانه خدای / به باز آمدن کو بپیوند جای
هم اینجا شوم بر در شهریار / کنم گه گهی بر برادر گذار
برادر نه تنها بود مانده نیز / همانا که بهتر پسند و عزیز
رهانیدش از مهر یزدان درود / مر او را بگوید زینسان که بود
بدزدید فرزند تو صاع شاه / بیفگندش آهرمن بد ز راه

گواهیم دیدیم زانیم پاک — بسر بر نهاده خود بر پراگنده خاک
بظاهر نکو بود آیین او — پسندیده بد صورت دین او

ولیکن بباطن در آلوده بود — چو آهن بد و ورزش آلوده بود
نهانش بنود دست چون آشکار — بظاهر چو گل بود و باطن چو خار

از آن ده که بد منزل نخست — بپرس ای پدر تا بدانی درست
وزین مردم کاروان سر بسر — که بودند با او درین راه در

بدان تا بدانی که ما راستیم — بگفتار راستی را بنیاد راستیم
بگوید این داستان سر بسر — که آخر بداند سخن تا ن پدر

چو این گفته شد پاک برخاستند — بنوعی شدن را بنیاد آراستند
بر فتند پس نه برادر بهم — یهودا فرو ماند لختی دژم

بمصر اندرون بود هر بامداد — شدی نزد آن شاه با فر و داد
نیایش نمودی و رفتی بچهر — زمین پیش شاه همایون بمهر

بدیدش برادرش را در شهر — به پیش عزیز ایستاده بپای
ولیکن چو بیرون شد از بهر ای — چرا زین بد رسم آن پاک رای

خود بر تخت نزد برادر بدی — یکی جان بدی گر ده پیکر بدی
زبخشش فرو زیر نگذاشتی — بد اهش بر خویشتن داشتی

چگویم من از ابن یامین سخن — که چون بود مهر شان آن پاک تن
بیوسف چنان خرم و شاد بود — که گفتی که از مرگش آزار بود

نشست و وزیر بادی نشسته بهم — جدا گشته از درد و از داغ غم
بهوا به بیرون به امید آن — که رحمت کند کردگار جهان

رسیدن اسباط به کنعان نزد یعقوب

چنین آگهی دارم از راز دان — ز نیز دان پرستان و از بخردان

چو اسباط فرخ نوشتند راه — بکنعان رسیدند با دستگاه
همه زره به پیش پدر در شدند — بهره که آستان نیایش زدند

پدر مهربان دار پرسیدشان — اگرچه بدیده نمیدیدشان
سخنهای آن نه برادر شنید — بنود ابن یامین فرخ پدید

یهودا نه بد نیز در انجمن — فرو ماند یعقوب پاکیزه تن
دل اندر تنش بار پژمرده شد — اگر زنده بد نیز چون مرده شد

نپرسید از ایشان که فرزند من — چرا نیست پیدا درین انجمن
سخن گفتن از وی بباید همی — ز ناگفتنی که چه باید همی

نپرسید هم باب لخته را — مرا این بیکس و مهر پیوسته را
بگوئید با من که خامش چراست — وگر نیست اندر میان ان کجاست

چه کرد دید با ابن یامین من — چه آمد بر آن دیده و دین من
یقینم که ویرانه خورده ست گرگ — که او هست عمر و تمام و بزرگ

یهودا هم آهسته خامش ست — دلم زین سبب خیره و بیهش ست
بگوئید تا هر دو را چیست حال — که اندر دل و جان نماندست حال

بد و گفت شمعون که فرزند تو — عزیز ابن یامین دلبند تو
درستست با شادی و خرمی — بنزدیک آن پادشاهی بهی

دو سالش همی بود خواهد درنگ — بنزدیک آن شاه پاکیزه رنگ
یکی صاع زر دید در خوار بار — نهان کرد چون مهره در مغز مار

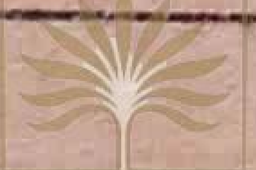
بیاورد چون آگهی یافت شاه — وز شادی خرم لبس ما براه
پی مردم شاه بشتافتند — بنزدیکی مصر ما یافتند

دهی بود کردیم منزل دران — رسیدند مردان شاه جهان
بجستند بیگاه و بار همه — ببردند زنیسان و تا رهبه

سر انجام دیدند در بار او — سیه گشت رخ زرد زان گفتگو
کنون زان بجز بهت و از اشتباه — ز هر سو نگهبان بر و برگرفت

لبسی جهد کردیم بالا نزار — همیدشت آن لابه دلسوزگار
بخشم و سیاست رسیدیم نیز — فراوان ز ما خیره تر بود عزیز

بکشتی و کافی ز سنگ رخام — وز آزاش همه وده ام شنفگام
بهر کوزه زین جو نگه کشتی آب — بکند آن همایون شه کامیاب



بنید اخت با هول بر هست گام / گرز و خیره گشتند هم خاص و عام
زمین لرزه فتاد در مصر ازان / که بد دست هرگز چنین داستان
که تنها شه و خسرو کشورست / که شاهست یا رخ پیغمبرست
چو دیلبران فتاده دریافتیم / ز خشم و ز تهدید بر تافتیم
زمین بوسه دادیم هر یک بر او / بهر سر شدیم آفرین خوان بر او
به نخشود با رخت با خوار و بار / کسی کرد ما را سر انجام کار
چو این کار واژون بر آمد ز دست / یهودا نبز ده برادرشست
بدان تا بود دم نشستش گاه گاه / اگر راه یابد سوی پیشگاه
درین بیش و کم نیست ما را گناه / نداریم زین خبر که ره و شیا
چو یعقوب زین قصه آگاه گشت / مرا دل یکی در دو پنجاه گشت
یکی آتش افتاد اندر جگر / که بگذشت آتش ز بانه زبر
خروشید و نالید و بگریست زار / تو گفتی شدش دیده ابر بهار
سرشک دل دیده راندن گرفت / ز نو نوحه هجر خواندن گرفت
همی گفت کای روزگار درست / مرا باد تو شمع امید گشت
ندانم کنون کز که افغان کنم / مرا این درد راز که درمان کنم
مرا سیب یکسر ز فرزند هشت / ز چشم و چراغ و ز پیوند هشت
ز فرزند بینیم همه درد و تاب / ز پیوند یابم همه نان و آب
ز پیوند پیوند بر من گشاد / ز فرزند فرزند من شد بیاد
بکاحت ز یزدان جان آفرین / بخواهند فرزند با داد و دین
بدان تا ز فرزند خرم شوند / مدام این از رنج بیغم شوند
مرا درد و محنت ز فرزند خاست / عذاب فراوان ز پیوند خاست
ده و دو پسر داد یزدان مرا / همه چون دل و دیده و جان مرا
ولیکن یکی بد ز هر بد بری / درو بود دیدار پیغمبری
پسندید یوسف که چرخ برین / ندیدست هرگز چو او بر زمین
زلیس فر یزدان که بد اندرو / حسد خواست مر همسران را برو
ببردندش از من به نیرنگ و رنگ / وزان پس نیامد مرا باز چنگ
نه آگاهم از کار آن پاک دین / که بر آسمان رفت یا در زمین
چهل سال در حسرتش مستمند / بماندم ذلیل و حزین و نژند
اگر چند بودم ز هجرانش زار / بد آخر مرا او را یکی یادگار
یکی پاک فرزند همزاد او / مرا سخت شالیته بر باد او
پناه دلم ابن یامین که بخت / بد و شاد بد همچو شاهان بتخت
همین همسران آشکار کی دراز / ز من بستندش نیز نیرنگ باز
ببردند و کردندش از کف ها / نهادندش اندر کف اژدها
چو دادند ویرا بدست هلاک / کنون سوی من باز گشتند پاک
ز دزدی صاع آوریده خبر / بدین داستان من شدم بی سپر
دریغ ابن یامین یوسف بهم / که شان از بر من قضا کرد گم
یهودای مسکین هم از من شدست / که از جمع ده کان هم او بد است
گسسته ز من رشته کام من / ندانم چه خواهد بد انجام من
ازین در فراوان سخن یاد کرد / بسی نوحه زار و فریاد کرد
بشکر و تحیت زبان دراز / به پیوست پیغمبر پاک راز
چه بختی برستش بجا آورید / زبانی بسی شکرها گسترید
بدل گفت خرسند گردم برنج / که در رنج باشد سر انجام گنج
گل گفتگویش ز نو بر شگفت / به شمعون و اولاد فرزانه گفت
گرامی پشیدستان دانش پناه / ز کردارتان شد دل من سیاه
مرا نیست اکنون ره چاره هیچ / کنم صابری تا بتو بر بسیج
اگر خالق عرش و لوح و قلم / دهد باز بر من سه شان را بهم
از داین عنایت نباشد عظیم / عجب نیست قادر حکیم و علیم

زاری کردن یعقوب در فراق ابن یامین

بگفت این سخنهای نرم و درشت / نخوردان آزرده فنبود پشت
شدندش در دو غم باز نزدیکتر / شدش چشم تاریک تاریک تر

همی گفت کای داور دادخواه / یکی سوی من خسته دل کن نگاه
که از داغ فرزند خسته دلم / به بند بلا گشته بسته دلم

رخ آن فروزنده خورشید ماه / که از داغ وی شد جهانم سیاه
ز درد دل من تو آگه تری / تو دانی هر این درد را آوری

چو اولاد یعقوب فرّخ سیر / بدانگونه دیدند حال پدر
بدل شان چنین آتشی برفروخت / که آرام و صبر خروشان بسوخت

زبان برگشادند هر ده پسر / بگفتند کای کاردیده پدر
همیشه همی یاد یوسف کنی / نخواهی که بی دام و درد دم زنی

بدان کردگاری که روی زمین / توانائی و ننگ و زری بدین
که از یاد یوسف نه بندی زبان / خیالش ببرّی خود بگیر امان

نباید که دیوانه گردد تنت / شود تیره در تن دل روشنت
و ماناکه اندر رسد در هلاک / برون آورد از تنت جان پاک

بدیدار یوسف چه پیچی همی / هلاک روان را بسیچی همی
بکامی که اید ترا شاید رسید / چرا بیهوده رنج باید کشید

یکی ای پدر فرش غم درنورد / ز بیر من غم کنون بازگرد
که گیرد تن و جان بغم در گداز / نیاید بدست تو آن رفته باز

پاسخ دادن یعقوب علیه السلام اسباط خود را

چنین گفت یعقوب والاگهر / چو بشنید گفتار آن ده پسر

که ای تن بتن پاک پیوند من / دلارام و شایسته فرزند من
ازین به نشاید منِ خسته دست / مرا اندرین غم بباید گذاشت

شما را چه آید ز گفتار من / وزین درد این ناله زار من
مرا چه درد و از رنج اخوان خویش / همی عرضه دارم بیزدان خویش

که از رحمت و لطف جان آفرین / بسی چیزها دانم بصدق و یقین
کزان چیزها تان دل آگاه نیست / درین داستانها درون راه نیست

نامه نوشتن یعقوب علیه السلام بیوسف

شما زین سخن بسته دارید لب / که زین روی باید درازدست شب

سرانجام دختر بر خویش خواند / بتنها بنزدیک خویشش نشاند
بدو گفت کای دختر پاکبر / یکی نامه باید همی ناگزیر

سوی مصر نزدیک فرخ عزیز / که چون او نبود و نباشد بنیز
سر نامه از نام دادار گیر / مر او را بهر نیک و بد یار گیر

بجان داد تاریک تن را توان / خرد داد که کند تن توانا روان
بیاراست گیتی بدریا و کوه / چنان سهمناک و چنان باشکوه

تن پشه و پیل داند سرشت / بدو خوب گردد همه کار زشت
بدان آفرین کن هزاران هزار / پس از وی ثنا کن بر شهریار

عزیز آفتاب جهان سر بسر / عزیزی پسندیده دادگر
چنین گو که ای مایه راستی / جهان را بدانش بیاراستی

سر تاجت از هور بفروزتر / ندیدست کس هیچ نیکو فروزگر
چو چهر تو دیدند خورشید و ماه / یکی زرد گشت و یکی شد سیاه

زمین زان کند فخر بر آسمان / که دارد ز نعل سمندت نشان
اگر چو تو بودی فروزنده مهر / بچشمش چو بخت تو بودی سپهر

بهر هفت کشور درون کس نماند / که او نامه نام نیکت نخواند
ز گیتی سراسر نشاط فزون / ز پیغمبران معجزاتت فزون

بدستی زمین را بر آنی همی / گل معجزه بشگفانی همی
شب و روز باد این چنین ارجمند / ز چشم بدانت مبادا گزند

سپهر برین گوی بخت تو باد / ستاره گهر پایه تخت تو باد
بدان ای جهاندار شاه بزرگ / جهان را بدولت پناهی بزرگ

که از چند تن بنده شهریار / که شاهان هست شاه جهان شهریار
ز درگه بنام بلند آمدند / ز شاه جهان داستانها زدند

در انعام و اکرام و اعزاز و جاه / که دیدند ز آن شاه گیتی پناه
ولی یک خبر یافتم زین گروه / که بد بر تن من چو انبوه کوه



شنیدم که گر ابن یامین خطا
ازو دیده شاه همایون جفا

بدر دیده از خانهٔ شهریار
یکی صاع زرین گوهر نگار

برو پادشاه حکم بر پای کرد
دو سالش بمصر اندرون جای کرد

ملک را همه کارها در خورست
ز روش نکوتر ز هر دیگرست

صوابست فرمان او سر بسر
سعیدست کردار او در بدر

ولیکن بمن ای سر راستان
که درمانده ام من درین داستان

که گر ابن یامین چنین بدخوئی
بدی کرد پاداش آن نیکوئی

تو کردی نکوئی بآئین او
بدزدید او صاع زرین او

نیاید همی این سخن باورم
که دانا بود ایزد داورم

من از ابن یامین جدا چون منم
که گوئی مگر ابن یامین منم

همه عالم از زر و گوهر بدی
بنزدیکش از خاک کمتر بدی

ندانم جدا و بازش آمد فراز
که دستش بصاع ملک شد دراز

گر این کار گر در ابن یامین
معلم بدش بیگمان اهرمن

نه او کرد آهرمن تیره کرد
وزین رنج من خانه اندوه ورد

نخواهد همی اهرمن ساعتی
که هر دم نباشد مرا آفتی

اگر حکم یزدان شود یار من
برآرم ز شر شرهٔ اهرمن

کنون ایخداوند فرخ نشان
خود آگاهی از حال من خسته جان

نوشتم تبو داستان درست
در آن نامه کز من رسیده درست

که این ابن یامین و یوسف بهم
بیکجای بودند از یک شکم

بدین ابن یامین مرا غمگسار
از آن یوسف مهربان یادگار

بنامه درون این سخن سر بسر
درو یاد کرده همه در بدر

همه خواریهای شاه دانسته
بمعنی دل از جوش پیوسته

گمان زد دلم ای شه کامیاب
که بنویس آن نامه را جواب

نداری جوابم ندانم چرا
هم آزاد و تیمار در دو سرا

کسی را که دروی بباید چشید
بناچارش از غم بباید چشید

ز بس آنکه تاخیر بد در جواب
فزودی بمن درد و تیمار و تاب

گسستی تو از من دل و دین من
ستون خرد ابن یامین من

یکی خسروا دست ازو باز دار
که بی او بباید ترا روزگار

نه محتاج آنی بشکر خدای
کاو پیش تخت تو باشد بپای

ترا صد هزاران پرستش گرند
که از وی بدان کار چابکترند

گرفتم که خائن و بدکار گشت
بکار بد خود گرفتار گشت

گناهش بمن بخش یا دین پرست
بمنت مرا و را بر من فرست

که من بیکسیم غیر او نیست کس
ز من لابه بپذیر و فریاد رس

ندانم که این گرگ همراز او
که این پیش من بود بر یاد او

بمن بار بخشش به فضل و کرم
که از حسرتش زیر داغ اندرم

اگر دوست خواهی مرا زندگاه
بباید مرا آمدن پیش شاه

ستد نامه یعقوب ع بنهاد پیش
همانگه برش آمد اسباط خویش

گفتن یعقوب ع با اسباط که این نامه بمصر برید

بدیشان چنین گفت فرخ پدر
که ای جمله فرزند جان و جگر

نوشتم یکی نامهٔ دلپسند
بنوعی بدان بارگاه بلند

بر خسرو مصر شاه جهان
سخن گفتم از هر کران و میان

نمودم بسی لابهٔ ناگزیر
مگر بشنود شاه پاکیزه دبیر

مگر کام ما را بجا آورد
بچشم کرم سوی ما بنگرد

شما را بباید شدن بیفکر
رسانیدن این نامهٔ نامور

بدان پادشا لابها گسترید
مگر کام ما را بجا آورید

مگر ابن یامین ستانند من
شوم رسته از داغ درد و حزن

ز یوسف نشانها بگوئید نیز
بجستن بهر سو بپوئید نیز

که جوئی همی بندم هوش جان
که هست آن دلارام من در جهان

مگر باز آید همان گم شده
ازو شاد گردد دل غم زده

بگفت این سخن و نهاد نامه بسر
برفتند در مصر آن نامه بر

رسیدن اسباط باز بمصر و نامهٔ یعقوب علیه السلام رسانیدن

چو در مصر آباد رفتند باز / رسیدند نزد شه سرفراز
یهودا و آن نیز برادر بهم / بر شاه رفتند دلها آذرم

چو دیدند بر گاه بر شاه را / همه سجده بردند مر شاه را
گرفته زبان شان ثناگستری / دل و جان و تن شان نیایشگری

ز یعقوب دادند پیرا درود / باندازهٔ ریگ دریا درود
یهودا پس آن نامهٔ دلگشای / نهادش بر خسرو پاک رای

چو یوسف نگه کرد عنوان بدید / تو گفتی ز تن جان نو بر دمید
خط خواهر و نام فرخ پدر / بچشم آمدش هر دو با یکدگر

دل مهربانش تنش جوش یافت / دو دیده پس از دل اندر شتافت
سبک نامه بگشاد و خواندن گرفت / ز دو دیده خونابه راندن گرفت

سر انجام رخ را ز خونابه شست / برون آمد از پردهٔ شه درست
بدست اندرون نامهٔ جانفزای / نشست او چو بر تخت با هوش و رای

بپرسید شان پس بفرهنگ و شرع / دل آسوده شاکه ز تلخیت فرع
ز یعقوب دل خسته پرسید باز / یکی نغز پرسیدن دل نواز

که آن پیر نومید برگشته روز / چگونست با آن غم و صبر سوز
بگفتند کای دادگستر عزیز / نگفتست جز شکر تو هیچ چیز

همه مدح و شکر تو گوید همی / بصد لابه فرزند جوید همی
اگر بیند از رای فرخنده شاه / کند سوی آن پیر مسکین نگاه

فرستند بدو باز فرزند اوی / که یکبارگی بست از و رنگ و روی
تو نیکی کن ای شاه بگذار کار / بدارنده یزدان پروردگار

که هر کس که نیکی کند با کسی / جزا باز یابد ز یزدان بسی
ز نیکی به اندر جهان کار نیست / بدان را خدای جهان یار نیست

پرسیدن یوسف علیه السلام از اسباط که شما با یوسف علیه السلام چه کردید و طلبیدن جام غیب نما و کشف کردن راز خود را بر برادران

چو یوسف شنید این چنین در زمان / بپیچید پیچیده دلش در نهان
بدیهای ایشان بیاد آمدش / بدی همگنان پاک باز آمدش

بدل گفت با خود که امروز من / بگویم همی راز با انجمن
بگویم که ایشان چه بد کرده اند / چه تخم بدی شوم گسترده اند

اگر زین زنه بند خود در نهند / ز یزدان بپرهیز گر بشکنند
چنین گفت پس کای هنر پروران / نیائی شما پاک پیغمبران

بجا آورم هرچه کام شماست / شود تا همه کردها جمله راست
دهم خوار و باری کنم نیکوئی / نگردم بگرد در بد خوئی

کنم نیز یعقوب را شاد کام / بدان ویژه فرزند فرخنده نام
ولیکن بشرطی که آن داستان / بر یوسف آید ز پی باستان

بگوئید همچون که بد از نخست / شکسته نخواهم که خواهم درست
که آن داستان شگفتست سخت / بگرید برین دیدهٔ نیکبخت

شنیدم که شمعون هم اندر زمان / بگفتار بگشاد بسته زبان
بدو گفت کای شاه جاوید زی / چو خورشید باشی چو خورشید زی

بدان کز پدر باب یک بامداد / سوی دشت رفتیم فیروز شاد
در آن روز یوسف تماشا کنان / بدست آمد آن روز با همگنان

یکی گرگ ناگه بوی باز خورد / ربودش باندک زمانی نخورد
ز بازی چو ما جایگه آمدیم / هراسیمه و بی برادر بدیم

بهر گوشهٔ روز بشتافتیم / بجستیم و پیراهنش یافتیم
تهی گشته زان صورت همچو ماه / سراسر سرشته بخون سیاه

بدان داغ و آن جرم اندرون / گل ما چو کاه است و شمشاد نون
پدر گشت کور و ضعیف و دوتاه / نداند سپیدی همی از سیاه



چنین رفت آن قصه شهرساز — که من گفتم ای دادگر شهریار
بپیچید پس گفتن آغاز کرد — سر کاستان کهن باز کرد
شما را ازین این سخن ابتر است — سوی راستیها دلم رهبر است
یکی جام دارم ز زر و گهر — نموده دران صنعها هر بسر
بگوید هر آنچه بپرسم درست — بد انسان که بود است و رفت از نخست
گرفتش قصیبی بدست دگر — عزیز خرد پرور پر هنر
تو خود راست گوئی سخن بیش و کم — بنا راستی بر مزن هیچ دم
چنین گفت یوسف که گفتار جام — درست است لیکن شگفتست نام
حکایت چنین کرد این جام من — که شمعون غلط کرد یکسر سخن
که ایشان حسود برادر شدند — بدل هر یکی هیچ دکا فشدند
که با او بهر گونه بد ساختند — بچاه عظیمش در انداختند
دگر باره زد جام آواز داد — تو گفتی جوابش همی باز داد
که این جام سر شما بر شگفت — همه حالهای شما باز گفت
وزان پس یکی کاروان در رسید — مر او را ازان ژرف چه بر کشید
شدند آگه اسباط دیگر دآمدند — ورا بر سر چاه لختی زدند
سه و زشت تا شوری انگیختند — باز ز دیده چیزی و دیگر بجست
کنون یافتیمش درین چاهسار — همی گفت باید مرا او را بدار
زمانی بآواز او گوش داشت — خرد را و دل ابر بر گماشت
چو کردند با یوسف آن زشت کار — همی بر کشیدندش از تن دمار
ورا جامه در دو غم دوختند — بهجده درم سیم بفروختند
بدان بیع و بیر اخطی داده اند — بنا بر بدان زشتی استاده اند
زمانی به پیش اندر افگنده سر — ردان پر ز تیمار دل پر شرر
نهاده همه دیدگان بر زمین — همه خیره ماندند و نژند و حزین
بپرسید از ایشان که این داستان — چنین رفت بر یوسف از باستان
شنیدیم گفتن ترا بیش و کم — که تو شاه فرمانده ی ما خدم

چو یوسف ز شمعون شنید این سخن — بدو تازه شد باز درد کهن
چنین گفت هر چند می بنگرم — نیاید همی این سخن باورم
هم اکنون ببین گه شوم زین سخن — که آغاز این چون است از اصل و بن
بپرسم ازان هرچه رای آیدم — همه کام دل زو بجای آیدم
سبک خواست آن جام گوهرنگار — نهادش بکف بر شه کامگار
چنین گفت کای جام فرخ نشان — هر آنچه بپرسم بگو در زمان
قصیبی زد آنگه بر او پادشاه — همی داد آواز تا دیرگاه
بگفتا که شمعون نماند همی — بلونی دگر قصه راند همی
دروغست هر تا بسر گفت اوی — مکن غره دل را بدان گفتگوی
بخوردند با وی بجان زینهار — نبد شرم شان نیز از کردگار
بیوسف براز گرگ ناید الم — گز اسباط یعقوب ع وشد دژم
چو جام از تو ابست شگفت شاه — فرو ماند گفتش دگر بار آه
چنین گوید آن یوسف ع دین پناه — دو سه روز بد ماند در ژرف چاه
همه کاروان خیره ماندند ازو — ازان چهر چون مهر آن رنگ و بو
بگفتند با مهتر کاروان — که از دست آن بدرگ بدنشان
بدشت و در و کوه بر گشته ایم — باندیشه جست و جو اندریم
دگر ره قصیبی بران جام زد — عزیز همایون خورشید فر
ز تو گفت گوید همی جام زر — که اسباط یعقوب ع والا گهر
ورا بنده و دزد خواندند نرم — نهادند مر بنده دارش رسوم
خریدار او مالک غره بود — که نام و نشانش همه کس شنود
بگفت این و بنهاد جام و قصیب — چو بیمار شد کس بنا شد طبیب
شنیدند آن داستان درست — کجا رفته آن حال بود از نخست
بر انجام یوسف ع برادر دهر — با سباط یعقوب ع گردش نظر
گشادند پس ده برادر زبان — بگفتند کای داور داوران
حدیثی بد و قصه منکر است — هر آنکس چنین می کنند کافر است

دل پاک یوسف ز تن بر دمید / گر آنگونه انکار ایشان شنید
گشادش ز بازو و انداخت پیش / بگفتا ستانید خطهای خویش
که با یوسف پاک همزاد خویش / چه بد کرده اید ای همه زشت کیش
ببازوی غم دست کرد زود / بگرو و ردان خط که تعویذ بود
چرا شرمتان می نیاید ز من / نخود آگاه از کرده خویشتن
ولیکن شما جاهلانید پاک / ندارید شرم و ندارید باک

دیدن اسباط خط خود را و شرمسار شدن و عجز اظهار نمودن

چو اسباط یعقوب و تسین دوان / خط خویش دیدند همچون عیان
سبک جمله گفتند کای پادشاه / ولی پاک دل یوسف بیگناه
رهانیده مان از فراق و ستم / رهانیده مان شادمان شو ز هم
ز خجلت غریوان و گریان شدند / بدان آتش شرم بریان شدند
چه گوئیم باز مشتی کار خویش / چه پوزش توانیم آورد پیش
ز احسان تو جان بپرورده ایم / اگر چند یکسر جفا کرده ایم
گریزان ز درگاه من تیره ره / دل و جان ما کرد ز انسان تباه
یکی ابر پیدا شدی در هوا / که بارانش بودی همه اژدها
ز ما هر یکی آن هزار اژدها / ز روی دل و دیدگان پیشها
نکوتر بدی زین که از شهریار / شدستیم ما تا چنین شرمسار
سر انجام گفتند کای پاکرای / پسندیده دادگستر خدای
ور از خور ز ما بندگان کین و خشم / گناهان ما را میاور بچشم
سخن شان بسته شد و دل تباه / شده شان رخ ز شرم و گناه
به یزدان که گر زاد گر یوسفی / بگوئی و پیش آوری منصفی
فتادند در سجده مالنده رو / بخاک سیاه اندرون پیش او
هر انجام گفتند کای شهریار / پسندیده پیغمبر کردگار
بجا بر گزیدست یزدان ترا / رسانیده بر چرخ گردان ترا
همه خاکپائیم کافر نها / چو ما در جهان خلق هرگز مباد
بجان تو آن قصد کردیم جرم / دل ما بدان کار پیوست عزم
بما بس بباریدی آن ابر تیز / برآوردی از ما همه رستخیز
ز هم پیکر ما فرو ریختی / بخاک سیاه اندر آمیختی
ازین در بسی رانده شد گفتگو / که بس گشته بیهوده خاک رو
اگرچه گناه و خطا کرده ایم / ترا بی محابا بیازرده ایم
بیامرز ما را به فضل و کرم / که کردست بر ما تن ما ستیم
که اکنون یکایک ذلیل توایم / بدین شرمساری قتیل توایم

در گذشتن یوسف از گناه اخوان و خشنود شدن ایشان

چنین گفت یوسف علیه السلام / که برداشتیم این عتاب و کلام
بیامرزد ایزد شما را از این / خدای که هست ارحم الراحمین
از این پس مدارید دل هیچ تنگ / که برداشتیم از میان خشم و جنگ
چو یعقوب را باز بینیم نخست / نخواهیم ازین آرزو هیچ جست
بگفت این و بسیار بنواختشان / به پیراهن خویش بنشاختشان
چنین باشد آئین نیکان چنین / چنین سرشتست جان آفرین
بجای تو فرجام نیکی کنند / قلم را بگردار تو بر زنند
مکن بد میامیز با بدگران / ز بدکردن و بدگران کن کران
اگر چندتان بود زشتی بسیچ / کنون سرزنش بر شما نیست هیچ
شما را درین نیست از این گناه / گر آن سر بسر بود حکم اله
مرا با شما کرده شد آشتی / نباشد کنون خشم و پنداشتی
که از حق بخواهد گناه شما / جهاندار گردد پناه شما
جدا هر یکی را ببر در گرفت / ببوسیدشان چشم و در بر گرفت
به نیکان اگر بد کنی صد هزار / وگرشان بدل بر نیی همچو خار
بجز کرده نیکی مگرد ای پسر / نکوئی کن و هر دو گیتی بخر
نکوئی کن و سوی نیکان گرای / بدین از تو خشنود گردد خدای



شنیدم که یوسف سبک خواست خوان / چو بر داشتش آن عتاب از میان
بخوردند نان و نشستند دست / هم آنگاه یوسف به کنجی نشست

دل پاک او پر ز تیمار و تاب / روانش شده آرزومند باب
همیگفت پنهان چه بودی اگر / رسیدی بمن رنج دیده پدر

بدیدی که ما را پس از کین سخت / بهم چون فراز آوریدست بخت
بدیدار همچون شدیستیم شاد / شدی روزگار بدی باز یاد

هنوز این خبر گفته با دل تمام / که جبرئیل آمد علیه السلام
بدو گفت کز من ترا مژده باد / که یزدان همه بند غم بر گشاد

همی گویدت نامهای پدر / که بر خوانده پیش ازین بر پدر
هم اکنون جواب و شرح فرست / که یعقوب زاندوه و اندیشه رست

فرستش کنون جامهٔ خویشتن / بنزدیک آن پاک و پاکیزه تن
که چون جامه بنهد برخسار بر / فروزنده گردد مرا و را بصر

دلش تازه و دیده بینا شود / تن پیر وی همچو برنا شود
بگفت این و بر آسمان تند شد / دل یوسف از خرمی یافت جوش

بشکر جهان آفرین سجده کرد / زمین را برخسار رخشان بشست
ز یزدان پذیرفت چندان سپاس / که هم پاک یزدانش داند قیاس

پس اندر زمان کاغذ و خامه خواست / ز دانش نگارین نامه خواست

نامه نوشتن یوسف به یعقوب و آگاهی دادن از حال خویش و دعا طلبیدن برای اسباط

از آغاز بنوشت نام خدای / که بود و همواره باشد خدای

خدائیکه از تیره یکمشت خاک / چنین صورتی آفریدست پاک
خدائیکه آب روان آفرید / وز و زندگانی و جان آفرید

گرفتن مرا و ان شاید بدست / نشاید برو کار یکذره سست
خدای که آتش پدید آورید / که نتوان ستودنش نتوان چشید

در آب این روانی و نرمی سرشت / در آتش درون خوی و گرمی سرشت
خدای که باد روان آفرید / که نتواندش جمله خلق دید

یکی صنع وی در جهان آشکار / بگاه خزان و بگاه بهار
خدای که امید داریم ازوست / شب و روز امید داریم ازوست

که بنمایدم زود دیدار باب / بدو شاد گردم چو تشنه به آب
بدان ای همایون فرخ پدر / گرامی تر از جان و از چشم و سر

که از تو مرا تا قضا دور کرد / کشیدم ز گیتی بسی داغ و درد
گهی چاه و زرف و گهی بندگی / بذل و بخواری و افکندگی

گهی بند زندان صعب و دراز / به پیش کسم هر دو گیتی نیاز
بهر سان که بودم ز بخت از نخست / دل من ازین جمله روی تو جست

زمانی دل از بخت شادم نبود / بجز ایزد و تو بیادم نبود
هر آنگه که اندر پرستش بدم / بدرگاه جان آفرین ایزدم

بحاجت ازو من ترا خواستم / جز این آرزو را نیاراستم
برین گفتهای همایون پدر / گواه منست ایزد دادگر

بدان ای پدر آخر کار من / بجز آوریدست دادار من
بمصر اندرون شاهم و نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت

بسی روزگارست تا هوش من / همه بود شد ای باب پاکیزه جان
که در نامه آگه کنم من ترا / که یزدان چه داد از نکوئی مرا

ولیکن هر آنگه که پیوستمی / دل خویشتن را در آن بستمی
که نزد تو نامه فرستم یکی / بگویم ترا سر گذشت اندکی

سروش آمدی نزد من از خدای / توانا جهاندار و رهنمای
مرا گفتی از گفتن دادگر / که منویس نامه بنزد پدر

که ماندست یکچند دیگر بلاش / نباید هنوز از بلا بار باش
چو بشنیدمی این ز امر خدای / فرو ماندمی زار و غمگین بجای

عبادتگری کرده ام چندگاه / نیاسوده ام از ثنای آگه
همی جسته ام زو بحاجت مدام / که بد مهر ترا رستگاری ز دام



بهر انجام آن روز محمود و نغز / که بنوشتم این نامه از هوش مغز
هر آنش آمد از نزد کیهان خدیو / امر گفت رستی ز دستان دیو
فرستاد رحمت خدای جهان / به فرزند یعقوب و شمعون وان
بلاها که بر ما قضا داده بود / بسر آمد همه بود نی هر چه بود
کنون جمع اسباط را پیش خوان / بده آشنائی بآئین شان
میازارشان کن گناه قدیم / که آن بود حکم خدای کریم
کسی شان کن اکنون نزد پدر / ایا نامه سوزیان در بدر
دو چشمش بدان روشنائی دهد / وز آن آشنا آشنائی دهد
فرستادم اینک بشارت کتاب / که بر داشت یزدان نجا و عتاب
فرستادم ای مهربان باب من / یکی پیرهن از تن خویشتن
شود دیده ات روشن و دوربین / از آن روز بین کن بد پیش از این
بخوان نامه و آمدن ساز کن / در روشنائی بمن باز کن
تو با خویش پیوند بنگاه و رخت / بمصر آی خرم شو از رنج سخت
که من مانده ام بر سر ره مقیم / بچشمم اندرون انتظار عظیم
ز تیمار هم انگاه راحت بود / که گرد تو از راه پیدا شود
چو فارغ شد از نامه اندر نوشت / بر آن مهر بنهاد و عنوان نوشت
بر او بود پیراهنی از بهشت / کس تار آنجا مه هرگز نرشت
برون کرد از تن مر آن جامه را / نوشت اندر آن جامه آن نامه را
شنیدم ز گویندگان نخست / که گفتار شان راست بود و درست
که پیراهنی بد که رب جلیل / بخلعت فرستاد نزد خلیل
چو نمرود می سوختن ساختش / بدریای آتش در انداختش
در آنگه که آتش بجوشیده بود / مر آن پیرهن را بپوشیده بود
تنش را نگهداشت آن پیرهن / شد آتش همه نرگس و نسترن
پس اخوان نزدیک خود خوانده گفت / شما دانش و داد تان باد جفت
بباید شدن تان همه سر بسر / بکتب و بشارت نزد پدر
رسانید این نامه و پیرهن / بنزدیک یعقوب پاکیزه تن
مر این پیرهن را نزدش برید / بر خسار و چشمش فرو گسترید
که چشمش همانگاه بینا شود / برش بر دویدن توانا شود
بیاریدش او را بر شاد کام / ایا اهل بیت شما والسلام
چو لاوی شنید این همه گفتگوی / هم آنگه شدش گوهر بار روی

درخواستن لاوی از یوسف علیه السلام که نامه و پیراهن را من برم نزد پدر

به سجده در افتاد و بوسید خاک / نیایش نمودن از دل و جان پاک
یوسف چنین گفت کای شهریار / بفریاد من رس یکی زینهار
از ایشان مرا پیشتر کن کسی / که من کرده ام زشت کاری بسی
از آن پیرهن کور شد چشم باب / از آن پیرهن آید درد و عذاب
من آن دم شدم پیش دست گناه / مرا نامه گشتست یکسر سیاه
من افروختم دوزخ کردگار / مرا تیره تر او فتاد است کار
کنون واجب آن باشد ای بادشاه / که من پیشتر سر نهم سوی راه
که اول من او را بشیر شوم / از آغاز من پیش او در شوم
تنش برده ام جامه تعزیت / همش من برم نامه تهنیت
مگر داد گستر ببخشایدم / مگر ز آتش تیز نگزایدم
چو یوسف شنید این سخن بار ماند / دو چشمش به خسار ابر اشک راند
به بخشود بر روی شه پاک تن / بدو داد آن نامه و پیرهن
وزین کوه کوهان بخشش چو باد / بدو داد لاوی میان بست شاد
چو جمشید بر باد بنشسته اند / بدانسان که زو باد خیره بماند
چو بر نیمه راه کنعان رسید / بکنعان پدر بویش آگاه دید
بخویشان و فرزند چنین گفت مرد / که از یوسفم بوی آگاه کرد
همی آید اینک ز یوسف نسیم / گذشت از دلم روز اندوه و بیم
نشانیست این بس خوش و با فروغ / اگر زان نیاید نشانم دروغ

همه خویش و پیوند او شیخ و شاب   همانگاه دادند ویرا جواب
که ای پاک سیرت رسول خدای   ترا داغ یوسف بنه کرد رای
فراق پسر از تو بر دست هوش   تباه است از او دل و چشم و گوش
ترا کرد ایام همچون کهن   همی خیره و یاوه گوی سخن
بیزدان پروردگار رحیم   که هستی تو اندر ضلال قدیم
ز یوسف تو بوی بجوی چون باز خورد   که بد هفت ساله که گرگش بخورد
ز گفتار یعقوب خاموش گشت   بدان داستان هفته در گذشت
شد آن بوی نزدیک یعقوب گشت   بدختر که ای باهش نیکجفت
ملا دست من گیر و دل شاد دار   ازین جای تنگم بیزدان گذار
بهنجار مصرم دمی بر براه   همی کن تو لختی بدان سو نگاه
که بوی برادرت نزدیک شد   زما محنت و روز تاریک شد
سبک دینه بگرفت دست پدر   ز بیت الحزن برد او را بدر
سوی راه مصرش ز مانی کشید   پس از جاده آمد نجیبی پدید
چنین گفت دختر بفرخ پدر   که آمد نجیبی از آن راه در
زمین را بدانگونه ببرد همی   که گویی که فرغست تیره دهی
چو این گفته بد یکزمان بر گذشت   نجیب اندر آمد ز پهنای دشت
چو لاوی نگه کرد یعقوب دید   همان پاکدین پیشه خوب دید
دوانید چون باد مرکوب را   که بد دیده از دور یعقوب را
فرو جست چون باد و پیشش دوید   ببوسید خاک و زمین گسترید
چنین گفت آباب سختی گذشت   همه کار عالم بکام تو گشت
برویش برافگند پس پیرهن   بهشتی یکی خلعت ذوالمنن
بفرمان دارای هفت آسمان   شدش دیده پنهان هم اندر زمان
شدش چین ز چهره شدش راست پشت   برو نیز شد روزگار درشت
یکی دیده بر کرد چون بنگرید   دل افروز دیدار لاوی بدید
ز جان آفرین درج او رنگ یافت   تن درد او قوت و رنگ یافت
بگردن در آورد دستش چو باد   برویش لبی بیکران بوسه داد

پرسیدن یعقوب ع از لاوی خبرهای یوسف و شادمان شدن و بدرگاه حق سبحانه سجدهٔ شکر نمودن

چنین گفت کای پاک فرزند من   بسی بر من از جان و پیوند من
دو پیراهن آورد و از نزد یار   یکی جانفزا و یکی جان سپار
تفاوت عظیم آمد ای پاک تن   ازان پیرهن تا بدین پیرهن
ازان کوری و درد زاد پسر   وزین شادکامی و نور بصر
ازان در عذاب و عقوبت بدم   وزین از همه درد ایمن شدم
ازان پیرهن کردیم ناامید   سیه شد مرا روزگار سفید
ازین پیرهن دیدم صد نوید   شگفتم بهار و گل سرخ و بید
ملرا دل گرانی کز آن داشتم   بدین ای پسر از تو بگذاشتم
عفو کردمت زان گناه عظیم   بحاجت بخواهم ز رب کریم
که از تو بیامرزدت این گناه   سفیدت شود آن گلیم سیاه
ببوسید لاوی زمین چند بار   نیایش گری کرد بیش از شمار
بپرسید یعقوب از و گفت هین   خبر ده ز یوسف چراغ زمین
بد و گفت لاوی که دل شاد دار   که او هم نبی است و هم شهریار
خداوند مصر است شاه عظیم   رسول کریم خدای حکیم
خبر آنگه که پیشش رسی ای پدر   بدان جاه و فرهنگ و آن اوج در
و گر نیز از حشمت و کام و نام   ندانم بده سال گفتن تمام
بگفت این و پس نامه پیشش نهاد   بعنوانش بر پیکر او بوسه داد
گشادش ز هم باز یک یک بخواند   ز لب خرمی چشم او اشک راند
چنان کز عیان بدو آب آورد   ز شادی چنان اشک تا آورد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن   خبر یافت از رازهای کهن
ز لاوی دگر بار پرسید باز   خبرهای اسباط گردون فراد
چنین گفت اینک پس نامه ام   همه بامراد و دل کامه اند

زبان تا زمان گرز شان برجمید — بکنعان یکی کاروان بر جهید
شنیدم که یعقوب دانش پناه — سبک جست برجا از آن جایگاه
بدان شکر پیوست از دل نماز — نماز نکو کرد نغز و دراز
بنالید چندان دو رخ را بخاک — که رویش فسرده شد و دردناک
شده راست آن گفتگوی عظیم — که گفتش ز یوسف شنیدم نسیم
بی از رنگ رویش قوی پیکرش — چو گل گشته رنگ رخ اصفرش
همه مردمانش که حاضر بدند — که وی را همه تهنیت گو شدند
تو گفتی که از یوسف آمد نسیم — نمود آن سخن نزد ماش عظیم
شد آن بوی یوسف سراسر درست — چنان شد که مارا تو گفتی نخست
بدان پیرهن بوسه دادند پاک — بچشم و برخ بر نهادند پاک
پس از دست بگشاد باز آمدند — که دانند که از خرمی چون شدند
که از مهد و عماری زرنگار — شود خیره چشم دل روزگار
به یعقوب رفت نزد خدای — باستاد یکتا و مخلص بپای
از آن پس نهادش دو رخ بر زمین — بشکر خدای جهان آفرین
درین بود یعقوب فرخ سیر — که آگه شدان مردمان سر بسر
بریدند چشمش درست و بصیر — ز تقدیر دارنده رب القدیر
لبش پر ز خنده دلش پر ز کام — سپهرش ثناگر ستاره غلام
بگفتند پس کای نکو بخت حال — ازان خام گفتار را کن بحال
زبیدا لنشی نادر ما نبود — جهان آفرین زد ده بر یان نمود
پس آن پیرهن نزد ایشان نهاد — که از اندام یوسف همه بوی داد
همه سجده بردند بر غیب دان — کشادند بر شکر یزدان زبان
بر و بوم کنعان از آن خرمی — همی فخر ها کرد بر هر زمی

فرستادن یوسف علیه السلام کاروان را از برای آوردن پدر

خداوند فرمان ده غیب دان — چنین داد مارا خبر زان نشان
یکی کاروان ساخت چون نوبهار — ز پس مهد و عماری زرنگار
پس از لای آن پیکر دلفروز — بکنعان رسیدند بعد از سه روز
پدر را بکام دل خویش دید — ز اندازه شادی که بیش دید
قدش راست چون سرو افراشته — خداوند ز ضعف بر داشته
گرفتند مرید گر را ببر — گرامی پسر کار دیده پدر
ز هر خبر ده پیدستی نمود — ز فرخ برادر سخن گفت زود
که یوسف که شاهست و پیغمبر است — بمنظر چو بر چرخ گردان خورست
اگر وصف او از هزاران یکی — ترا باز گویم بود اندکی
فرستاد چندان غلام و خدم — عماری و مهد و ستور و حشم
پدر زین سخن آنچنان شاد شد — که گفتی ز مرگش تن آزاد شد
چو یعقوب فرخ بپرسش درود — ابا ابن یامین سخن گفته بود
نشستند جمله سر افگنده پیش — خجل اندر کار دیگر از خویش
که چون یوسف آن نامه و پیرهن — فرستاد نزدیک آن پاک تن
سراسر بدان ده برادر سپرد — همه راه کنعان گرفتند برد
هم از گرد راه ابن یامین چو باد — بنزد پدر شد همایون شاد
دو چشمش چو دو نرگس آبدار — رخش تازه چون بلبل اندر بهار
چنان شاد گشت ابن یامین از آن — تو گفتی تنش را دو کردند جان
ازان پیش بالش پسر سید از او — خبرهای یوسف کند جستجو
چنین گفت کای باب روشن روان — مرا چشم روشن شد و دل جوان
پیمبر نباشد چو تو آدمی — همانا که در هفت کشور زمی
تو صفش نماند زبان راه جست — چو او را ببینی ندانی نخست
که با خویش پیوند و باز تو بست — ز کنعان سوی مصر رو از نشست
نهانی سپاس خداوند داشت — که گستردها مون فلک بر فراشت
رسیدند اسباط دیگر بهم — به پیش پدر شرمسار و دژم
چو درمانده و تنگدل دیدشان — ز هر در فراوان بپرسیدشان



پس اسباط گفتند کای باب باب — یکی نیک بنگر درین باب باب
گنه کرده مسکین و بد کرده ایم — اتم بی بهانه بیازرده ایم

نه نادیدهٔ زشتی و بد رهی — چگوئیم دانی تو خود آگهی
بدان کار وازان گفتار زشت — نماندست ما را امید بهشت

زیزدان گناهان ما را بخواه — غم جاودان از دل ما بکاه
اگر ما بدی را فگندیم تن — تو جز نیکی و نیکوی را مکن

شد آن دل گرانی که من داشتم — سراسر ز دل پاک بگذاشتم
بحاجت بخواهیم شب و روز نیز — ز دادار داور خدای عزیز

بگرتان بیامرزد ایزد به فضل — کنند تان عفو زان همه با تفضل
که هستی خدای غفور و رحیم — شکور و عزیز و کریم و حکیم

بگفت این و بوسید شان روی و چشم — بینداخت از دل همه کین و خشم
وزان پس بسیج شدن ساختند — بیک هفته شان باز پرداختند

زکنعان بن و بیخ و بار و بنه — بکندند یعقوب و شان از بنه
به شادی ره مصر برداشتند — بر و بوم خود پاک بگذاشتند

همه آل یعقوب پاکیزه دین — فراز ستوران زرینه زین
زنان شان بعماری اندر همه — عماری بزر و بزیور همه

شنیدم که بد خسروانی دو عهد — بدان صانعان کرده بسیار جهد
سر عهد هر و گره های زر — ازان یافته برج خورشید فر

نشانده در اطراف آن گوهران — فروزان چو در نیمه شب اختران
به عهد اندرون عمه بنشسته است — به عهد دگر دنبهٔ دین پرست

شب و روز راندند با کام و ناز — خدای جهاندار شان کارساز
خبر شد بیوسف که آمد پدر — پذیره فرستاد فرخ پسر

فراهیم با فر و درج کیان — ببسته به پیشش بخدمت میان
سه منزل پذیره شد با سپاه — پسرزاده همچون و صد پادشاه

شنیدم که در موکبش بد سوار — اجلای مصر و وزیران هزار
صدا از خادم چابک چرب گوی — پسندیده یاران فرهنگ جوی

چو نزدیک حد همایون رسید — فراهیم از دور دیرا بدید
فرود آمد از بادهٔ ره نورد — دو دیده سوی جدش آهنگ کرد

ببوسید زان رو رکابش نخست — در اخبار همچون شنیدم درست
زباره فرو جست یعقوب شاد — که نتوان ازین خرمی کرد یاد

دو منزل بدروزه رفتند راه — رساند سر شادمانی بماه
چو یکروزه مانده بد شهر — ندا کرد یوسف شه نیک بهر

که هر چند هستند خیل و سپاه — همه برنشستند فردا پگاه
که آید ز کنعان همی باب من — پسندیده یعقوب پاکیزه تن

منادی نداگر دو دم در کشید — نگه کن کنون تا چه آمد پدید
سبک مردم شهر برخاستند — همه مصر یکسر بیاراستند

ببستند آئین بازارها — همه شهر شد همچو گلزارها
بخروارها گوهر آمیخته — بانبارها نافه در ریخته

زبس خرمی عود و کافور و مشک — بپوشید اندر زمین خاک خشک
دگر روز هنگام بانگ خروس — بغرید بر درگه شاه کوس

علمهای شاهی برآمد بماه — همه برنشستند خیل و سپاه
همه پیلبانان شایسته زود — بیاراستند آنچه شان پیل بود

شنیدم که بد مرد پانصد هزار — بکوکب دران روز جمع سوار
همه بارها شان به سیمین ستام — فراوان وزان کرده زر در خام

سپاهی کمربسته بد ده هزار — همه خیل خیل از پس شهریار
وزیران فرزانه پاک دل — بهین و بسیارش رونده چهل

به پیش اندرون حاجبان هفتصد — دل پاک شان گنج علم و خرد
عزیز همایون بیزدان پرست — بدین ترتیب و تعبیه برنشست

همه مصریان پاک برخاستند — بزرگیر شدن را بیاراستند
یکی روز بد سخت خوب و عظیم — جهان پر گهر بود و در یتیم



شکستن زلیخا بت را و آمدن بر سر راه یوسف

خروشیدن کوس زرینه نای
بخارید این قصه کرد دست و پای
گذشته بر روزگار درشت
رخش کهربا رنگ و مژه شد دوتا
هم اندر غم دل گرفتار بود
پرستار گفتش که سلطان عزیز
پرستار با دانش و داد جفت
غلام نیست آنکه بخریدمش
که این بنده عبری پاک رای
بر سنگدل گشتم انجام کار
پس هفت سال آنکه همتش خدای
به تخت من و جای من بر نشست
بدو گفت کای داور داد من
مرا تا دل آگه شد از نیک و بد
تو دانی که جز تو خدایم نبود
بمصر اندرون هر که بد بت پرست
نه جاهم بجا لیست و نه گنج و فر
ز من اینهمه چهره بر تافتست
خداوند یوسف که بهتر ستست
خدای منا گر تو قادر توئی
ستم حاجت روا کن مرا هم کنون
جوانم کن آنگاه و دوشیزه کن
پرستم ترا همچنین روز و شب
شوم بر تو داور نگونت کنم
بر آشفته شد تیزیت بر گرفت

که چون بر نشست آنجهاندار شاد
شده روی پرچین و تا گشته پشت
شکر بی نم و نرگسش بی نوا
هم از عشق یوسف بیمار بود
که در مصر چون او نبد شاه نیز
سگ نام آن شاه فرخ نگفت
بهر دل ز خلق بگزیدمش
که تر شده بد روز و شب از خدای
پرستیدم و پاکش به بند استوار
نه بخشود بر من دران تنگنای
مرا سر بخاک اندرون کرد و بست
امید من و پشت فریاد من
بدلسته ام راه و رسم خرد
بدیگر خداوند رایم نبود
بپکر زبت که دگرتاه دست
نه تاجم بجا لیست نه تخت زر
یکی بنده من همه یافتست
مگر از تو قادر تر و مهتر است
چرا سوی کردار من ننگری
بدان تا نمایم ز زینت برد
جمالم ده و پاک و پاکیزه کن
نهم پیش تو بر زمین هر دو لب
به سنگ گران پیکرت بشکنم
بر روی اندر افگند تیری شگفت

زلیخا بدان خانه اندر که بود
دوتا گشته همچون کمانی نزد
بدان پیری و سستی و لاغری
شنید آن همه ناله کوس و نای
زلیخا بدو گفت بر گوی نام
زلیخا چنین گفت کین یوسف است
ملک بود او را مرا بنده بود
دل من بگیتی مرا او را گزید
بزندان بپندانش هفت سال
ز زندان چو آمد بتخت و نیا
بگفت این و چون باد بر پای جست
تو دانی که آگاهی از کار من
پرستنده بودم ترا سال و ماه
ترا بردم از جمله عالم نماز
با امید آن کز تو تختم بود
نه مصر و نه فرمان و گنج و نه تخت
چه حکم بدست این چه داور است
که بستد ز من ملک و فرمان و گنج
ببخشای بر من که آن توام
دو بینائیم بازده بیشتر
اگر هم کنون این بجا آوری
دگر آنچه گفتم نیاری بجای
بگفت این و یکساعتی نیکو
دو دستی بر زنبارک زد با دو دست

همی رفت تا ساق عرش خدای
ضعیف و دوتا پیر و کور و گدا
رخش همچو در مهرجان رنگ به
هم از یوسف او رانده دلبری
در آمد دل راز دارش بجای
که دانستن آن مرا هست کام
که در دین خود عادل و منصفست
بفرمان همیشه سر افگنده بود
نه هم خدایش من بنگزید
همیداشتیم بی خور و خواب حال
ز زندان خنج و انجنین تخت یافت
بنزدیک بت شد بر بت نشست
ز دین من و راه رفتار من
دلم بسته بد در تو بیگاه گاه
نه بستم ز دین تو یک لحظه باز
خداوندی و تاج و تختم بود
نه حسن و جوانی نه چشم و نه بخت
بدین داوری مان بباید گریست
بدو داد بی سعی و بی تاب رنج
پرستنده و مهربان توام
که بی چشم نانی نیز زرد و رهی
ز یزدان یوسف تو قادرتری
از این پس نگویم که هستی خدای
بیابد از ان خاستش هیچ زرد
مغز پای آن خورد در هم شکست

چو بت را بدانگونه بشکسته دید — ز بیمش بت آمد و از بر زدود
بیا ای پرستار پاکیزه دیر — بیا ذهم اکنون مراد دست گیر

به بیرون برو تنگنای بدار — که آنجا کند شاه یوسف گذار
بدان تا مرادرا ثنای کنم — تا با بام وی مرد عای کنم

مگر بر من امروز رحمت کند — نکوکاری و فر نعمت کند
گرفتش پرستار و رفتند زود — بجای که درخورد آنکار بود

قضا را سپاه اندر آمد ز راه — سر گرد شان رفت بر چرخ ماه
باندازهٔ مور و ماهی سوار — گذشتند پیش زن نامدار

همی بود زن تا در آمد عزیز — الفری کزان به نباشد به نیز
چو شاه اندر آمد بدان فرهی — پرستار کش داد زود آگهی

بصد چاره برخاست آن مستمند — چنین تا که آمد بیانگ بلند
که سبحان دادار و داور کردگار — که مر بندگان را کند شهریار

فسبحان آن ذو الجلال عزیز — که از وی ذلیل چنین شد عزیز
فسبحان آن پادشاه جلیل — که قیدز و عزیزی بدنیا ذلیل

بگفت این و از پس خروش سپاه — کم و بیش بشنید فرخنده شاه
ولیکن بنجشود جان آفرین — بران پیر کور ضعیف و حزین

بفرمود تا همدران وقت باد — سخنهاش در گوش یوسف نهاد
چو یوسف حدیث زلیخا شنید — چپ و راست از هر سوی بنگرید

دیدن یوسف زلیخا را و التفات نمودن بجانب خویش و خود به پیشوائی یعقوب رفته ملاقات نمودن

قضا را بدید اندران تنگ راه — فراوان جهان خوار و زار و تباه
خمیده قد و روی پرچین شده — بیکبار نور از جهان بین شده

ضعیف و سر افگنده سوگوار — ورا کرده ادبار ایام خوار
چو یوسف مر او را بدانگونه دید — ز دو چشم وی اشک عبرت چکید

بفرمود تا حاجت نیک رای — مر او را همانگه برد در سرای
هم اندر زمان شه نیکنام — بفرمود تا ملک باز گردد بکام

ورا حاجب شاه فرزانه تیز — بدانجا که فرمود شاهش بتیز
جهاندار یوسف شهنشاه دهر — برون رفت خرم سه فرسنگ شهر

همی راند لشکر همی فوج فوج — چو دریا که باد و بهنگام موج
به پنجاه موکب همی شد سوار — که هر موکبی مرد بد ده هزار

همی کرد لشکر بهر سو شتاب — بدیدار یعقوب فرهنگ یاب
بدان کو کبی کو رسیدی فراز — جدا گشتی از اسب بردی نماز

چنین تا همه لشکر شاه پاک — ببوسید در پیش یعقوب خاک
چو پنجاه موکب سپه در گذشت — پس آن موکب شه بدیدار گشت

علمهای عالی برافراشته — سر هر یکی ز ابر بگذاشته
دو صد کوس رویین و زرینه نای — به نیزه یمانی و هندی درای

عزیز همایون بزیر علم — همه برکشیده ز نورش رقم
ملکزادگان گرد وی اندر هزار — همه درخور تاج و طوق نگار

وزیر قیس چهل هر یکی راجدار — سپاهی و ملکی بامری روا
خرامان همه در یمین و یسار — ملکی پس پشت وی ده هزار

هزاران دگر خادم محتشم — که هر یک ز شاهی نموده کرم
همی رفت یوسف بتخت جلال — بتوفیق دادار ذو الجلال

دو چشمش کشیده سوی راه راست — همی موکب با فرخنده خواست
قضا را بدید او از دور باب — پدر را و کرد یوسف شتاب

براند اسپ نزدیک شد با نشیب — هم و روی بر کرد پا از رکیب
سبک داد سوگندش آن پاک دین — بیزدان هفت آسمان و زمین

که از پشت ره نیای فرود — هم از پشت باره فرستی درود
چو بشنید آواز سوگند باب — نیامد فرود و مگر دان شتاب

ز پشت فرس مهر خدمت نمود — ببوسید چشم و رخ باب زود
ببوسید پیر از زمانی دراز — وزان پس فراآسوده گشتند باز



ره مصر آباد بر داشتند | به نیک اختری سوی ره بگذاشتند
چنین گفت یوسف به فرخ پدر | همی‌دون بدان انجمن سر به سر

که از ره به مطلب در آیند پاک

آمدن یعقوب ع در مصر بدیدن پسر و دیدن بیت الاحزان

که دادارت تا نازدارین یک

چو آمد بدروازهٔ مصر شاه | باستاد یعقوب دانش پناه
نیز آب پالیس گرد بود | نگه تا در آن کار کاهش چه بود
سوی راه کنعان یکی بنگرید | اگرچه همی بود کنعان ندید
ندا کرد کای بیت الاحزان نشین | چهل سال ها داد زندان من
ز من باش بدرود تا جاودان | نباشد مرا با تو دیگر قران
که یزدان مرا تو عظیم باز داد | همه کارهای مرا ساز داد
چو یوسف ز یعقوب چونین شنید | سوی مصر فرخ یکی بنگرید
چنین گفت ای مصر آباد باش | بدین مژده تا جاودان شاد باش
بسوی تو آمد رسول خدای | جهاندیده یعقوب پاکیزه رای
ترا این شرف در جهان بس بود | که اندر تو چون باب من کس نبود
ازین هردو گفتار رامش فزای | بباریده رحمت بر ایشان خدای
جهاندیده یعقوب دانش پناه | بمصر همایون درون شد زراه
بهشت برین بد پدیدش آراسته | بشاهنشهی گوهر آراسته
ز هر گوشه کردند گوهر نثار | بران ویژه پیغمبر کردگار
بدان مرتبت آن گرامی پدر | شد از راه سوی سرای پسر
سرای چو باغ ارم در بهار | چو از رنگهانی برنگ نگار
هم آنگاه یوسف پدر را بداد | نشاندش بر تخت شاهانه شاد
همان خواهرش را که زیر سپهر | نبد هیچ همتا مر او را بمهر
پسر نیز بنشست در پیش باب | جهان زو منور چو از آفتاب
چو دید آن بآیین و آن ده پسر | همان مهربان دیده به سپهر
خمیدند یکسر بر سم نماز | بسجده نشستند بر یوسف فراز
زمین بوسه دادند هر یک بمهر | چنین راند که خالق ماه و مهر
چو یوسف چنان دید هم در زمان | چنین گفت با باب روشن روان
که اینست تعبیر خوابم درست | که من دیدم از روزگار نخست
تو شمس منیری قمر خواهر است | واسباط چون یازده اختر است
خدای جهان کار من کرد راست | خداوندی و راستی مر دراست
همه نیکوی که دید با ما خدای | بفرخنده مصر اندرون داد جای
بانعام احسان و فضل و کرم | رسانید ما را بهم باز هم
کند هرچه خواهد به لطف و کرم | بعدلی کز جهان باد داردستم
من او را شناسم عزیز و قدیم | که اوست رب علیم و کریم
کنم جاودان شکر جبار فرد | که ما را بدینسان بهم جمع کرد
جهان دا بسبت از دل حق شناس! | گزاینده و بیدهی شه سپاس

آمدن جبرئیل علیه السلام نزد یعقوب علیه السلام و مژدهٔ نگاهبانی یوسف علیه السلام آوردن

بدین بود یوسف که جان آفرین | فرستاد چون در روح الامین
بنزدیک یعقوب فرخ شده | ز خشم تو فرخ و دلشاد و بیغم شده
ز یزدان رسانید اول سلام | پس آنگه چنین داد وی را پیام
که گوید همی مر ترا کردگار | که نیکو نگه کن نهان آشکار
ببین یوسفت آنکه چون داشتیم | گر از پیش چشمت برون داشتیم
گر از تو چندگه داشتیم از تو راز | بدست تو خویش سپردیم باز
چو بگذارد پیغام روح الامین | سبک بر فلک شد وی از زمین
شنیدم که یعقوب پرهیزگار | بسجده درون شد بر کردگار
جهاندار دادار جبار فرد | ترا چون توانم هنر شکر کرد
بخندید آنگه ز گیتی برگ شجر | مرا از تو شکر است ان بیشتر
هر آنکس که زنهار خواند نهان | خدایا بدست تو باید بداد
من اول خطا کردم ای دادخواه | تقربیدان کار زشت و تباه



که یوسف بلاوی سپردم نخست
تو ویرا نگهدار هستی لاجرم
بدین پایگاه و بدان دستگاه
فریضه است بر هر کسی جاودان
که آن نعمتی بیکران یافتند
پراگنده گشتند هر سو گروه
شنیدم که یعقوب پاکیزه کیش
دو صد ره مر اورا ببر در گرفت
هزارانش بر چشم و سر بوسه داد
گرستن شب و روز با جام درد
چو بشنیده شد سرگذشت پدر
همه سرگذشتش باندک زمان
حکایت فروختن هجده درم
پدر سرگذشت پسر می‌شنید
رخ و ریش بنهاده بر تیره خاک
همیدون هنرمند یوسف بمهر
که بعد از شهنشاهی او مرد و لو
چو خوان در فگندند سالار خوان
نشسته به پیرامن خوان بهم
چو شد خورد نی خورده شستند دست
بگفتش که ای شاه با داد و دین
نشد زود و آوردش آن نیکخواه
ز دیدار او ماند یوسف شگفت
کند روز رخشنده را همچو شب
همی بشنید یعقوب ز ایشان سخن

زلادی کم رحمت فریاد جست
ز چرخش برافراشتی محترم
سپهری بمن باز دادی ز خواب
که شکرت کند آشکار و نهان
چنان مملکت شایگان یافتند

چو از لا و هم بد امید تباه
سوی خود ز گیتی بر آوردیش
سپاس تو ای پاک جان آفرین
پسندیده بساط پاکیزه در
چو لختی ازین در سخن رانده شد

طلبیدن یوسف علیه السلام زلیخا را از حاجب و پرسیدن از حال او و آن حالت را دیده گریستن یعقوب علیه السلام

همی کرد روز جدائیش یاد
ز داغ جدائی و ایام بد
بخون کرده بد جامهٔ خویش تر
فرو خواند بر باب روشن روان
فتادن بغربت به تیمار و غم
ز مژگانش خون جگر می‌چکید
بسی شکر کرد از دل و جان پاک
بمالید بر خاک تاریک چهر
بدیدار یابش چنان کرد شاد
بخوانند یعقوب و شاه جهان
بخوردند خوش آنچه بد بیش و کم
بنزدیک یعقوب یوسف نشست
نشسته زلیخاست با آفرین
زلیخای مسکین بنزدیک شاه
بسر انگشت خود اندر آن گرفت
غم آرد پدیدار میان طرب
نگه کرد لختی بدان پیرزن

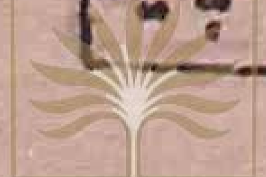
همی‌گفت آن سرگذشت دراز
همی ریخت یوسف ز دو دیده آب
پس او نیز یکلخت گفتن گرفت
حدیث چه و رنج و تیمار جان
حدیث زلیخا و زندان و بند
سرانجام از آن حال یعقوب پیر
که مر یوسفش ایزد کردگار
بسجده درون یکزمانی دراز
چو از سجدهٔ شکر برداشتند
همان انجمن با همان بساط پاک
شنیدم که سی نوبه گر بنگشتاند
فراز آمد آن حاجب نیکخواه
چو بشنید یوسف ز حاجب سخن
چو آمد بنزدیک شه باز گفتش
چنین گفت سبحان آن کردگار
بند گوهر سرخ از تیره رنگ
ازین سال خورده زنی دید سیر

نشد لاجرم در فگندش بچاه
به پیغمبری پادشاهی و کیش
ترا ز ابتدای کردگار زمین
بیکجای کردند شکر خدای
بسی نامهٔ شکر برخوانده شد
بیام بلند و بدرج و شکوه
چو فرزند را یافت نزدیک خویش
بپرسیدنش قصه از سر گرفت
غم جان خود و اند دل گداز
بران سرگذشت هنرمند باب
سر رازها بر شگفتن گرفت
حدیث فرح یافتن بعد از آن
وزان پس پادشاهی و بخت بلند
فرو برد سر پیش رب قدیر
بدو باز دادش چنان کامگار
همی کرد شکر مهیمن براز
سوی خوان شدند کار بر ساختند
ز داد خدای همه شاد و پاک
نشستند از ان پس بر آن پاک خوان
کجا داشته بد زلیخا ز راه
بگفتا در آرش بنزدیک من
بپرسید بسیار و بنواختش
که گل گشته ام خشک و بی نم چو خار
ز باغ بهاری به آب و برنگ
دو تا گشته از گردش سر و پیر

سپیدش سر و روی پر چین شده / سراپاش از برگ و آژین شده
دو تا گشته از محنت و بخت شور / دو چشمش ز بیداد گشته کور
ضعیف و حزین و دژم روی سست / برو کرده ایام بد مهر دست
فرو ماند یعقوب زان پیر زن / بیاد آمدش محنت خویشتن
شنیدم که یعقوب بگریست زار / چنان کابر گرید بوقت بهار
بیاد آمدش روز درد و بلا / که بد همچون آن زن بغم مبتلا
بپرسید یوسف ز فرخ پدر / که این گریه از چیست ای پر هنر
بدو گفت ای پاک فرزند من / همایون و شایسته دلبند من
درین زن نگه کردم و حال او / چنین کرده دوران بسال او
ضعیف و نزارست و گوژست پیر / نژند و حزین و ذلیل و اسیر
طراوت ازو رفت و هوش و کمال / چهل سال زینگونه بودش حال
بیاد آمدم آنچنان زیستن / وزان درد و آن رنج بگریستن
کنون حال زار آن چنانست راست / ندانم که این کیست یا از کجاست
زلیخا ز یعقوب چون آن شنید / غریوان شد و خون ز چشمش دوید
زمانی غریوید و بارید خون / بر چهره پر چین و بیمارگون
پس آنگه به گفتن زبان برگشاد / چنین گفت کای گنج فرهنگ و داد
بمانده یعقوب پاکیزه رای / پناه جهان و رسول خدای
تو از داغ فرزند بودی چنان / چهل سال خسته دل و خسته جان
تو فرزند غمگین و دژم بوده / گرفتار تیمار و غم بوده
مرا طرفه تر زان فتاد است کار / عجب تر مرا آمد از روزگار
که از بهر فرزند تو پاک دین / شدم من چنین خوار و زار و حزین
ازان پس که بودم خداوند تخت / همی خدمت تخت من کرد بخت
ازان پس که بودم خداوند تاج / نهادم همی بر زمانه خراج
ازان پس که بودم بهر خرگه ماه / بدم شاه خوبان و خوبان سپاه
سبب یوسف دلفروز که بود / که کرد آتش من بدینگونه دود
چو یعقوب گفتار آن زن شنید / بفرزانه یوسف یکی بنگرید
بپرسید ازو کین زن پیر کیست / بدینگونه گفتار این پیر چیست
بدو گفت یوسف زلیخاست این / که در دهر معروف و پیداست این
چو یعقوب فرزانه بشناختش / بلفظ نکو پایگه ساختش
فراوان بپرسید و گرمی نمود / دلش را بمهر و مهربانی فزود
به یوسف چنین گفت کای جان باب / مرا او را که مهر تو جوید بیاب
مرا دل بدین زن همی سوخت سخت / که بس تیره گون اندرین بخت سخت
کنون خود کنم بر فروزد همی / دل من بدان پیر سوزد همی
که از مهر و شوق تو این یافتست / چنین سخت ازو چهره برتافتست
نوازش کن او را و با او بگوی / دل مهربان را ز بار جوی
چو خوشتر بود زانکه با تیر و بخت / سخن خوش بگوید خداوند تخت

حکایت کردن یوسف با زلیخا و پرسیدن از احوال و جواب دادن زلیخا و مسلمان شدن او

شنیدم که یوسف علیه السلام / چنین گفت با آن خجسته کلام
که ای بانوی مصر و جفت عزیز / فگنده ز روی بگرفته تیز
لبی در جهان کام دل رانده / بسی نامه حسن برخوانده
بسی کرده با تاجداران سرکشی / بسی رانده لهو و ناز و خوشی
کنون چون همی بینم احوال خویش / شب و روز خویش و سال خویش
زلیخا چنین گفت کای شهریار / مرا بس تباه است یکباره کار
بچشم اندرم دیده نگداختست / برخسار زردم فرو تافتست
سهی سرو شمشاد من گشته کوژ / کمانیست کش خون چشمیست توز
سرم برف گشت و زخم زرد گون / الف وار قدم خمیده چو نون
تن کوه وارم کنون خوار گیست / یکی لشکرم من که در دم شکست
هوای تو در گور یارم بود / نگهدار دانده گنارم بود
ترا جاودان ز فرخنده باد / تن و جان و شاهیت پاینده باد



چنین گفت یوسف دگر ره بری
زلیخا چو بشنید از آن پاک رای
سرانجام گفت ای همایون عزیز
خدای من از من برآورد گرد
من امروز ای پاک پاکیزه رای
سه حاجت روا کن مرا هم کنون
جوانم کن آنگاه دوشیزه کن
زمانی بدم پیش آن بت بپای
روانم بدانست کز تیره سنگ
شکستمش چون سرمه از یکدگر
چنان چیز هرگز نباشد خدای
خدای تو قادر خدایست و بس
مرا بنده بودی خمیده بزر
خدای من از بهر ناراستی
خدای تو از بند زندان من
خدای تو کردت خداوند مصر
دل من شد از بت پرستی بجر
خداوند گردان سپهر برین
گوا باش یعقوب فرخ بدین
خدای جهان را نیایش گرفت
دل و جان یعقوب از و شاد گشت
سرانجام کار تو بس فرخست
بگفته من از داور کردگار
زلیخا چنین گفت یعقوب را
پیر دان مرا هست حاجت چهار

که چیزی ز تو باز پرسیم بگوی
بگفتش چگونه است اکنون خدای
ذلیلان عالم بفرحت عزیز
بدینسان مرا زار و بد حال کرد
شدم پیش آن کو مرا بد خدای
بدان تا نمایم ز دینت برون
جمالم ده و پاک و پاکیزه تن
نیامد ز بت کار من رهنمای
نیامد حدیث خدای بجنگ
ز پا اندرش نیز تا فرق سر
نخواهد ورا جز دل تیره رای
که روزی ستانست و فریاد رس
منت شاه بودم خداوند فر
ز بهر کجی و ز بی کاستی
ترا کرده شاه تن و جان من
ترا داد یکسر همه ملک مصر
پریشانم از جهل و از کافری
خداوند دریا و کوه و زمین
رسول خدای جهان آفرین
بر آفرین و ستایش گرفت
که این پیر زن آتش آباد گشت
ز پیر دان گیتی ترا یاری جست
نخواهم بجز خواهش نهان آشکار
مرآن جوهر جسم خوب را
گواه منست از نهان آشکار

خدایت چگونه است اکنون کجاست
بگرمید و گرینده زار گشت
مرا این بلا از خدای منست
خدای مرا قدرت و کام نیست
بدو گفتم از تو خدایی منی
دو بینائیم باز ده بیشتر
اگر آنکه گفتم بجا آوری
دل اندر تن من گواهی بداد
همانا فگندم ز ره سرنگون
بر خم گران کردمش نیز زیر
خدای خدایان خدای تو است
خدای تو بینی که با تو چه کرد
خدای تو زان کرد که خواست و فر
پس از خسروی عز مرا بند کرد
خدای من از تاج و تخت بلند
خدای من از من ستد مصر باز
گواهی دهم من که ایزد یکیست
توانا یکی کو جهان را درست
چو بشنید یعقوب از این سخن
که زن ایدران کام الهام داد
مرا در اچنان گفت هم در زمان
چه خواهی کنون آرزو از خدای
مگر دعوتم را اجابت کند
که ای پاک پیغمبر دادگر
یکی آنکه در کفر بگذارم

بکار تو در بی عنایت چراست
دو چشمش یکی ابر خونبار گشت
خدای من اندر فزای منست
از و هیچ معنی بجز نام نیست
سوی راستی رهنمائی منی
که بی چشم تا نیز نیز زید و سر
ز پیر دان یوسف تو قادر تری
که شد روزگار من از وی بباد
زدم سنگ بر وی ز صد ره برو
بر آوردم از جان وی رستخیز
که سوی بهی رهنمای تو است
که بودی تو بنده خدایت که کرد
پس از بندگی مرا شاه کرد
حزین و ذلیل و بهر افگند کرد
مرا در غم پاره نان فگند
گرفتار گردم بدست نیاز
همیشه یکی بود و همتاش نیست
ورا یوسف پاک پیغمبر است
بر تازه شد راه دین کهن
بوی خبر بخشود و اسلام داد
که ای پر هنر بانوی بانوان
ز گیتی تو اکنون چه خیرست رای
دلم را از آن آرزو بشکند
همه درج و فر تو فضل و هنر
ز چنگال دیوان برون آورم

بدارد باسلام ارزانیم / ز رنج آورد سوی آسانیم
دگر آنکه از سر جوانم کند / بدانسان که بودم جوانم کند

سه دیگر که باشیم بهر خدای / درستی و پاکی تن من بجای
چهارم که یوسف بود شوی من / دلش مهربان و هواجوی من

ازین چار حاجت یکی شد درست / کز اندیشهٔ کفر جانم نشست
رسیدم باسلام و دین خدای / مرا عاقبت بخت شد رهنمای

کنون آن سه حاجت همی بایدم / که از دادگستر روا آیدم
چو بشنید یعقوب گفتار زن / فرو ماند یک لحظه با خویشتن

بدانسان که یعقوب جبرئیل دید / سلام و پیام خدا آورید
بدو گفت یزدانت گوید همی / که از ما نخواه آنچه جوید همی

که ما قصهٔ حاجتش خوانده ایم / هم اندر زمان کام وی رانده ایم
بگفت این و شد در زمان بازجای / بنام جهاندار باقی خدای

پس آنگاه یعقوب فرخ پدر / فرستاد زن را یکی خانه در
در خانه کردند بر وی فراز / رسول ایستاد آنگه اندر نماز

ستوده نمازی که دانست کرد / پس آنگه بسجده درون رفت مرد
به اخلاص جان آفرین را بخواند / بدو داستان زلیخا براند

بدو گفت یارب توانا توئی / چه باشد اگر دعوتم بشنوی
خود آگاهی از راز این زن درست / ز رازش تو آگاه گشتی نخست

الهی روا کن تو حاجات او / پذیرفته کن و مناجات او
بمالید یعقوب رخ بر زمین / روا کرد حاجت جهان آفرین

سر از سجده برداشت فرخ رسول / ازو کرد یزدان دعا را قبول
به آواز گفت از زن پاکدین / برون آی ازین خانهٔ تنگ بین

در خانه بگشاد زن در زمان / برون آمد از خانه سرو روان
زرافشان از آن مهر و خورشید و ماه / فروهشته از ماه مشک سیاه

چو شمشاد سیمین برآهیخته قد / برفتار او سرو نازنده رد
یکی شانزده ساله دختر جوان / ستاینده چهر او ارغوان

سرش را ز مشک افسر قیرگون / کمندش از مشک زنجیرگون
فروزنده پیشانیش چون سهیل / بدیدار او ماه را مهر و میل

دو ابروش پیوسته همچون هلال / یکی زلفش از قیر بر مه مثال
دو چشمش چو چشم گوزنان سیاه / طلسم همه جادوان زو تباه

دو عارض بخوبی چو باغ بهشت / بهر دو یک از ماه و خورشید سرشت
دهان بود چون حلقهٔ میم تنگ / شکر طعم و لب هر دو چون بادرنگ

زنخ چون یکی سیب آسیب جوی / چو یوسف دل مهربان اندر اوی
فروزنده خورشید بد بر زمی / ولی حوریش صورت آدمی

گلستان جمشید بد در بهار / بدانسان چنین بد همه روزگار
شبستان درون بود باغ ارم / به بتخانه در بود سیمین صنم

تو گفتی یکی حور بد بیگمان / برون جسته از جنت جاودان
همه درد را بود آرام دل / هوای تن و دیده و کام دل

همه بهجت و نعمت و ناز بود / ز دل وین تن هوش پرواز بود
خدای یکی نور بد ساخته / بدین صورت و سیرت ساخته

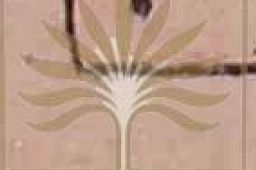
به مهر خداوند جبار فرد / بهر دو نگشته ز کس هیچ گرد
هر آنکس که کردی نظر سوی او / بدیدی رخ خویش در روی او

بخوبی در از وصف صدره فزون / زلیخا از آن خانه آمد برون
منور شد ایوان ز دیدار او / منقش هوا از دو رخسار او

نگه کرد یعقوب مرسل درود / فرو ماند از آن خوبی رنگ و بود
سوی آسمان سر برآورد و گفت / که ای قادر پاک و بی مثل و جفت

زلیخا یکی مرده بد ریخته / کنون شد یکی حور انگیخته
نگه کرد یوسف یکی سوی او / بدیدار آن دلفروز رخشنده رو

بچشمش دو صد ره نکوتر نمود / ز آنگه که با نوعش حال بود
هوای زلیخا بت دلگسل / ز راه دو چشمش فرو شد بدل



دلش را هوا گرم و جوشنده کرد | دل یوسف از شرم پوشنده کرد
دلش گرم شد گرم هیجان دلی | ز خشم پدر داشت پنهان ولی
زمان تا زمان مهرش افزون شدی | خطر بد گزند اندازه بیرون شدی
چنین تا ز تقدیر حکم خدای | که بی حکم او نیست بند گشای
هر آن عشق یوسف گران بیشتر | بد اندر دل آن بت پرهنر
به پیچیده یوسف دراغ ملوا | ولیکن نمی‌داشت گفتن روا
همی شرمش آمد که پیش پدر | سخن گوید از مهر آن سیمبر
چو گفتی به پیچید روح الامین | ز گردون درآمد بروی زمین
به یعقوب گفتش خدای جهان | سلامت فرستاد اید رعیان
تزویج پیغمبر پاک ما | بدین پرهنر دختر پارسا
بخوان خطبه و عقد شایسته کن | دل هر دو از شغل پیوسته کن
چو یزدان دارنده فرمان بداد | زلیخای قبطی بعقد زن بداد
شنیدم که یزدان پروردگار | ز جنت فرستاد بی مرشمار
هزاران طبق جوهر پرثمن | ز گردون فشاندند بر مرد و زن
چو آئینه‌ها بسته شد در سرای | نه کم بد سرای از بهشت خدای
زده کله بالای شاهانه تخت | نشسته بر یوسف نیکبخت
زلیخای بت پیکر ماه روی | بر آن تخت بنشست نزدیک اوی
دل یوسف از عشق او شادمان | همی در تنش باز خندیده جان
زلیخای پژمرده و کاسته | شده همچو شمشاد برخاسته
شده صورتش لعبت روزگار | بهشت خداوند بود آشکار
چو یکدانه سفته دُرّ یتیم | بدو داده بد پادشاه کریم
نبد هیچ حجت و را بر خدای | کشش آورده بد کار یکسر بجای
چو مر خویشتن را بدان پایه دید | بدان فرّ و اورنگ آن مایه دید
بسجده در افتاد از صدق دل | بمالید رخسار بر تیره گل
گشاده زبان بر ثنا و سپاس | بآیین آن کو بود حق‌شناس
چنین گفت کای خالق ماه و مهر | باختر نگارنده روی سپهر
یکی بنده بودم ذلیل و تباه | سزاوار سختی و زندان و چاه
مرا ملک دادی و تاج کیان | جهان بسته پیشم بخدمت میان
مرا علم دادی و تعبیر خواب | بعجز نمودن دلم بست باب
توئی آفریننده بیگمان | پدیدار کردی زمین آسمان
بدنیا و عقبی پناهم توئی | ز تو یافتم نیکی و نیکوئی
الهی تو مرا ز بد پاک دار | دگر ذلت آید زمین درگذار
چو باید بدن مرمرا زیر خاک | مبیرانم الا مسلمان و پاک
ز نیکان و از صالحان کن مرا | هر آنچه از تو زیبد چنان کن مرا
چو بگذارد شکر جهان آفرین | بگرورد سر شادمان از زمین
از آن ملک و آن نعمت حاصلش | که داند که چون بود در تن دلش
جهاندیده یوسف هم اندر زمان | بساطی بگسترد بس شاهگان
بدانسان که ده روز آزادگان | امیران سرخیل و شهزادگان
بدان خسروی میهمان بدند | بدان دعوت خسروانی بدند
یکی شور بد کاندران روزگار | نبد هیچ گردنکشی شهریار

انتقال کردن عشق زلیخا بر یوسف علیه السلام و بی مهر شدن زلیخا از زود سرانجام بدعای یعقوب علیه السلام و باز سرگرم شدن بر یوسف علیه السلام و خاتمهٔ کتاب

روایت چنین خواندم از راستان | که خواندند اخبار این داستان
که عقد زلیخا و یوسف بهم گشت | چو شد بسته محکم بحکم حکم
همه عشق زن در دل مرد شد | دل مرد از آن عاشقی سرد شد
همه منع یوسف بزن باز گشت | دلش نیش عشق از بر برنوشت
تو گفتی که تا او بد اندر جهان | بیوسف برش شد نه مهربان
چنان بد که گفتی خود او را نهم | ز مهر کمند دل باز مهرش کشید

یکی گنج بگرفت و استاد باز
خدای از دلش برده بد تف مهر
دل یوسف از عشق شد تاخته
همی گفت کای نوبهار خرد
دل نرم را سخت کردی چو سنگ
نه آنی همی هر دم مرا خواستی
نه آنی که از بهر پیوند من
نخست از تو بد حرص و آهنگ مهر
کنون نیست معلوم است این داستان
نه آنم که بدریدیم پیرهن
یکی بنده بودم سر افگنده پیش
خداوند بودی و مصران تو
هوای تو بر من فزون و رزون
کنون شاه مصرم خداوند بخت
میادر یکی حجت و اندیزه
چهل روز شد تا مرا همسری
زلیخا چو بشنید از وی این سخن
که آن کرد کار کز آغاز کار
بلند آتش من کنون سهر و شکل
مرنجان مرا زین سخن دل افروز
بگیتی تو زرم جز او را هوا
ترا گفتم سخت بد آن زمان
عفو کن مرا ای رسول خدای
بد اندیشت درمان آن درد حسرت
بر آمد برین داستان پنج ماه

چهل روز پیوسته اندر نماز
ز یوسف همی تافت همراه مهر
چو دوزخ تف شورشی یافته
هوای دل و غمگسار خرد
نه بد مهری اندر زوی هر دو جنگ
به مهر من از جای بر خاستی
گرفتند عالم ترا در دهن
عطار دیدی من شدم همچو مهر
همی سوزم از عشق تو زان زمان
خبر یافتند زان همه مرد و زن
گرفتار اندوه و تیمار خویش
جهان بود در زیر فرمان تو
من از تو گریزان چو آهو ز یوز
همی چهره دارم بدین دود بخت
وگرنه مرا زین غمان دستگیر
که یک لحظه بر من همی ننگری
مگر تا جوانیش جدا افگند بن
ترا داشت از مهر من بر کنار
دل من ز کام بلا فرد شد
بدل گم رده مهر من از زین مگر
جز او را پرستش ندارم روا
من آگه نبودم ز راز نهان
خدایم بد اینسان کند رهنمای
اگر چند بد بر زوی از مهر
همی خواست شیطان یوسف از غم تباه

دلش را نبد گرمی عشق هیچ
شب و روز پیوسته تو بی تن بهای
همی گشت گردش بر زور روز و شب
چه بود ترا کز آن حال برگشته
نه آنی که دل در تو بست روز و شب
نه آنم که در جست و جویم بدی
ای رامش جان و آرام دل
همی تاختی سال و مه سوی من
ترا سوی من مهر و آهنگ نیست
نه آنم که هرگز بخندین فسون
نه تو آن زلیخای گردنکشی
ز گیتی هوایم نه در تن ترا
کنون نیست معلوم این داستان
تو از من چرا مهر بگسسته
که بر من چنان عشق تو چیره گشت
مرا پیشتر زین نماندست تاب
چنین گفت کای یوسف پاکدین
کنون عمر را بر کران داشتست
مگر دم کنون گرد مهرت زین
کنون مهر من تا خدایست و بس
همانم رسیدست در دل درست
کنون هست گفته تو نزدیگان
شنیدم که یوسف علیه السلام
همی بود پیوسته با درد و غم
پس آنگه سروش آمد از آسمان

نکردی به پیوند یوسف بسیج
عبادت کنان پیش کیهان خدای
بخواهش گری نیک بگشاده لب
چنین از سر مهر بگذشته
بکردی بخجر مهر یوسف طلب
شب و روز در گفتگو یم بدی
قرار تن و راحت کام دل
نبد حاصل از من بجز سوختن
مرا از تو مهر تو رنگ نیست هیچ
نیاوردی از دست من دل بر او
که بر ماه و خورشید گردنکشی
دلت خوار کرد از غم من ترا
همی سوزم از عشق تو هر زمان
بیک ره چنین تیره و آهسته
گزین زندگانی دلم سیر گشت
گسست از تنم رامش و خورد و خواب
بجز من یکی جفت دیگر گزین
دلم را بیابان نشناخت است
ازین در نخواهم که گویی سخن
خرد سوی او رهنمایست و بس
که نبد در دل آیش بهینت بخت
زبان سخت تر صدره ای پاک تن
فرو ماند چون مرغ بسته مدام
سر افگنده در پیش و چهره دژم
سلام آوریدا از خدای جهان

بدو گفت کای یوسف پاکدین / تو این نعمت را از زلیخا مبین
که آن دختر کش با تو عقد او فتاد / مرا کردگار جهان امر داد

که شو بر دل این پرستار ما / بزن پرورد مهرها کن خدا
زدم بر دلش پر که مهر خدایان / بیک ره جدا گشت از او در زمان

چنان شد زلیخا که آغاز کار / تو بودی هنرجوی پرهیزگار
بدان گردش انجم جان آفرین / که همواره باشد دولت الیقین

که هرگز نباشد بکام تو کار / که گر گل نبودی شود جفت خار
همه کار یکسر خداوند راست / شود کارها از خداوند راست

کنون پیش یعقوب شو تا بمهر / نهد پیش تو دار بر خاک چهر
بکار تو خواهد زخیره صلاح / که از همسر خویش یابی فلاح

چنان کرد یوسف که جبریل گفت / که بس مهربان بود بر پاک جفت
دعا کرد یعقوب شد مستجاب / رها گشت یوسف ز تیمار و تاب

زلیخای فرخ بحکم خدای / ازان حال برگشت و آن راه و رای
شد از مهر یوسف دلش باز گرم / شد آن گردن سختش از مهر نرم

همان عشق اول بدو بازگشت / همه فرش آن صابری در نوشت
سرانجام با هوش و فرهنگ و شرم / رضا جست مر شوی را نرم نرم

به پیوست با یوسف پاکدین / به عدل و بحکم جهان آفرین
چو یوسف بجفت همایون رسید / چنان بد کش ایزد نخست آفرید

توانا و قادر خدای جهان / که او را چنین قدرتست و توان
درین هر که شک آورد کافر است / تن و جان و هر دو بدوزخ در است

چه جای شکست اندران همچنون / که برداشت آسمان بیستون
که از نیست خلقی به هست آورید / تن و جان و روزی بدست آورید

شادی کردن یوسف از شایسته جفت

شنیدم که یوسف به شایسته جفت / زشادی چو بستان گل بر شکفت

به پیوست با وی دل و جان و مهر / بدو تازه بود شه همه ساله چهر
نگشتی جدا هرگز از کام وی / نبد در زبانش بجز نام وی

ورا مایه و پایگه برفزود / همان بانوی مصر گردش کیو بود
بزرینه تختش زبن برنشاند / برو گوهر خسروی برفشاند

سرش تاجور کرد چون خسروان / بدو دولت قبطیان شد جوان
بهم ساخته مهر و پیوندشان / بداد ایزد و با سه فرزندشان

شب و روز هر دو بداد و هنر / پرستنده ایزد دادگر
جهان دیده یعقوب فرخ نهاد / بدیشان و فرزندشان گشت شاد

همی خورد ده سال ازان کام بر / بخوشنودی ایزد دادگر
چو ده سال یوسف بکامش براند / خدای جهانش بر خویش خواند

جهاندار یوسف بسوگش نشست / دل خویش در درد و تیمار بست
خود ابن یامین و اسباط پاک / نشسته ازان سوگ با تیره خاک

همه برگ وی تعزیه ساختند / دل و دست ازان بر پرداختند
به بیت المقدس نهادند سر / ببردند تابوت فرخ پدر

که بر گور لصیان هم آنجایگاه / کجا بود همزاد آن نیک نهاد
بداند ز کرده که آنجا رسند / به پیش برادر فرود آورند

بگور اندرون مرد را باز خواست / همان آفرین نزد دادار خواست
چنین است هر که بود مهربان / به از مهربانی تو چیزی مدان

چو بگذشت یعقوب فرزانه رای / سپردش بدان بار گیهان خدای
شنیدم که یوسف شه داد و دین / رسول مطهر شه آفرین

وزارت بهمراد خود داد زود / گزین ابن یامین که شایسته بود
بداده برادر بسه داد و گنج / وز ایشان بیکباره برداشت رنج

بداد هر یکی را یکی مرز داد / برایشان در خسروی بر گشاد
همه شاد گشتند زو روشن روان / وز ایشان چهل بانوی بانوان

وفات یافتن یعقوب علیه السلام

شنیدم کزان پس که یعقوب مرد / روان را بیزدان داد و سپرد

عزیز همایون شه پیشدست / همی بود در مملکت سال شصت
بکام دل خویشتن با جفت خویش / در اهرزمان دولت و ملک و بیش
وزان پس چو معلومش آمد فرا / سوی رفتن آمد مراورا نما
بیک روز جفت خود جان بداد / بهم شان بهرزند با هم نهاد
پس از وی فراهیم فرخ نشست / بعدل و سخا پهن بگشاد دست
همی بود بر تخت یکچند گاه / سر انجام شد هم بخاک سیاه
ازان جمله فرجام کیتن نماند / که منشور مرگ سیه انجواند
از آدم در دن تا گه نفخ صور / چنین بود خواهد ز حکم غفور
نزاید کس الا که مرده شود / بخاک سیه در سپرده شود
چنین کرد یزدان نهاد جهان / نباشد خبر این آشکار و نهان
هر آنکس که پیدا شود آدمی / نباشد فراوان بروی زمی
اگر پادشاه همه کشور است / دگر پاک شایسته پیغمبر است
سرانجام شان رفته باشد بگور / اگر نیکبخت ست یا بخت شور
اگر بخت شورت نیاید همی / همان رنج گورت نیاید همی
بدین گیش اندر مگر از خدای / بدین و پرستش بیزدان گرای
بجای فرجام اد سر بسر / همه پاتش از خط امرش بدر
به پیغمبر ای اهل بینش گرای / همه راستی و درستی نمای
گرانیها که گفتم بجا آوری / ز دادار یابی همه داوری

خاتمة الطبع

خدای جهان آفرین را سجده و اهل سخن را شکر ده که درین حین خوشترین لطافت تضمین کتاب ممتنع الجواب عزیز و لها یوسف زلیخا از تصانیف لطیف و ترصیف شریف ابلغ البلغا افصح الفصحا سرآمد شعرای نامی حضرت فردوسی در مطبع آفاق مرجع جناب عزیز مصر مروت حاکم قلمرو فتوت دستگیر صغیر و کبیر مربی برنا و پیر منشی نولکشور صاحب سی-ای-آئی افیض علیه الانا عیم والمواهب بسرپرستی عالیجناب منشی پراگ نرائن صاحب بهارگو رای بهادر واقع کانپور باهتمام پندت شیام ناته صاحب منیجر باه دسمبر سنه ۱۹۱۶ع بار سوم از حلیه طبع آراسته گردیده لباس اختتام در بر کشیده فلله الحمد علی ذلک

